۱

رهبران فردا

ده گفت‌وگوی نخستین

دخترانی که آینده را از امروز می‌سازند



پدیدآور:
عزیز رویش

به نام خداوند آگاهی، آزادی و برابری

شناسنامه: رویش، عزیز، ۱۳٤۸ -
عنوان : رهبران فردا- ۱
مشخصات نشر: کابل: شیشه میدیا، ۱٤۰۵ -
مشخصات ظاهری: ۳۳۰ ص/ وزیری
موضوع: روایت زندگی
تاریخ نشر: تابستان ۱٤۰۵

رهبران فردا -۱

عزیز رویش

sheesha
media

رهبران فردا -۱

پدیدآور و ویراستار: عزیز رویش

صفحه‌آرایی: رحمت‌الله بهرام

طرح جلد: رحمت‌الله بهرام

ناشر: شیشه میدیا

حق چاپ و انتشار برای ناشر محفوظ است.

یادداشت ناشر

در تاریک‌ترین گسست‌های تاریخی یک جامعه، زمانی که ساختارهای تبعیض و انسداد آموزشی تلاش می‌کنند تا صداها را خفه و رؤیاها را خانه‌نشین کنند، بازتعریف «امید» دیگر یک انتخاب تجملاتی نیست؛ بلکه یک مقاومت سترگ و اصیل است. کتاب رهبران فردا؛ ده گفت‌وگوی نخستین که توسط شیشه میدیا تقدیم جامعه‌ی فرهنگی می‌شود، صرفاً مجموعه‌ای از مصاحبه‌ها نیست؛ بلکه مانیفستِ اراده، آگاهی و عصیانِ سازنده‌ی نسلی از دختران جوان افغانستان است که از دل خاکستر انفجار، فقر، مهاجرت و سنت‌های صلب، قد برافراشته‌اند تا سهم خود را در ترسیم فردا مطالبه کنند.

عنوان این اثر شاید در نگاه نخست، ذهن را به افق‌های دوردستِ آینده ارجاع دهد؛ اما جان‌مایه‌ی متن گواهی می‌دهد که این ستاره‌های جوان (دختران ۱۳ تا ۲۰ ساله)، رهبری را نه از فردا که از همین امروز و از متن صنف‌های بومی توانمندسازی (امپاورمنت)، حلقه‌های آموزش مادران و گفت‌وگوهای مدنی خود آغاز کرده‌اند. آنان به ما ثابت می‌کنند که رهبری لزوماً در ساختارهای رسمی و کلان متولد نمی‌شود؛ بلکه در همان لحظه‌ی نابی شکل می‌گیرد که دختری هفده‌ساله با صدایی لرزان؛ اما گام‌هایی استوار می‌گوید: «می‌ترسم؛ اما می‌روم.»

در پاره‌ی نخست این اثر، مخاطب با روایاتی روبه‌رو می‌شود که مرزهای کلیشه را جابه‌جا می‌کنند. گفت‌وگوی دخترانی چون طاهره خادمی که با صلابت اعلام می‌دارد «امید ساخته‌ی دست خود ماست!» و با عبور از باورهای محدودکننده، به بازوی سوادآموزی جامعه‌ی خود بدل می‌شود، یا ثریا محمدی که از دل فاجعه‌ی مکتب سیدالشهدا عبور کرده و بذرِ «در دل انفجار هم می‌شود زنده ماند!» را می‌کارد، شالوده‌ی فکری این اثر را تشکیل می‌دهند. این گفتارها نه شعارهایی احساسی، بلکه تبلور عینیِ عبور از سدِ «نمی‌شود»ها و رسیدن به قلمرو «می‌سازیم» است.

شیشه میدیا با انتشار این اثر ارزشمند به پدیدآوری و ویراستاری عزیز رویش، متعهد است تا چراغی را نزدیک‌تر ببرد تا این جوانه‌های نوخاسته، نیروی شگرف درون خویش را بهتر ببینند. ما بر این باوریم که فردا از آسمان فرود نمی‌آید؛ آینده در همین تصمیم‌ها، همین دست‌های به هم پیوسته و همین کلماتِ جاری روی کاغذ ساخته می‌شود. این کتاب دعوتی است همگانی به تماشای رقص ایمان و شک، و ایستادن در صفی واحد در کنار نسلی که تاریکی را با فروغ رؤیاهایش پس می‌زند.

شیشه میدیا

تابستان ۱۴۰۵

فهرست مطالب

پیش‌گفتار	۱
امید ساخته‌ی دست خود ماست!	۹
در دل انفجار هم می‌شود زنده ماند!	۳۹
ما انرژی آزادشده‌ی نسل خویشیم!	۷۳
من نوری قشنگ در پایان شبم!	۱۰۳
ما سرشار از قدرتیم!	۱۳۳
هر روز صبح با امید بیدار می‌شوم!	۱۶۷
نوری که خم می‌شود؛ اما نمی‌شکند!	۱۹۹
ما با رویای خویش زنده می‌مانیم!	۲۳۳
ما در میدان خود می‌رزمیم!	۲۶۵
بیایید رهبری را به دست گیریم!	۲۹۷

پیش‌گفتار

بار نخست که عنوان «رهبران فردا» را برای این گفت‌وگوها انتخاب کردم، شاید در ظاهر، نگاهم به آینده بود؛ به بیست سال بعد، به سی سال بعد، به روزی که این دختران در جایگاه‌های بزرگ‌تر اجتماعی، علمی، فرهنگی و مدنی ایستاده باشند و سهم خود را در ساختن جامعه‌ای متفاوت ایفا کنند. در بسیاری از گفت‌وگوها نیز از همین زاویه با آنان حرف زده‌ام: خودت را در چهل‌سالگی ببین؛ کجایی؟ چه می‌کنی؟ چه جهانی پیرامونت ساخته شده است؟ چه چیزی در آن جهان، اثر دست و اندیشه‌ی تو را با خود دارد؟

اما حالا که ده گفت‌وگوی نخست را در کنار هم می‌گذارم و از آغاز تا پایان می‌خوانم، حس می‌کنم عنوان «رهبران فردا» کمی فریبنده است. این دختران را نباید تنها برای فردا دید. آنان همین امروز، در همین سن و سالی که قرار دارند، رهبری را آغاز کرده‌اند. دوست دارم با همین تذکر، در قالب شرحی که می‌خواهم علاوه کنم، پوزش خاضعانه‌ام از این دختران و نگاه بلند شان را نیز پیش‌کش کنم.

***

رهبری همیشه از جایگاهی بلند و رسمی آغاز نمی‌شود. گاهی در صنفی کوچک آغاز می‌شود؛ آن‌جا که دختری که خودش از آموزش محروم شده، کتابش را باز می‌کند و به مادر دیگری خواندن و نوشتن می‌آموزد. گاهی در حلقه‌ای پنج‌نفره شکل می‌گیرد؛ وقتی چند دختر تصمیم می‌گیرند به جای شکایت از بسته‌شدن راه‌ها، راه دیگری باز کنند. گاهی در یک نوشته است؛ در نخستین جمله‌ای که دختری جرأت می‌کند چیزی را که سال‌ها در دلش مانده، روی کاغذ بیاورد. گاهی در پرسشی است که با صدایی لرزان مطرح می‌شود؛ و گاهی در همان لحظه‌ای که کسی می‌گوید: «می‌ترسم، اما می‌روم.»

من بخش بزرگی از این تغییرها را از نزدیک دیده‌ام و می‌توانم بگویم که با تک تک آن‌ها زندگی کرده ام. این نکته برای من مهم است. «رهبران فردا» کتابی نیست که شخصیت‌هایش را پس از رسیدن به موفقیت شناخته باشم و بعد، از فاصله‌ای امن، درباره‌ی آنان سخن گفته باشم. بسیاری از این دختران را زمانی دیده‌ام که هنوز خودشان نیز تصویر روشنی از توانایی‌های شان نداشتند. صدای بعضی‌های شان آرام بود. برخی هنگام سخن گفتن مکث می‌کردند. برخی از نوشتن می‌ترسیدند. بعضی‌ها هنوز درگیر این پرسش بودند که اصلاً چه چیزی از آنان ساخته است و چه چیزی می‌توانند از خود بسازند.

بعد، آهسته‌آهسته، تغییر را دیدم. دیدم کسی که روزی در حاشیه می‌نشست، چگونه به مرکز حلقه آمد. کسی که فقط گوش می‌داد، چگونه پرسش کرد. کسی که برای خودش درس می‌خواند، چگونه به دیگران درس داد. کسی که از آینده می‌ترسید، چگونه برای آینده طرح ساخت. و کسی که از «نمی‌شود» شروع کرده بود، چگونه یک روز با اطمینان از «می‌توانم» و «می‌سازیم» سخن گفت.

شاید همین مشاهده، برای من یکی از شیرین‌ترین بخش‌های این سفر بوده باشد. من سال‌های زیادی را در صنف، مکتب و کنار دانش‌آموزان گذرانده‌ام. همیشه برایم جذاب بوده است که لحظه‌ی تغییر را پیدا کنم؛ همان لحظه‌ی نازکی که چیزی در ذهن یک دانش‌آموز جابه‌جا می‌شود. گاهی این لحظه را نمی‌شود همان روز شناخت. ماه‌ها بعد، وقتی او جمله‌ای می‌گوید یا کاری می‌کند، ناگهان متوجه می‌شوم که بذری که شاید زمانی در یک گفت‌وگوی ساده کاشته شده بود، حالا سر از خاک بیرون آورده است.

در این کتاب، من چنین جوانه‌هایی را زیاد می‌بینم. طاهره را وقتی می‌خوانم که می‌گوید «امید ساخته‌ی دست خود ماست»، حس می‌کنم این جمله فقط عنوان یک گفت‌وگو نیست؛ خلاصه‌ی یک مسیر است. او از ادبیات، آزادی، مهاجرت، حقوق انسان و تجربه‌ی زیسته‌ی یک دختر سخن می‌گوید، اما در همه‌ی این‌ها یک رشته‌ی باریک و استوار وجود دارد: انسان مجبور

نیست تنها مصرف‌کننده‌ی واقعیتی باشد که دیگران برایش ساخته‌اند. می‌تواند بخشی از واقعیت خود را دوباره بسازد. می‌تواند از خودش شروع کند.

طاهره اکنون با همکارانش در گروه پروین، بیش از ۱۶۰ دختر و زن دیگر را آموزش می‌دهند. او پس از این گفت‌وگو که اولین گفت‌وگو در سلسله‌ی «رهبران فردا» بود، ده‌ها بار در جلسات بزرگ و مهم با شخصیت‌های بین‌المللی اشتراک کرده و در هر کدام سخنانی گفته است که تنها می‌توان آن را از طاهره انتظار داشت. او وقتی وارد کلستر ایجوکیشن و برنامه‌های امپاورمنت شد، شاید اندکی بیشتر از سیزده سال سن داشت. حالا نزدیک به هفده‌سالگی رسیده است. حتی از زمان این گفت‌وگو نیز زمان زیادی را پشت سر گذاشته است.

وقتی ثریا را می‌بینم، ذهنم به جای دیگری می‌رود. او از نسلی است که حتا مکتب برایش همیشه یک جای امن نبوده است. وقتی کودکی یا نوجوانی باید در کنار الفبا و ریاضی، صدای انفجار و خبر مرگ هم‌صنفان را نیز به حافظه بسپارد، مفهوم «درس خواندن» دیگر ساده نیست. با این حال، عنوان قصه‌ی ثریا می‌گوید: «در دل انفجار هم می‌شود زنده ماند.»

من در این جمله چیزی فراتر از زنده‌ماندن می‌بینم. زنده‌ماندن، وقتی معنا پیدا می‌کند که دوباره خواستن را شروع کنی؛ دوباره درس بخوانی؛ دوباره دوست بداری؛ دوباره برای فردایت برنامه داشته باشی. ثریا و دخترانی مانند او به من آموخته‌اند که مقاومت همیشه با فریاد همراه نیست. گاهی مقاومت همین است که روز بعد، دوباره کتابت را باز کنی.

فایزه از «انرژی آزادشده‌ی نسل خویش» حرف می‌زند. سحر نیکزاد خودش را در نسبت با معنای نامش دوباره کشف می‌کند: سحر، همان لحظه‌ای که شب هنوز تمام نشده، اما روشنایی آغاز شده است. ویدا می‌گوید: «ما سرشار از قدرتیم.» مریم هر صبح با امید بیدار می‌شود. سمیه خود را نوری می‌بیند که خم می‌شود، اما نمی‌شکند. زهرا با رویای خود زنده می‌ماند. سحر ثنا در میدان خود می‌رزمد. و شهلا دعوت می‌کند: «بیایید رهبری را به دست گیریم.» این ده عنوان وقتی کنار هم قرار می‌گیرند، شبیه ده جمله‌ی جدا نیستند؛ انگار یک متن واحد می‌شوند: امید

بساز؛ زنده بمان؛ انرژی‌ات را آزاد کن؛ در تاریکی نور باش؛ قدرتت را بشناس؛ با امید برخیز؛ خم شو، اما نشکن؛ رویا را نگه دار؛ در میدان خودت بجنگ؛ و سرانجام، مسئولیت رهبری را بپذیر.

این‌ها شعار نیستند. هر کدام پشتوانه‌ای از تجربه دارند. من وقتی با این دختران گپ می‌زنم، بارها احساس کرده‌ام که نقش خودم در این گفت‌وگوها بیشتر از آن‌که «مصاحبه‌کننده» باشم، نقش همراهی است که چراغی را اندکی نزدیک‌تر می‌برد تا خودشان چیزی را در درون خویش بهتر ببینند. بسیاری وقت‌ها پرسش را مطرح کرده‌ام، اما جواب برای خودم نیز تازه و غافلگیرکننده بوده است.

گاهی از عمق جمله‌ای که یک دختر پانزده یا هفده‌ساله گفته، مکث کرده‌ام. گاهی در دل خود گفته‌ام: ببین! این همان چیزی است که می‌خواستیم.

نه این‌که همه شبیه هم فکر کنند. نه این‌که حرف‌هایی را که در درس‌های امپاورمنت گفته شده، تکرار کنند. درست برعکس؛ چیزی که برایم ارزش دارد، لحظه‌ای است که یک مفهوم از من جدا می‌شود و در ذهن آنان زندگی تازه‌ای پیدا می‌کند. وقتی «امپاورمنت» دیگر نام یک جلسه نیست؛ وقتی یک دختر آن را به کار گروهی، آموزش مادران، نویسندگی، ساختن یک پروژه، رهبری یک حلقه یا تصمیمی شخصی تبدیل می‌کند، احساس می‌کنم آموزش به مقصد اصلی خود نزدیک شده است.

***

سال‌هاست به این باور رسیده‌ام که آموزش وقتی موفق است که شاگرد از سایه‌ی استاد بیرون شود. اگر شاگرد تنها بتواند سخن استاد را خوب بازگو کند، هنوز کار زیادی باقی مانده است. روزی که از سخن استاد عبور کند، آن را با تجربه‌ی خود بیامیزد، نقد کند، دوباره بسازد و چیزی به آن اضافه کند، آن روز آموزش جان گرفته است.

در این دختران نشانه‌های همین جان‌گرفتن را می‌بینم. یکی از چیزهایی که در این مجموعه برایم عمیقاً عزیز است، همین فاصله‌ی میان «شروع» و «اکنون» است. وقتی کسی را در نخستین روزهایش دیده باشی، رشد او برایت فقط یک عدد یا دستاورد نیست. شکل دیگری از عاطفه دارد. مثل دیدن نهالی است که خودت شاهد بودی زمانی شاخه‌ی باریکی داشت و با هر بادی تکان می‌خورد؛ بعد یک روز می‌بینی که همان نهال سایه ساخته است.

سحر، ثریا، طاهره، فایزه، ویدا، سمیه، زهرا و دیگر دختران این مسیر برای من چنین‌اند.

البته من نمی‌خواهم آنان را به قهرمانانی دست‌نیافتنی تبدیل کنم. اتفاقاً زیبایی‌شان در همین است که واقعی‌اند. خسته می‌شوند. می‌ترسند. ناامید می‌شوند. گاهی اشتباه می‌کنند. بعضی روزها انگیزه ندارند. برخی اوقات نمی‌دانند قدم بعدی چیست. اما دوباره برمی‌گردند... و همین برگشتن برای من مهم است.

در تجربه‌ی زندگی‌ام، هرچه بیشتر پیش آمده‌ام، بیشتر باور کرده‌ام که رهبری از بی‌نقص‌بودن نمی‌آید. از مسئولیت‌پذیری می‌آید. از این‌که انسان بتواند با ضعف و ترس خود روبه‌رو شود و باز هم مسئولیت قدم بعدی را بپذیرد.

از همین جهت، وقتی شهلا رهبری را زنی تصور می‌کند که چراغی در دست دارد و در دل تاریکی، دیگران را به سوی روشنایی می‌برد، تصویرش برایم بسیار آشناست. رهبر لازم نیست همه‌ی راه را بداند. کافی است چراغ را زمین نگذارد. کافی است یک قدم بیشتر ببیند و دیگران را نیز دعوت کند که با او حرکت کنند.

من این چراغ‌ها را در دست این دختران می‌بینم. گاهی کوچک‌اند. گاهی لرزان. اما روشن‌اند. و شاید به همین دلیل، هنگام خواندن دوباره‌ی این گفت‌وگوها، بیش از هر حس دیگری، حس سپاس در من زنده می‌شود.

از دختران این کتاب سپاس‌گزارم؛ برای اعتمادی که کردند و قصه‌های شان را گفتند. برای این‌که اجازه دادند وارد خاطراتی شویم که همیشه آسان نیست درباره‌ی شان سخن گفت. از پدر، مادر، خانه، فقر، مهاجرت، تبعیض، انفجار، فقدان، رویا، عشق، ترس و امید خود گفتند. بعضی جمله‌ها را با لبخند گفتند؛ بعضی را با بغض؛ بعضی را با مکث... همین مکث‌ها برای من بخشی از متن است.

از پدران و مادرانی نیز سپاس‌گزارم که در پشت بسیاری از این قصه‌ها حضور دارند؛ گاهی باسواد، گاهی بی‌سواد، گاهی در خانه، گاهی در مهاجرت و کار، گاهی زنده و گاهی تنها در حافظه‌ی دخترشان. بسیاری از آنان شاید نام‌شان در روی جلد هیچ کتابی نیاید، اما در هر قدمی که این دختران برداشته‌اند، اثر دست‌شان هست.

از استادان، مدیران، همکاران کلستر ایجوکیشن، همکاران شیشه میدیا، حلقه‌های امپاورمنت، گروه‌های بازی صلح بر روی زمین و همه‌ی کسانی که فضایی ساخته‌اند تا این دختران بتوانند تجربه کنند، اشتباه کنند، دوباره برخیزند و صدای خود را پیدا کنند، سپاس‌گزارم.

و بیش از همه، از خود زندگی سپاس‌گزارم که در یکی از سخت‌ترین دوره‌های تاریخ جامعه‌ی ما، مرا در کنار نسلی قرار داد که هر روز چیزی تازه به من یاد می‌دهد.

گاهی در کلاس امپاورمنت فکر می‌کنم من درس می‌دهم. بعد یکی از همین دختران حرفی می‌زند و متوجه می‌شوم که خودم شاگرد شده‌ام.

این حس را دوست دارم. شاید یکی از بزرگ‌ترین نعمت‌های معلمی همین باشد: روزی ببینی کسانی که برای آموختن نزد تو آمده بودند، چیزی به تو می‌آموزند که پیش از آن نمی‌دانستی.

«رهبران فردا» برای من چنین کتابی است. این کتاب فقط روایت آنان نیست؛ بخشی از روایت من نیز هست. روایت سال‌هایی که در کنارشان ایستادم، با پرسش‌های شان فکر کردم، از ترس‌های شان نگران شدم، از موفقیت‌های کوچک شان خوشحال شدم و در رشد آرام و پیوسته‌ی شان، بارها دلیل تازه‌ای برای امید پیدا کردم.

از همین رو، من به آینده‌ی این دختران فقط «امیدوار» نیستم. کلمه‌ی امید، اگر تنها به معنای انتظار باشد، برایم کافی نیست. من نشانه دیده‌ام.

دیده‌ام دختری که زمانی جرأت سخن گفتن نداشت، امروز گروهی را اداره می‌کند. دیده‌ام کسی که تصور می‌کرد زندگی‌اش متوقف شده است، برای دیگران فرصت می‌سازد. دیده‌ام نوجوانی که هنوز خودش دانش‌آموز است، به زنی که فرصت مکتب نداشته، خواندن یاد می‌دهد. دیده‌ام دخترانی که درهای مکتب به روی شان بسته شده، اما در ذهن خود در را نبسته‌اند.

این‌ها برای من نشانه‌اند.

فردا از آسمان پایین نمی‌آید. آینده جایی در دوردست نیست که یک روز به آن برسیم. آینده در همین لحظه‌ها ساخته می‌شود؛ در یک صنف، یک کتاب، یک گفت‌وگو، یک حلقه‌ی کوچک، یک تصمیم، یک نوشته و یک دست که دست دیگری را می‌گیرد.

این دختران را «رهبران فردا» نامیده‌ایم؛ اما من حالا آنان را کمی متفاوت می‌بینم. آنان دخترانی‌اند که فردا را از امروز آغاز کرده‌اند.

و من خوشحالم، عمیقاً خوشحالم، که در بخشی از این راه، همراه شان بوده‌ام.

عزیز رویش

ویرجینیا - ایالات متحده‌ی آمریکا

سپتامبر ۲۰۲۶



طاهره خادمی:

امید ساخته‌ی دست خود ماست!

نشرشده د رشیشه میدیا | ۱۰ جوزا ۱۴۰۴

۱ رهبران فردا

رویش: طاهره جان، سلام. بسیار خوش آمدی در یک قصه‌ای که با تو از زندگی‌ات دارم. از خودت یک مقدار گپ بزن، خود را معرفی کن. از زندگی، از تولد، از پدر و مادر، از اعضای خانواده‌ات معلومات بده.

طاهره خادمی: استاد گرامی، سلام. امیدوار هستم که خوب باشید. طاهره هستم. پانزده‌ساله. از ولایت غزنی. در سال ۱۳۸۸ هـ.ش. برابر با سال ۲۰۰۹م. در ولسوالی جاغوری ولایت غزنی به دنیا آمدم. فرزند دوم فامیل هستم. پدر و مادرم هر دو از ولسوالی جاغوری هستند. در همان‌جا ازدواج کردند و تا مدتی زندگی را در آن‌جا پیش بردند. زمانی که من دو ساله یا شاید یک و نیم ساله بودم، آن‌ها تصمیم گرفتند که از منطقه‌ی ما(ولسوالی جاغوری) به شهر کابل نقل مکان کنند. یکی به خاطر این که خواهر بزرگ‌ترم به سن رفتن مکتب رسیده بوده و در آن‌جا مکتب از خانه‌ی

ما بسیار دور بوده. پدرم شخصاً کسی است که زیاد به تعلیم، مخصوصا به تعلیم فرزندانش توجه داشت/ دارد. چون برای او مهم بود که ما تعلیم‌یافته باشیم و درس بخوانیم و بتوانیم در زندگی خود کاری را بکنیم که می‌خواهیم.

رویش: پدرت خودش درس خوانده/ مکتب رفته؟

طاهره خادمی: پدرم خودش مکتب خوانده و بعد تا مقطع لیسانس در رشته‌ی زراعت تحصیل کرده‌است.

رویش: مادرت باسواد است یا خانم خانه؟

طاهره خادمی: مادرم فقط تعلیمات ابتدایی خیلی کم، در حد درس‌های دینی یا درس‌های قرآنی که در آن زمان در مدرسه‌ها داده می‌شده، فقط همان‌قدر تعلیم دیده. مادرم خودش خانم خانه بود و فعلا مصروف شده به آموزش و در بخش سواد حیاتی درس می‌خواند. بعد از آن که ما به کابل آمدیم، در سال ۱۳۹۰هـ.ش در دشت برچی در پل خشک زندگی کردیم. شش یا هفت سال ما در دشت برچی بودیم. در همان‌جا زندگی می‌کردیم. مکتب رادر همان‌جا شروع کردیم. دوره‌ی ابتداییه را در همان‌جا به پایان رساندیم.

رویش: در برچی درکدام مکتب درس خواندید؟

طاهره خادمی: در لیسه‌ی عالی تمدن خودم صنف اول، دوم و سوم را خواندم. بعد از آن به‌خاطر این که مثلا ما خانه‌ی شخصی خود ما نبود، باید کوچ می‌کردیم از این خانه به‌خانه‌ی دیگری، به همان خاطر ما به طرف شهرک حاجی نبی کوچ کردیم. بعد از آن مکتب ما تبدیل شد. من صنف چهار و پنج را در مکتب دیگری درس خواندم، به نام مکتب «جامعه‌ی آگاه» که در جبار خان موقعیت داشت. بعد از آن که کرونا تمام شد، صنف ششم در مکتب ستارگان زیرک داخل شدم. در این مکتب صنف ششم و هفتم خود راخواندم که در این جریان دولت سقوط کرد و من مجبور شدم که صنف هفتم را به صورت غیررسمی بخوانم.

رویش: در دوره‌هایی که در افغانستان بودی، از معلمانت کدام معلم سرت زیاد تأثیرمی‌گذاشت؟ به شکل مشخص به کدام مضمون زیاد علاقه‌مند بودی؟

طاهره خادمی: شخصا خودم در بخش ادبیات، تاریخ، فلسفه، مخصوصا بخش حقوق، زمانی که ما در درس‌های اجتماعی در صنف پنجم یا ششم یک درس بود در علوم اجتماعی به نام حقوق انسان‌ها، باز در همان درس هفت حق اساسی انسان‌ها نام‌گذاری شده بود، همه به ترتیب حق زندگی، حق آزادی بیان.... همه حقوق پشت سر هم. این برای من خیلی جالب بود، چون من برای بار اول این حقوق را می‌خواندم و این برایم جالب بود. بعد از آن کوشش می‌کردم که بدانم آیا این هفت حق را من دارم و یا از آن لذت می‌برم درزندگی خود یا این که در اطراف من، اطرافیانم این حقوق را دارند یا نه. بیشترین تأثیری را که من گرفتم از یک استاد بود به نام «استاد معصومه پارسا» استاد ادبیاتم بود. صنف ششم و هفتم مرا درس داد. او استادی بود که زیادتر به بیرون از کتاب توجه داشت تا به‌داخل. کوشش می‌کرد که ادبیات را در قالب یک چیز انسانی‌تر به ما عرضه کند، چون به‌اصطلاح خودش «ادبیات مثل غذاست» از مرزها می‌گذرد. ادبیات چیزی نیست که بخواهدانسان‌ها را از هم متفرق کند و انسان‌ها را از هم‌دیگر جدا کند. ادبیات چیزی‌ست که انسان‌ها را دور هم جمع می‌کند. شاید یک کتابی که ما آن را می‌خوانیم. کتابی که من اورا خوش دارم و از آن خوشم می‌آید. من او را به دوست خود می‌دهم و دوستم که آن رامی‌خواند، آن را به عمه‌ی خود می‌دهد و آن را زمانی که عمه‌اش می‌خواند، به بچه‌اش می‌دهد. فرض کنیم مثلا در اردوگاه هستند. کتاب‌ها مثل اشیای شخصی نیستند. سفرمی‌کنند یا جهان را می‌گردند و انسان‌ها را به هم وصل می‌کند. مثلا این خیلی مهم است. فرض کنیم برخی وقت‌ها، بعضی از کشورها تضادی میان مسلمانان و غیرمسلمانان به هم‌دیگر شاید اصلا توجه نداشته باشند و یا به حرف‌های هم‌دیگر خود گوش ندهند؛ اما مابه راحتی آثاری را می‌خوانیم از نویسندگانی که مسلمان نبودند، دین نداشتند و آن‌ها هم آثاری را می‌خوانند از افرادی که شاید اگر در زندگی واقعی آن فرد بیاید به تنهایی ایستاد شود، شاید گپش شنیده نشود.

پس ادبیات فکر می‌کنم وسیله‌ایست که خیلی درپخش‌کردن داستان‌ها، صداها و چیزهایی که در زندگی ما مهم هستند، نقش دارند.

رویش: این نکته‌هایی بوده که معصومه پارسا برای شما می‌گفت یا برداشت‌هایی بود که‌خودت در جریان مطالعات یا تحقیقات خود به دست آوردی؟

طاهره خادمی: این نکات دقیقا نمی‌توانم من این را بگویم که دقیقا این نکات را معصومه‌پارسا برای من گفته، شاید او این را به یک شکل دیگری به من درس داده یا شاید به شکل خیلی چیزهای متفاوت‌تر از این، به شکل کتاب‌های دیگری، به شکل داستان‌های دیگری؛ اما در نهایت این چیزی‌ست که من برداشت کردم از درس ایشان، از صنف ایشان و ازچیزی که او درس می‌داد.

رویش: کتابی که از همه بیشتر سرت تأثیر گذاشت، در همین سنین که قرار داشتی، احتمالا سن ۱۳ ساله یا ۱۴ساله بودی و ادبیات را برایت به یک مسأله‌ی بسیار مهم تبدیل کرد، کدام کتاب بود؟

طاهره خادمی: مکتب ما یک کتاب‌خانه داشت، ما آن را هر روز یا هر وقتی که می‌خواستیم در دسترس بود. همان‌جا می‌رفتیم و ساعت‌های زیادی را در همان‌جا می‌گذراندیم. یک کتابی که بسیار زیاد در آن دوران سرم تأثیر گذاشت و احساس می‌کنم که تا فعلا در روح من آن کتاب جاری است، کتاب «راه دشوار آزادی» از نلسون مانديلا است که من آن کتاب را به شکل انفرادی هم خواندم و یک بار دیگر استاد ما در صنف مثلا روز ده صفحه یا بیست صفحه می‌خواند و او خیلی تأثیرگذار بود. من می‌دیدم که شاگردان شاید درساعت‌های درسی به درس ادبیات زیاد توجه نمی‌کردند؛ اما زمانی که آن کتاب خوانده می‌شد، همگی آرام می‌شدند و به آن گوش می‌دادند. زندگی نلسون مانديلا و راهی که اوسال‌ها طی کرده بود، برایم الهام‌بخش بود و یک بخش بزرگی از افکار و اندیشه‌های مراتشکیل داد. بعدا کتاب «من ملاله هستم»، کتاب «آخرین دختر»، کتاب شکردخت‌جعفری... این‌ها همه به صورت جمعی تأثیر گذاشت.

رویش: کتاب راه دشوار آزادی را به طور مشخص معصومه پارسا برای‌تان تدریس می‌کرد یا می‌خواند؟

طاهره خادمی: نخیر. معصومه پارسا در مکتب ما زمانی آمد که یک استاد دیگر داشتیم، آن استاد از مکتب ما بیرون رفت، به خاطری که می‌خواست به یک کشور دیگر برود. قبل ازاو استادی داشتیم به نام «طاهره رضایی» ایشان خیلی در ادبیات انسان دانایی بود. خیلی می‌دانست، خیلی می‌فهمید از ادبیات و او ادبیات را به یک شکل عرفانی و روحانی تدریس می‌کرد. شاید فراتر از چیزی که ما در آن زمان درک می‌کردیم. کتاب راه دشوارآزادی توسط طاهره رضایی معرفی شد، باز توسط معصومه پارسا ادامه یافت.

رویش: مهم‌ترین نکته‌ای که از راه دشوار آزادی حالا در ذهنت مانده که فکر می‌کنی راه رابرای تو به عنوان طاهره باز کرده، چی بود؟

طاهره خادمی: این که زمانی که نلسون ماندیلا آزاد و بعدا رییس جمهور شد و بعد ازآن کناره‌گیری به شکل بسیار خوب از قدرت. این برای من الهام‌بخش بود. چون این را دربخشی از



کتاب می‌گفتند که کادر دولتی همگی سفیدپوستان بودند و زمانی که نلسون‌ماندیلا آمد و به ریاست جمهوری رسید، آن‌ها هر روز منتظر بودند که کی ما از کار برکنارشویم. یعنی از دولت ما را بیرون کنند و دوستان خود(سیاه پوستان) را در کار داخل کنند. گپ مهم این‌جا بود که زمانی که آن‌ها بعد از چند هفته گذشت، این‌ها دیدند که نخیر مابرکنار نمی‌شویم، بلکه مدت‌ها گذشته و ما باز هم در دولت هستیم. یک روز رفتند. خوب صحیح سوال کردند که چرا ما را برکنار نمی‌کنید و جواب ماندیلا خیلی برای من الهام‌بخش بود. او گفته بود: من نیامدم که دوباره دشمنی‌ها را تازه کنم و دوباره زمانی که من به دولت رسیدم، کینه‌هایی را که شاید سیاه‌پوستان گذشته در دل‌شان بودند، آن‌ها رامن به شما نشان دهم و بگویم که نخیر ما هم دولت را کلا می‌گیریم. مثل سیستم دوتایی جور می‌کنیم که سفیدپوستان این طرف و سیاه پوستان آن طرف باشند. چیزی که من ازاین یاد گرفتم و خیلی برایم مهم بود این که حتا در بزرگ‌ترین لحظه‌ها هم آدم به فکر این باشد که تأثیر جمعی که دیگران از کار ما می‌گیرند چه خواهد بود.

رویش: در کتاب نلسون ماندیلا حتما با مفهوم «اپارتاید» آشنا شدی. پسان‌ها این مفهوم در افغانستان به نام «اپارتاید جنسیتی» در نظام طالبان هم به کار رفت. گفتند که طالبان در رابطه با زنان اپارتاید جنسیتی را به کار گرفته بودند. شباهت‌هایی که بین این دواپارتاید پیدا می‌کنی حالا فعلا هم که در ذهنت مرور می‌کنی، چی است؟

طاهره خادمی: من فکر می‌کنم که اپارتاید از نوعی اپارتاید است. به همان اندازه زجرآوراست. اما زمانی که اپارتاید به جنسیت می‌کشد، مثلا از نژاد و قومیت و رنگ می‌آید وجنسیتی می‌شود، من فکر می‌کنم که بسیار توهین‌آمیزانه‌تر می‌شود. یعنی ما براساس جنسیت به گروپ‌های مختلف تقسیم می‌شویم. دوباره ما را به طبقات مختلف تقسیم می‌کنند و من فکر می‌کنم که نقطه‌ی مشترک میان اپارتاید که نلسون ماندیلا می‌گفتند واپارتایدی که فعلا شاهدش هستیم، شاید این باشد که هر دو اپارتاید به یک اندازه انسان‌ها را زجر می‌دهد و این دو نوع اپارتاید دوباره از یک ریشه می‌آید که ما در مقابل آن‌ها هستیم، ریشه می‌گیرد. خیلی وقت‌ها دلیل اپارتاید هم

این بوده که ما هستیم و گروه مقابل ما آن‌ها هستند و ما صد در صد بهتر از آن‌ها هستیم، ما صد در صد نزدیک‌تر به خدا هستیم. شاید مفهوم این که من خدا را استفاده می‌کنم، برتری را نشان دهد. چون زمانی که ما می‌گوییم کسی که نزدیک به خدا است، شاید شخصی را ما می‌گوییم که شخص خوب‌تری است، شخص باتقواتر است. پس در این مفهوم که من می‌خواهم استفاده کنم اینست که همیشه اپارتاید از تقسیم مردم گرفته می‌شود. همیشه این ریشه باقی می‌ماند.

رویش: در اپارتاید مفهوم ..... جداسازی برجسته است. در جامعه‌ی آفریقایی سیاه وسفید را به گونه‌ای جدا می‌کردند. اتاق‌شان جدا، رستورانت‌شان جدا. در افغانستان اپارتاید جنسیتی را به همین شکل مرد و زن را از هم جدا می‌کنند. آیا وجوه تشابه این رابه همین اندازه برجسته می‌بینی؟ فکر می‌کنی که زنان در افغانستان به اندازه‌ی سیاهان آفریقای جنوبی با تبعیض با تمایز مواجه هستند؟ جداسازی جنسیتی به همین حد شدیداست یا حتا به مراتب شدیدتر و زجرآورتراز آن است؟

طاهره خادمی: نه، فکر می‌کنم اپارتایدی که نلسون ماندیلا جدا کرده بود و جداسازی اینکه ما بخواهیم مردم را رنگ پوست‌شان چیست یا هویت‌شان چیست، در کدام خانواده متولد شده جداسازی کنیم و بگوییم که شما از این راه نروید، این کار را انجام ندهید، شما نمی‌توانید که در یک مقام بالاتر برسید. فکر می‌کنم که دقیقا همین چیز فعلا درافغانستان در حال جریان است. من خودم به صورت غیرقانونی که درس خواندم، بسیار به صورت شفاف من احساس می‌کردم. همین سال گذشته صنف ششم که بودیم، هم‌صنفان پسر خودم در آن مکتب بودند، در صنف‌های جداگانه، ما آن‌ها را می‌دیدیم که بسیار آزادهستند. همیشه صدای خنده و مزاح و شوخی‌های‌شان می‌آمد. حتا آن‌ها می‌توانستندراحت هر کاری را که می‌خواستند، انجام بدهند. در ساعات رخصتی با بایسکیل‌شان هرطرف بروند و بگردند، با دوستان‌شان بیرون بروند و هر وقت که خواستند، بر بگردند؛ امادر این طرف ما خود را می‌دیدیم با لباس‌های دراز، حجاب به صورت کامل، این که صدای ما نباید زیاد بلند برود، چون که ما به صورت غیررسمی درس

می‌خواندیم، نباید که روی ماباز باشد. آن‌هایی که در اول سر ما اپلای کردند که نباید صدای شما بلند باشد. چون که نزدیک سرک بودیم، صدای ما اگر بیرون برود مسبب جنجال می‌شد. باز این را من خودم به صورت بسیار عریان می‌دیدم که کارهایی را که هم‌صنفان پسرم حق داشتند انجام بدهند، من به صورت خیلی واضح آن کارها را انجام داده نمی‌توانستم. مثلا من نمی‌توانستم که در سرک به راحتی بایسکیل خود را گرفته، بایسکیل خود را بدوانم و یاهمان رقم راحت و آزاد هر وقت که دلم خواست از خانه بیرون برآیم، بروم به یک جایی که دلم می‌خواهد.

رویش: نلسون ماندیلا در کتاب راه دشوار آزادی می‌گوید که زمانی که من از زندان بیرون‌شدم، احساس می‌کردم که دو انسان به طور هم‌زمان به آزادی ضرورت دارد: یک کسی که در زندان است و یک کسی دیگری که زندان‌بان است. او کسی که زندان‌بان است، به مراتب بیشتر از او زندانی بر نجات و رهایی ضرورت دارد و این اسیر نفرت خود است، اسیر کینه‌ها، کدورت‌ها و خودبرتربینی‌های خود است. اگر خواسته باشی که از این الهام بگیری به عنوان یک زن، یک دختر، فکر کنی که تو در مبارزه‌ی خود علیه اپارتاید جنسیتی در افغانستان می‌خواهی که یک الگوی مبارزه را در برابر طالبان و در برابر اپارتایدجنسیتی که طالبان اعمال کرده‌اند، نشان بدهی، چه چیزی خواهد بود؟ واقعا با طالبان چگونه برخورد خواهد کردی؟

طاهره خادمی: من فکر می‌کنم که این مسأله بسیار شفاف است؛ چون زمانی که مامیله‌های زندان را داریم، زندانی به بیرون می‌بیند و زندان‌بان به داخل. من فکر می‌کنم که این نظریه خیلی یک نظریه‌ی واضح و شفاف است، چون چیزی که ما توسط آن احاطه شدیم، خیلی برای ما مهم است و افکار ما را شکل می‌دهد. من فکر می‌کنم که فعلا درافغانستان بیشتر از زن‌ها طالبان در عذاب هستند، چون آن‌ها می‌خواهند که همگی راکنترل کنند. می‌خواهند که سر همگی یک دستی داشته باشند و بگوید که نخیر، این کار رانکن، این کار کن یا این‌طوری راه برو یا این‌طوری لباس بپوش. من فکر می‌کنم که آن‌هابیشتر از زنان در افغانستان زجر می‌کشند، چون آن‌ها بیشتر به داخل زندان می‌بینند وزنان را من به این طریق می‌بینم و توصیف می‌کنم که اگر چه

آن‌ها در داخل زندان هستند، اما شاید نور را در بیرون ببینند و بیرون‌تر از میله‌های زندان یک فضای آزاد را نگاه می‌کنند. فضایی که آزادی شاید در آن‌جا باشد.

رویش: فکر نمی‌کنی که یک ایلوژن، یک توهمی است که شما با آن خود را خوش‌حال می‌سازید و یا خوش‌حال نگه می‌دارید. طالبان در افغانستان حاکمیت دارند، تسلط دارندو خود حاکمیت و تسلط لذتی را برای طالبان خلق می‌کنند که اصلا چیزی به نام زندانی‌بودن و در زجربودن برای‌شان مطرح نیست. طالبان احساس می‌کنند که در اوج لذت خود هستند و اوج خرسندی خود هستند فعلا.

طاهره خادمی: من فکر می‌کنم که اگر طالبان درک نمی‌توانند که در زجر هستند، صدفیصد درک هم نمی‌توانند که در لذت هستند. چون احساسات مجموعه‌ای است که با هم می‌آید، مانند یک پکیج. این طوری نیست که ما فقط یک نوعی از احساسات را همیشه درک کنیم. فکر می‌کنم که همیشه ایمان و شک با هم راه می‌روند و فکر می‌کنم که اگرآن‌ها ایمان داشته باشند، همیشه چند مالیکول از شک هم هست در آن‌جا. فکر می‌کنم که ما کلمه‌هایی را که نمی‌گوییم



گاهی خیلی سنگین‌تر از کلمه‌هایی است که ما آن را به زبان می‌آوریم و چیزی که طالبان شاید امروز مطرح کنند که در سطح ملی و بین‌المللی که افغانستان آرام است و ما خوش‌حالیم. فکر می‌کنم که خیلی سنگین‌تر است از چیزهایی که شاید مطرح نمی‌کنیم.

رویش: شما تجربه‌ی دیگری را که دارید، مهاجرت است. تجربه‌ی فرار از کشور. می‌توانیدبگویید که این تجربه برای شما در سنین نوجوانی و خردسالی چه تجربه است؟

طاهره خادمی: مهاجرت یک بخش بزرگی از زندگی من است. من همیشه به این باور بودم و این که مهاجرت یک قسمتی از روح انسان را تبدیل می‌کند به این که خیلی چیزها را به انسان می‌آموزد. این که شما بیایید در یک فرهنگ کاملا جدید، با مردم جدید، زبان جدید، رسم و عنعنات جدید وارد شوید و به یک بار ببینید که مکانی که شما قبلا در آن بودید، شاید خیلی محدود بوده و یا شاید شما این فرصت را نداشتید که با آدم‌های بیشتری آشنا شوید، مهاجرت خودش یک تجربه‌ی سخت و سنگین است بعضی وقت‌ها برای انسان‌ها، مخصوصا زمانی که ما جایی را ترک می‌کنیم که سال‌ها در آن‌جا بودیم، با آن‌جا انس گرفتیم و این که به خاطر یک رژیم خیلی ترس‌ناک باید از آن‌جا ما بیرون شویم. این بسیاردردناک است؛ اما مهاجرت خودش به نظر من به این معنا نیست که ما یک جای را ترک می‌کنیم. من فکر می‌کنم زمانیکه ما از یک جا به جای دیگر جا به جا می‌شویم، ما یک بخش از وجود خود را می‌بریم و بخش دیگری را در آن‌جا می‌مانیم. به نظر من همیشه وطن به نقشه، به خاک و همان جغرافیا نیست. من فکر می‌کنم چیزی که وطن را می‌سازد وپیوند واحساسات و معنا است. اگر وطن این‌طوری باشد، پس صد در صد یک اصطلاح انگلیسی که وطن می‌تواند portable باشد. یعنی می‌تواند قابل حمل و نقل باشد. من فکرمی‌کنم که وطن جایی است که معنا را در آن‌جا می‌یابیم و احساس نزدیکی با آن‌جا داریم. اگر این‌طور باشد، پس ما هر روز وطن را با خود می‌گردانیم و هر جایی که می‌رویم آن رابه هر کلمه‌ای که می‌گوییم، شاید حس می‌کنیم و به دیگران هم شاید آن را شریک بکنیم. فکر می‌کنم مهاجرت هیچ‌گاه به این معنا نیست که از آن فضا ما کاملا بیرون بشویم یا

آن را ما ترک می‌کنیم. پشت سر می‌گذاریم. فکر می‌کنم که ما یک بخش خیلی عظیم از وطن را با خود می‌گیریم و آن را با خود هر جایی که می‌رویم، می‌بریم.

رویش: می‌گویند که مهاجرت دو سویه دارد: یک سویه‌اش بی‌ریشگی است. شما ازریشه‌های خود جدا می‌شوید، stateless می‌شوید، یک سویه‌ی دیگرش آزادی و رهایی است. شما از این دو سویه‌ی مهاجرت کدامش را بیشتر می‌پسندید؟ کدامش برای‌تان بیشتر مهم است؟ شما واقعا احساس می‌کنید که بی‌ریشگی برای شما بسیار مهم است وزجرآور است و فعلا دارید از آن متأثر می‌شوید و رهایی برای شما بسیار لذت‌بخش است که احساس می‌کنید بی‌ریشگی را جبران می‌کند؟

طاهره خادمی: من فکر می‌کنم که مهاجرت خودش یک مفهوم بین این دو چیز است. یعنی یک دایره‌کش که وسیله‌ی هندسی است که ما یک سر آن را در بالای کاغذ می‌گذاریم و سردیگرش را دور می‌دهیم و می‌چرخانیم و یک دایره را رسم می‌کنیم. فکر می‌کنم مهاجرت مثل این است. یک پای ما همیشه در یک جای ریشه گرفته و در یک جای محکم است و یک پای دیگر ما می‌چرخد. شاید دایره‌ی کلان را یک پا همیشه در آن ثابت بماند. من این اصطلاح را اگر بگویم، همیشه به این معنا نیست که ما در یک جای ثابت می‌مانیم. یک درخت برای من خیلی الهام‌بخش بود) (toolbars treeیک افسانه است که یونانی‌ها هم استفاده می‌کردند و می‌گفتند که یک درختی بوده، در زمان قدیم درخت‌ها راه می‌رفتند. این درخت زیاد شور خورده و راه رفته و او را الاهه‌ی آن زمان در آن‌جا دوباره او را محکم کرده و ثابت مانده و تکان نخورده و آن درخت درختی است که ریشه‌هایش به طرف بالاست واگر ما آن را به شکل ببینیم برگ‌ها، شاخه‌ها و همه‌ی آن‌ها مثل ریشه‌ها به طرف بالاست. من فکر می‌کنم که ریشه گاهی می‌تواند به طرف بالا باشد. همیشه ریشه به این معنانیست که ثابت بمانیم، شاید ریشه بتوانیم بیشتر حرکت کنیم.

رویش: در مهاجرت شما با کلستر ایجوکیشن آشنا شدید، در پاکستان چقدر طول کشیدکه شما وارد مکتب استقلال شوید، بعد در مکتب استقلال با کلستر ایجوکیشن پیوند پیداکنید؟

طاهره خادمی: سال ۲۰۲۲م. ما به پاکستان آمدیم. در اواخر ۲۰۲۲م. بود. دو ماه آخرش تمام مکتب‌ها تعطیل بود. به همان خاطر ما هم در خانه بودیم و در سال ۲۰۲۳م. ما در یک مکتب پاکستانی وارد شدیم. در مکتب پاکستانی قبل از صنف هفتم چون که امتحان کانکوررا ندارند، نیاز به اسناد نیست. ما در آن مکتب رفتیم و سال اول ما در یک مکتب پاکستانی درس خواندیم. در آن مکتب مضامین به زبان اردو و انگلیسی تدریس می‌شود. استادان به زبان اردو صحبت می‌کنند. یک کم سیستم متفاوت بود؛ اما خیلی چیزها را یادگرفتیم. بعد از آن در اواخر سال ۲۰۲۳م. نیاز به اسناد پاکستانی شد که سال بعدی رانیز ادامه دهیم. چون ما اسناد نداشتیم، مکتب پاکستانی را کلا رها کردیم. در اوایل۲۰۲٤م. بود که با کلستر ایجوکیشن آشنا شدیم. کم‌کم از طریق دوستان و همسایگان درمکتب استقلال آمدیم. بعد از آن با کلستر آشنا شدیم. کلستر خیلی برنامه‌ی خوب است.

رویش: کلستر ایجوکیشن چه فرصت‌ها را در اختیارتان گذاشت؟ چه بود برای شما؟

طاهره خادمی: پیشتر از آن فکر می‌کنم که یک چیزی خیلی خاصی که در کلسترایجوکیشن است و آن این است که کلسترایجوکیشن یک پلتفورمی را ساخته که همگی می‌تواند در آن به اندازه‌ی مساویانه احساس کند که من هم شامل هستم. من این را یک فرصت خیلی بزرگ می‌دانم. این فرصتی که احساس کنی در همه چیز شامل هستی و این خود یک فرصت بسیار بزرگ است تا این که بیشتر کار کنیم و درس بخوانیم و در همه زمینه‌ها استعدادیابی کنیم. یکی از فرصت‌های بزرگی که کلسترایجوکیشن برای من داده، «بازی صلح بر روی زمین» بوده.

رویش: یک مقدار اگر شرح بدهی که بازی صلح بر روی زمین چیست؟ این بازی درکلسترایجوکیشن چگونه وارد سایر برنامه‌های درسی شما شده است؟

طاهره خادمی: زمانی که ما در درس‌های امپاورمنت وارد شدیم، دوباره یک بازی دیگری آغاز شد به نام «بازی صلح بر روی زمین» بازی که در آن بازی هفت عمل است و در آن ما کوشش می‌کنیم که تغییر مثبت در خود و زندگی دیگران بیاوریم. در آگست ۲۰۲٤م مایک گروه ساختیم.

با چهار نفر دیگر از دوستانم بودند. در آن گروه هدف‌های خوبی داشتیم و به خیلی از آن هدف‌ها هم رسیدیم. یک برنامه‌ی سواد حیاتی باز کردیم که فعلا هم مادران خیلی چیزها را می‌آموزند و خیلی چیزها را به مادران آموختاندیم. این خیلی مهم بود. فکر می‌کنم که این خیلی فرصت بزرگ است که می‌توانی کار گروهی انجام دهی و به دیگران بیاموزانی که دیگران چگونه می‌توانند همه روزه به یک طریقه‌ی متفاوت یک چیز رایاد بگیرند.

رویش: امپاورمنت (توان‌مندسازی) اولین اکشن بازی صلح بر روی زمین است. امپاورمنت برای شما چیست؟ اگر خواسته باشی با زبان خود توان‌مندسازی را تشریح کنی، به عنوان یک تمرین در زندگی خود اثراتش را بگویی، برای تو اساسا چی بوده؟ چه توان‌مندی رابرای تو القاکرده و چه مهارتی را درزندگی برایت داده که احساس می‌کنی بر اساس آن توتوان‌مند شدی.

طاهره خادمی: فکر می‌کنم که خود عمل‌های بازی صلح بر روی زمین که شروع می‌شود، عمل‌های یک طرفه نیستند، دو طرفه هستند. باید از یک طرف بدهی و از طرف دیگری بگیری. این به نظرم خیلی خوب است. امپاورمنت یا توان‌مندسازی پروسه‌ای است که اول‌تراز همه کوشش کنیم که خود مان را توان‌مند سازیم. بعد از آن از طریق خود مان کوشش کنیم که اطرافیان خویش را توان‌مند بسازیم، به طریقی که خود ما می‌توانیم انجام بدهیم. من در توان‌مندسازی خیلی چیزها را یاد گرفتم، این که بنویسم، بخوانیم، مطالعه کنیم یا با هم‌دیگر تمرین کنیم، کوشش کنیم که مهارت‌های خود را زیاد کنیم. مهارت‌های جدید یادبگیریم. اگر مهارت‌های گذشته‌ی ما زیاد قوی نیستند، آن‌ها را تقویت کنیم. ما در کارگروهی این مهارت‌ها را آموختیم. از طریق تمرین خیلی منظم توانستیم که خیلی ازمهارت‌ها را یاد بگیریم و خیلی از مهارت‌های جدید را در بین هم‌دیگر معرفی کنیم. بیشترین معلومات را پیدا کنیم و با شیوه‌های جدید آشنا شویم.

رویش: می‌گویند که امپاورمنت هنری است برای این که شما زندگی را مطابق خواست خودشکل ببخشید (The art of creating your life as you wanted) شما به این مقوله

درامپاورمنت باورمند شدید؟ واقعا باور می‌کنید که شما می‌توانید زندگی را مطابق خواست خود شکل ببخشید؟

طاهره خادمی: این که امپاورمنت هنری است که زندگی را ما به رای خود می‌سازیم، من فکر می‌کنم که این عمیقا درست است؛ چون زمانی که ما خود را توان‌مند می‌سازیم، درواقع ما مهارت‌هایی را در درون خود زیاد می‌کنیم که ما می‌توانیم یک زندگی ایده‌آل خودرا داشته باشیم و این دقیقا همین جمله‌ی اول شماست. یعنی این که امپاورمنت هنرساختن زندگی به میل خود ماست. پس فکر می‌کنیم که اگر ما بخواهیم زندگی را به میل خود بسازیم، باید اول از خود شروع کنیم. خود را توان‌مند بسازیم تا بتوانیم که زندگی توان‌مند داشته باشیم. یعنی انسان ضعیفی نباشیم.

رویش: شما به عنوان یک دختر، حداقل از جمله‌ی کسانی آسیب‌پذیرترین قشر جامعه قرارمی‌گیرید، از هر مجرا که حساب کنیم. احساس می‌کنید که همین خواستی که داشته باشید که فرض کنید توان‌مند شوید، درآن حد از توان‌مندی باشید که هرچیز را در زندگی مطابق خواست خود شکل ببخشید، فکر می‌کنید که این یک ایده‌آل خیلی واقع‌بینانه است یا نه صرفا یک توهمی است که شما به اساس آن خود را خوش‌بین نگاه می‌کنید، ولی درواقعیت تحقق‌پذیر نیست؟

طاهره خادمی: زنان یا اقلیت‌ها مخصوصا اقلیت‌های قومی – نژادی همیشه تلفات بوده، چون نقش خیلی برجسته‌ای را نداشته و همیشه یک قشر ضعیف در جامعه تلقی شده‌است؛ اما من فکر می‌کنم که توان‌مندسازی بدون این که ما به نژاد، قشر و جنسیت توجه کنیم، امپاورمنت می‌خواهد ما را یک انسان توان‌مند بسازد. انسان توان‌مند بدون اینکه به نژاد و دین و مذهب توجه شود، انسان توان‌مند است.

رویش: یکی از مقوله‌های مهم در امپاورمنت تبدیل کردن باورهای محدودکننده یا Limiting beliefs به باورهای تقویت‌کننده است. ما در درون جامعه‌ی خود به دلیل شرایط دشوار و

سختی که داشتیم، واقعیت‌های دست و پاگیری که داشتیم، همیشه این احساس را کردیم که هر گامی که برمی‌داریم با موانع مواجه هستیم. این مانع‌ها رفته رفته به یک باور برای ما تبدیل شده، حال که گام خویش را بر می‌داریم، احساس می‌کنیم که نمی‌شود. دیگران هم برای ما القا میکنند که نمی‌شود. این‌ها مجموعه‌ای از باورهای محدودکننده می‌شود. در امپاورمنت می‌گوید که شما باید این باورهای محدودکننده limiting beliefs را به باورهای تقویت‌کننده supporting beliefs تبدیل کنیم و این‌ها را مانع خود احساس نکنید. شما تعریف‌تان از باورهای محدودکننده‌ی خودتان به عنوان یک دختر چی است؟ چه چیز برای‌تان فعلا باور محدودکننده است که شما به یک میتود روشن آن را به باور تقویت‌کننده تبدیل کردید و از آن عبورمی‌کنید؟

طاهره خادمی: یکی از باورهای خیلی محدودکننده در جامعه‌ی ما این است که چون ما دختر هستیم، نمی‌توانیم که زیاد برویم و داخل جامعه و زیاد فعالیت کنیم، چون که امکان دارد که با خطرهای زیادی مواجه شویم و امپاورمنت این را به ما یاد داده که می‌توانیم این را به باور تقویت‌کننده تبدیل کنیم و از طریق این که چون مامی‌توانیم ضعیف‌ترین نقطه‌ی قدرت قوی‌ترین نقطه‌ی قدرت است. قدرت در هر لایه‌ای می‌تواند قدرت باشد و اگر ما قدرت‌پذیرباشیم، این مهم است. من فکر می‌کنم که چیزی که ما تبدیل کردیم توسط کار گروهی خود این بود که با باوری که اکثریت فکر می‌کردند که دختران نمی‌توانند کاری انجام دهند، بروند تا جامعه‌ی خود را کمی تبدیل کنند، خودشان در یک سطحی برسند که بتوانند برای دیگران چیزی را بیاموزانند، ما با مسوولان مساجد، با مردهای زیادی که خودشان ملاها بودند، به اصطلاح با علما گپ زدیم. رفتیم و با مکاتب زیاد گپ زدیم و در نهایت ما توانستیم که برنامه‌ی سواد حیاتی را باز کنیم و در آن برنامه بتوانیم زنان را توان‌مندتر بسازیم.

یک خاطره‌ی خیلی جالب ما این بود که ما در همان مدرسه‌ی قرآنی که ما در آن جاسوادآموزی را باز کردیم، بعد از این که ما توانستیم مدیر آن را قانع کنیم، زمانی که ایشان

قانع شدند، چند ماه گذشت، حدود دو سه ماه سپری شد. بعد آن‌ها اصلا باورنمی‌کردند که این‌ها بتوانند چیزی را بیاموزانند یا تغییری را ایجاد کنند. یک وقت در اداره من مصروف چک‌کردن پارچه‌ی شاگردان بودم، چند استاد درس قرآن هم آن‌جا نشسته بودند، مدیر یک‌بار چند سوال درباره‌ی سوادآموزی از ما پرسید. شاگردان چطور اند، درس چطور است. زیاد جنجالی اند. چون درس سوادآموزی برای انسان‌های سن بالاکمی سخت است. بعدا یک باره به ذهنش رسید: «شما یگان چیز یاد هم داده می‌توانید یاهمین خانم‌ها یگان چیز یاد هم گرفته می‌توانند؟» در این‌جا من می‌خواستم جواب دهم، یک استاد درس قرآن در آن‌جا نشسته بود که مادرش دانش‌آموز برنامه‌ی ما بود. یعنی دربرنامه‌ی ما مادرش درس می‌خواند. او گفت: «مادرم از زمانی که در سوادآموزی آمده، خیلی چیزها یاد گرفته، در خانه خیلی رفتارش مبدل شده» و خیلی تغییرات زیادی رادرباره‌اش گپ زد. مدیر حیران مانده بود که شما چگونه توانستید به این‌ها چیزی یاد دهید. چون از نظر آن‌ها زن‌ها نمی‌توانند چیزی را یاد بدهند یا یاد بگیرند. فکر می‌کنند که زنان شاید مثل توهم چند روزه بتوانند که یک گپی را بزنند و آن را اجرا نتوانند.

رویش: لیمیتینگ بلیف‌های دیگری که مثلا روزانه برای شما ثابت شده که می‌توانند به سپورتینگ بلیف تبدیل شوند، چیست؟ فرض کنید که اگر یک امری بوده که از این پیش تصور می‌کردید که این کار ناممکن است و شما با یک شیوه‌ی خاص توانستید که این کار را انجا دهید، بدون این که اصلا با مانع مواجه شوید. مثلا در سوادحیاتی، در ورزش، درکارهای گروپی دیگری که انجام دادید.

طاهره خادمی: یک باور محدودکننده‌ی ما این بود که زنانی که در سوادآموزی بودند یاهستند، فکر می‌کردیم که چون این‌ها خودشان خانم خانه هستند و خیلی زیاد مسوولیت دارند، شاید نتوانند خیلی زیاد توجه کنند به درس و زیاد بتوانند به صورت بسیار کامل ادامه بدهند؛ اما به صورت بسیار شگفت‌آور ما توانستیم که همین زنانی که ما فکرمی‌کردیم که باورمحدودکننده باشند یا کارهای خانه و مسوولیت‌های خانه‌داری برای این‌هااز باور

محدودکننده تبدیل شده بود، به یک باور کمک‌کننده. این زنان حال یاد گرفتند که چطور با باورهای خودشان با کارهایی که انجام می‌دهند روزانه خود را بیشتر توان‌مندبسازند. اگر آن‌ها مثلا خانم هستند و امور خانه به دست آن‌هاست، این بسیار یک نکته‌ی‌مثبت است و آن‌ها می‌توانند از آن به نفع خود استفاده کنند. این باور محدودکننده‌ای به نظر می‌رسید که بعدا دریافتیم که بسیار یک باور (امکان) بزرگ حمایت‌کننده بود.

رویش: چند نفر دانش‌آموز را فعلا در برنامه‌ی سوادآموزی گروپ شما شامل هستند؟ یاچند نفر را شما توانستید که درس بدهید؟

طاهره خادمی: در برنامه‌های سوادآموزی ما فعلا حدود ۹۰ تا ۱۰۰ نفر درس می‌خوانند که این‌ها نظر به سطح درسی‌شان در صنف‌های متفاوت تقسیم شدند.

رویش: در همین گروپ شما فقط تحت مدیریت همین پنج نفر اعضای گروه شما هست؟

طاهره خادمی: بلی، در گروه سوادآموزی ما ۱۰۰ نفر شاگرد داریم، در گروه کهکشان فکرمی‌کنم بیشتر از ۱۵۰ نفر شاگرد دارند و در گروه مهر هستند که به اندازه‌ی کافی شاگرددارند.

رویش: در جریان فعالیت‌های‌تان یکی دیگر از کارهای که در گروه پنج‌نفره داشتید، تمرین نویسندگی است. بخصوص خودت یک نویسنده‌ی بسیار خوبی استی. تا هنوز شمارنوشته‌هایی که داشتی در پیشت هست که چقدر نوشته داری؟ چقدر از نوشته‌هایت نشرشده‌است؟

طاهره خادمی: نوشتن فکر می‌کنم که یک راه بسیار خوب برای نفس‌کشیدن است؛ چون‌گاهی اوقات احساس می‌کنیم که در جهان امروزی خفه می‌شویم، توسط مرزها، محدودیت‌ها، شاید خرافات. تعداد نوشته‌های من خیلی زیاد است. شاید من این نوشته‌هارا برای خود نوشته می‌کنم. بعضی نوشته‌ها را برای کتاب‌چه‌ی خود و بعضی نوشته‌های دیگر را در بعضی از نشریه‌ها برای نشر می‌فرستم. فکر می‌کنم که فعلا شاید ۱۲ یا ۱۳ نوشته‌ی من در

شیشه‌میدیا باشد، یکی دو نوشته شاید در ۸ صبح، چند نوشته‌ی دیگرم درGirl museum و Amplify Afghan women نشر شده که تعدادش خیلی زیاد نیست. نوشته‌هایی که من بعضا نوشتم، یک الهام خیلی بزرگی بود از خاطرات و اتفاقات که روزانه در زندگی ما می‌افتد و ما نمی‌توانیم که در آن باره ساکت باشیم یا صدای خود راخاموش بگیریم. من فکر می‌کنم که نوشته‌کردن خیلی وسیع‌تر از چیزی‌ست که ما فکرمی‌کنیم.

رویش: در تمرین‌های خاص دیگری خیلی زیاد داریم که جنبه‌ی فردی دارد. مثلا یکی ایجاددفتر تأمل‌های روزانه هست که شما روزانه پنج نکته‌ی تأمل‌برانگیز بنویسید که این را به طور مستمر به شکل استراتیژیک دوام بدهید. این کار را انجام دادی؟

طاهره خادمی: دفتر تأملات روزانه من دارم؛ اما دقیقا هر روز نوشته نمی‌کنم. مثلا بعضی وقت‌ها هر روز و بعضی وقت‌ها در دو روز یک نوشته. مثلا چند نکته‌ای که فکرم را درگیرمی‌کند و مرا مجبور می‌کند که در آن‌جا یک‌بار صبر کنم، دوباره ببینم و دوباره ببینم وتحلیل کنم. این ها را من در کتاب‌چه خود نوت گرفتم. فعلا تعدادش خیلی زیاد است. اگربخواهم من در مورد هر موضوع فکر کنم، خیلی زیاد موضوع دارم برای فکر کردن یا برای این که بفهمم در موردش.

رویش: اساسا مهم‌ترین بخش تمرین تأمل‌های روزانه همین برگشت‌کردن به نکته‌های تأمل‌برانگیز و تأمل‌کردن و فکرکردن است. برای این که اگر ذهن ما نکته‌های برای فکرکردن داشته باشد، بیکار نمی‌ماند. ذهنی که نکته‌ای برای فکرکردن داشته باشد، مثل اینست که خوراک دارد برای تغذیه‌کردن و تقویت‌شدن. این را باید انجام دهید و دوام داده بروید. تمرین‌های دیگری هم دارید شما، مثلا تمرین در آیینه نگاه‌کردن با چشم‌های خود وبا چشم‌های خود سخن‌گفتن. هیچ‌گاهی این تمرین را انجام دادی؟ در آیینه با چشمان خودسخن گفتی؟

طاهره خادمی: در آیینه من یک روز صبح وقت، خیلی صبح وقت بیدار شده بودم، باز من خودم شخصا در آیینه خیلی زیاد نگاه نمی‌کنم. یعنی در خود خیلی زیاد نگاه نمی‌کنم. این به نظر من جنبه‌های مثبت و منفی دارد و این که در هنگام صبح خیلی چیزها را انسان می‌تواند

در خود ببیند.یعنی انعکاسی از خود را ببیند و از آن مثل یک کتاب خیلی چیزهارا بخواند. فکر می‌کنم این تمرین اینست که ما بخواهیم یک بار خود مان را ببینیم وبا خودمان ارتباط برقرار کنیم و بفهمیم که در واقع چی می‌گذرد در چشمان انسان. اما یک نظریه‌ی دیگری هم است که در اکثرا در خاور میانه، در کشورهای شرقی اجرا می‌شود، آیینه‌ها را با تکه‌های مخملی می‌پوشانند یا آن را از طرف سرچپه به دیوار آویزان می‌کنند. یعنی این که یک انسان نباید وقت زیادی را صرف دیدن به خود بکند. یعنی باید کمی وقت داشته باشد که دیگران را ببیند. این نظر هم برای من جالب بود. من در حال فکرکردن دراین باره هستم. من در بین این دو نظریه هستم. یعنی زیاد نمی‌خواهم خود را ببینم و زیادهم نمی‌خواهم به دیگران ببینم.

رویش: در امپاورمنت وقتی شما خود را می‌بینید، خود به معنای همان self است. خود رادیدن خود راکاویدن است. خود را مرورکردن، خود را مطالعه‌کردن، یک بخش بسیار مهم است. به خصوص وقتی شما چشم خود را می‌بینید، در حقیقت با چشم خود سخن می‌گویید. از چشم خود به درون ذهن خود راه می‌برید. با چشم خود سخن می‌گویید. این یک تمرین بسیار قشنگ است. یک تمرین بسیار پالایش‌کننده است. برای شما اتفاقا اثراتش خیلی بیشتر از این است که شما به دیگران ببینید. به دیگران دیدن شما را به دیگران متوجه کردن است. اغلب وقت‌ها دیگران فقط معلومات را برای‌تان می‌دهند. دیگران برای شما اطلاعات می‌دهند. دیگران از چیز دیگر از بیرون برای شما چیزی می‌دهند. به خود دیدن آن چیزی را که در درون شما می‌گذرد، تصفیه می‌کند. تمرین دیگر در همین تمرین چشم‌ها، به چشمان دوستان و هم‌قطاران‌تان نگاه‌کردن است. در گروه خود چشم به چشم هم نگاه‌کردن، مثلا تمرین سه دقیقه پنج‌دقیقه. این کار را انجام دادید تا حال یاجرأت نکردید؟

طاهره خادمی: نمی‌دانم. این کار را نکردم.

رویش: تمرین دیگر تمرین دست در دست هم‌دیگر گذاشتن و انرژی را از طریق دست درلای دستان هم فروبردن و انرژی را به هم‌دیگر انتقال‌دادن است. به خصوص در گروه پنج‌نفری که شما دارید. این تمرین را انجام دادید؟ تجربه‌ی این را دارید که بخواهید آن رابیان کنید؟

طاهره خادمی: تنها تجربه‌ای که از این تمرین من داشتم، فقط یک روز در جلسه‌ی امپاورمنت با کسانی که در اطراف ما بودند، دست به دست دادیم. به جز این مورد تا حال ما در گروه این فعالیت را انجام ندادیم.

رویش: می‌توانید تجربه‌ی خود را از همان لحظه‌ای که این تمرین را انجام دادید بگویید که چه حس برای‌تان پدید می‌آید و واقعا این انرژی که می‌گویند با دست به دست هم دادن انتقال پیدا می‌کند، به شما دست داد؟

طاهره خادمی: احساس می‌کردم که یک انرژی ای بجز انرژی خودم، یعنی یک انرژی خیلی شدید دیگری، چون آن دست‌ها تا خیلی دور متصل بود. آن انرژی تا خیلی مدت دردرون انسان جاری می‌شود، آن انرژی فکر می‌کنم یک انرژی خیلی شدیدی از انسانیت است و زمانی که من اکثرا به کلمه‌ی «انسانیت» فکر می‌کنم، من به این فکر می‌کنم که همه‌ی انسان‌ها دست به دست هم بدهند و چیزهایی را که دارند، به صورت مشترک، مثلا انرژی‌شان یا نیرویی که در درون‌شان است، این سفر می‌کند از درون هرکس به درون شخص دیگری. این بسیار برای من تأمل برانگیز بود، به خاطر این که مرا بسیار نزدیک کرده بود به کلمه‌ی انسانیت.

رویش: در امپاورمنت شما با صدها نفر از دختران که به طور هم‌زمان مثل شمامی‌اندیشند به همان رویاهایی که شما دارید، به همان هدفی که شما دارید، نگاه می‌کنند. این چه حس می‌دهد؟ به خصوص در جلسات هفته‌وار را که با هم دارید که با هم در یک صفحه گرد می‌آیید. با هم یک‌سان تمرین می‌کنید.

طاهره خادمی: دختران زیادی که در امپاورمنت هستند، اکثریت به من احساس تبادل افکار را می‌دهند. چون نظریات خیلی زیادی دارند، افکار خیلی زیبا و زیادی دارند. هرکدام‌شان زمانی که افکارشان را بیان می‌کنند، من فکر می‌کنم که زمینه‌ی تبادل ذهن برای انسان رخ می‌دهد. چیزی که آن‌ها می‌گویند، دقیقا چیزی‌ست که ما خیلی زیاداحساس کردیم و این که آن‌ها دوباره بیان می‌شوند، من فکر می‌کنم که این یک اتفاق بسیار طبیعی در درون انسان اتفاق می‌افتد و این اتفاق همان اتحاد جمعی است. من بعضی وقت‌ها خیلی با دخترانی که در امپاورمنت هستند، احساس وصل بودن را می‌کنم. مثل این که ما به هم‌دیگر وصل هستیم از طریق افکار و نظریه‌ها.

رویش: در امپاورمنت شما با مهمانان زیادی هم آشنا می‌شوید، از سراسر دنیا از افکار واندیشه‌های گوناگون، جلساتی که با این‌ها داریم، برای شما چه حس خلق می‌کند؟ سرنگاه شما، سر باورمندی شما و توان‌مندی شما به رویاهایی که دارید، چقدر اثر می‌گذارد؟

طاهره خادمی: من فکر می‌کنم که مهمانان امپاورمنت هر کدام‌شان به صورت جداگانه تجربه‌ی یک تفاوت خاص را که او با سازگاری هم‌زمان می‌آید، برای من می‌دهد. چون که زمانی که من فکر می‌کنم، خیلی چیزها را ما در زندگی خود می‌آموزیم و بیشتر از آن‌ها ازکسانی اند که مثل ما نیستند. از ملیت ما نیستند یا زبان ما را استفاده نمی‌کنند یا مثل مالباس نمی‌پوشند یا فکر نمی‌کنند. من فکر خیلی مهم است که ما بتوانیم با افرادی که خیلی متفاوت هستند ازما ارتباط داشته باشیم. یک چیزی که من خیلی زیاد آموختم، ازمهمانانی که از دیگر کشورها به امپاورمنت آمده بودند، این بود که یک نیروی درونی انسانی که همیشه در حال فریادزدن برای امید و برای انسانیت است، همیشه روشن است. این شعله‌ی است که هیچ‌وقت خاموش نمی‌شود. حال من فکر می‌کنم که چیزهایی که درجهان اتفاق می‌افتد، به هر صورتی بالای دیگر قسمت‌ها تأثیر دارد.

رویش: از کارهایی که شما در دوران کارهای امپاورمنتی انجام دادید، آشنایی‌تان با این برنامه‌ی زیبایی است که با کودکان در سراسر جهان فعلا انجام می‌دهید، حقوق کودکان وفعالیت‌های کودکان را در یک اجتماع/ فورم جهانی مدیریت می‌کنید، یک مقدار از این بگویید. این برنامه چیست؟ شما در این جا چه نقش دارید؟ چگونه در آن جا انتخاب شدید؟

طاهره خادمی: Child Rights Connect یک نهاد یا ارگنایزیشن است که در کل به حقوق کودکان تمرکز دارد و می‌خواهند حقوق کودکان را ارج بنهند و بیشتر خود کودکان را به یک تیمی جمع‌آوری کرده که آن را می‌گویند Child advisory team تیمی است که کودکان ازکشورهای مختلف جهان در آن جمع شدند. باهم گپ می‌زنیم درباره‌ی افکار ما، درباره‌ی تفاوت‌ها و چیزهایی که در کشورهای ما اتفاق می‌افتد و بعدا سر پروژه‌های مختلف، مثلاچیزهایی که واقعا برای ما مهم است، سر آن‌ها کار می‌کنیم. یک تجربه‌ی خیلی تأثیرگذاربوده در زندگی من. من خیلی چیزها را توانستم که از این گروپ یاد بگیرم. افراد مختلف ازکشورهای مختلف آمدند و در مورد چیزهای مختلف با ما یا با کشور ما گپ زدند و درمورد فرهنگ‌های مختلف ما. این که در نهایت یک چیز ما را به هم متصل می‌کند و آن چیزانسانیت جمعی ماست و فکر می‌کنم این نکته‌ی بسیار بزرگی است.

رویش: چگونه با این برنامه آشنا شدید و چگونه انتخاب شدید به عنوان یک عضو در این تیم؟

طاهره خادمی: فکر می‌کنم که یکی از دوستان ما در بنیاد سی‌مرغ (امی) درباره‌ی برنامه معلومات پیدا کرده بود و در همان روزهای اخیری که مثلا کاندید شدن آن به پایان می‌رسید، لینک آن را با چند تن از دوستان ما در کلستر شریک کردند و بعدا ما همگی آن فرم ثبت نام را پر کردیم. بعد از آن همان مرحله‌ی انتخاباتی که مثلا انترویو می‌گیرند، بعداز آن یک جلسه‌ی جمعی دارند، در آن مراحل کمی پیش رفتیم و انتخاب شدیم.

رویش: فعلا در این تیم چند عضو دارید و از چند کشور است؟

طاهره خادمی: فکر می‌کنم که فعلا ۲۵ تا ۳۰ نفر در این گروپ هست (به صورت تخمینی)، چون زمان برگزاری جلسات ما خیلی فرق می‌کند. کشورهایی که در این طرف هستند، مامثلا پانزده نفر ما فرض کنیم جلسه‌ی جداگانه می‌گیریم و پانزده نفر دیگر جلسه‌ی جدا، چون از لحاظ وقت ما نمی‌توانیم که خوب صحیح آن را هماهنگی کنیم. به همان خاطر این۲۵ تا ۳۰ نفری که هستند، همگی از کشورهای مختلف هستند. هیچ دو نفری از یک کشورنیست و هر نفر نماینده‌ی یک کشور است. از نایجریا داریم، از آسترالیا، از کانادا، ازفلسطین، از پرتگال، اسپانیا و کشورهای مختلفی هستند و این خیلی جالب است که ما بافرهنگ‌های آن‌ها آشنا شویم.

رویش: وقتی که نیلا ابراهیمی برنده‌ی جایزه‌ی صلح شد، شما هم در پاره‌ای ازفعالیت‌هایش اشتراک داشتید. از نیلا دعوت هم کردید. نیلا چقدر برای شما الهام‌بخش بود؟ چی باورهایی را در ذهن شما تقویت کرد؟ چی باورهایی را در ذهن شما از بین برد؟ که فکر می‌کردید قبل ازآن با آن دست و پنجه نرم می‌کردید. حالی فعلا با نیلا در چه سطحی در تماس هستید؟



طاهره خادمی: زمانی که نیلا ابراهیمی برنده‌ی جایزه‌ی بین‌المللی صلح کودک شد، این بسیار خبر خوشایند بود برای همگی ما و ما یک برنامه‌ی کوتاهی هم داشتیم با خود نیلاابراهیمی بعد از این که برنده شدند. ما همان برنامه‌ی اعلان نتایج را در کلستر خود پخش کردیم، چندین بار نگاه کردیم. چیزی را که نیلا در ذهن من تلقین کرد این بود که ما فکرمی‌کنیم گاهی اوقات که شاید ما نتوانیم به اندازه‌ی کافی خوب باشیم. اما همیشه این سوال باید به یک طریقه‌ی خاصی جواب داده شود، در حالت‌های مختلف. همیشه شاید ازخود بپرسیم که آیا من به اندازه‌ی کافی خوب هستیم یا به اندازه‌ی کافی شایسته هستیم. من فکر می‌کنم که تا زمانی که ما به اندازه‌ی کافی تلاش کنیم، به اندازه‌ی کافی خوب هم هستیم و من زمانی که نیلا برنده‌ی جایزه شد، یک افتخار بزرگی بود برای خودش و برای دیگران. افراد آمدند گپ زدند در مورد برنده شدن نیلا ابراهیمی و هر یک از این برنامه‌هایک شعله‌ی امیدی را داشت با خود. امیدی که ما فکر می‌کردیم خیلی زودتر از آن شاید خاموش شده باشد. اما زمانی که ما دیدیم که نیلا برنده‌ی جایزه شد، فکر کردم که شایداین شعله هیچ‌وقت خاموش نمی‌شود.

رویش: از امید گپ می‌زدید. امید برای شما چی معنا را افاده می‌کند؟

طاهره خادمی: امید فکر می‌کنم این است که شاید در تاریکی باشیم، در تاریکی بنشینیم مثلا؛ اما به نور فکر کنیم و نور را بیاوریم. بعضی وقت‌ها بعضی‌ها که در مورد امید حرف می‌زنند، امید را یک چیزی مثل این می‌گویند که امید به این است که شما بنشینید در یک طوفان و به یک روز آفتابی فکر کنید؛ اما من فکر می‌کنم که امید برعلاوه‌ی این یک بخش بزرگی دیگر هم دارد که ما کم‌کم آن تاریکی را تبدیل می‌کنیم به روشنایی و این پروسه‌ی تبدیل کردن این هم یک پروسه‌ی خیلی کلان‌تر از خود امید است. خود امید فکر می‌کنم که یک نیروی بزرگی است. چون امید برای من خیلی نزدیک است با ایمان.

رویش: طاهره چقدر امیدوار، چقدر مومن است؟

طاهره خادمی: خیلی امیدوار و خیلی هم باایمان؛ اما خیلی هم مشکوک. من فکر می‌کنم که چیزی که خیلی خطرناک است برای هر انسان این است که همیشه در یقین کامل باشدو فکر می‌کنم که یک دوز مفیدی از شک هم برای هر انسان خیلی مفید است. گاهی اوقات شک کنیم به بعضی از چیزهایی که همیشه فکر می‌کردیم که ثابت است و ما آن را به صورت ضمانت‌شده گرفتیم. فکر می‌کنیم که اگر ما ایمان و شک را یا باور و شک را درکنار هم داشته باشیم، یک اصطلاح خیلی زیبا این است که «رقص ایمان و شک». این رقص انسان را می‌رساند به جایی که انسان شک افراطی یا ایمان افراطی بر هر انسان می‌تواند خطرناک باشد. امیدوار بودن همیشه به این معنا نیست که مثبت فکر کنیم، فکرمی‌کنم که امیدوار بودن به این معنا است که به هر صورتی کاری کنیم و یا به طرزی فکرکنیم که خود ما را از کاری که انجام می‌دهیم، دور نکند.

رویش: با این رقص ایمان و شک و امید و حرکت خود با پدر، مادر، اعضای خانواده واقارب خود چگونه رابطه داری؟ یک رابطه‌ی طبیعی، یک رابطه‌ای که همیشه در داد و ستد ودر تبادله‌ای یا رابطه‌ای که در انزوایی و از آن‌ها تجریدی؟ شادی، خانه که می‌روی اعضای خانواده از وجودت احساس آرامش می‌کنند یا با خود سرما و سردی را می‌بری؟ طاهره‌ی خانه چی قسم طاهره است؟

طاهره خادمی: اگر خیلی صادقانه من بگویم، من فکر نمی‌کنم که هیچ انسانی به صورت کامل در یک حالت باشد. من فکر می‌کنم که رابطه‌ی من با اعضای فامیل، با پدر و مادر یابا اقارب من یک رابطه‌ای است که هرچیز را که من به آن‌ها بدهم، دوباره پس می‌گیرم واین یک چیز خیلی طبیعی است. اما من همیشه خیلی چیزهای مثبتی هم نمی‌دهم؛ بعضی وقت‌ها من به اطرافیانم انرژی منفی هم می‌دهم و فکر می‌کنم که خیلی بد نیست که بعضی وقت‌ها یک کمی هم یک آدم منفی باشیم. بعضی وقت‌ها یک آدم امیدوار هستم. اماخیلی واقع‌بین.

رویش: نگو که انرژی منفی می‌برم. این را می‌توانید به این شکل بگویید که طبیعی باشیم. شما وقتی که طبیعی باشید، خودتان هستید. وقتی که خودتان باشید، شادید، غم‌گینید. مثلا لحظاتی ممکن است امیدوارید یا ناامید هستید، ولی مطابق اصلیت خود، مطابق آن‌چه که هستید، با خانواده‌ی خود طرف می‌شوید. خانواده نزدیک‌ترین کس به شما است. شما چیزی را از خانواده‌ی خود نباید پنهان کنید و این رابطه‌ی یگانه و نزدیکی که باخانواده ایجاد می‌کنید، به طور طبیعی شما را با تمامیت وجودتان برای آن‌ها قابل درک می‌سازد. این را با این شایبه‌های از ای که بگویید شما عامدانه انرژی مثبت پخش می‌کنید یا انرژی منفی پخش می‌کنید، نباید خلط کنید. به خاطری این که در آن صورتش شما طبیعی نیستید، شما با برنامه می‌روید در خانه این کار را می‌کنید. شما می‌خواهید پدر و مادرتان را با این حرف شاد بسازید، یا این حرف را مثلا عامدانه پخش کنم که مثلا کلگی تکان بخورند، احساس کنند که نه من خیلی زیاد شاد نیستم. شما آن‌چه که هستیددر خانه‌ی‌تان باشید. بگذارید که خانواده شما را خیلی طبیعی احساس کنند. این خیلی تعریف بهتر است از طاهره‌ی خوب‌تر. برای این که شما یک زندگی خیلی طولانی دارید. درزندگی طولانی هر چقدر که طبیعی باشید، به همان اندازه آرام‌ترید. در امپاورمنت هم که یاد می‌گیرید، امپاورمنت شما را از طبیعی بودن بیرون نمی‌کند. فقط کاری که می‌کندعنصر آگاهی و اراده را در شما می‌افزاید و می‌گوید که طبیعی باشید، ولی در کنارش همین طبیعی‌بودن خود را با آگاهی و اراده‌ی خود به خواست خود مدیریت کنید. بگذاریدکه آخرین حرف را با این سوال بسیار شاید بیشتر یک تعهد رادر درون شما برانگیزد، به پایان برسانیم. حالا ۱۴ ساله ۱۵ ساله هستید. فکر کنید که یک وقتی شما ۴۰ ساله می‌شوید. طاهره ۴۰ ساله کی هست؟ انتظار داری که در ۴۰ سالگی خود در چه موقعیتی قرار داشته باشی؟ جامعه‌ای که طاهره‌ی ۴۰ ساله با آن سر و کار دارد، چگونه جامعه‌ای باشد که به طور مشخص محصول دست خودتان هست. خودتان همان را ساختید و تا آن زمان را شما ۲۴ سال یا ۲۵ سال زمان دارید.

طاهره خادمی: اگر بخواهم در مورد خودم در چند سال آینده اگر گپ بزنم، فکر می‌کنم که خیلی انسان آگاه‌تراز امروز یا گذشته، خیلی کسی که شاید در زندگی بیشتر از کلماتی که ما گاهی اوقات آن را به صورت منجمدشده آن را استفاده می‌کنیم و یا معنای آن رادرک نمی‌کنیم. می‌خواهم شخصی باشم که معنای این کلمه‌ها را درک کنم. در هر صورت اگر من ۴۰ ساله شوم یا حتا فعلا کاری که من انجام می‌دهم اینست که می‌خواهم صدای بیشتری به دیگران بدهم، چون که همیشه من خودم از جایی می‌آیم که صداهای زیادی شنیده نمی‌شود و خیلی یک نوع سکوت بدی بر مردم حاکم شده؛ چون آزادی بیان زیادی نیست. می‌خواهم شخصی باشم که کسانی که به حاشیه رانده شده را به متن بیاریم وکسانی که مجبور شدند از جایگاه اجتماعی کنار بروند و در یک حاشیه‌ای بروند که قابل دید و شنود نباشند، این‌ها را بیاوریم و داستان‌های‌شان را بشنویم. من خیلی علاقه دارم که دنیا را از چشم دیگران ببینم. از چشم دیگران احساس کنم. می‌خواهم که نه فقط خودم، اما هزاران نفر مثل خودم را توان‌مند بسازم و جامعه‌ای داشته باشیم که آگاهی وآزادی، چیزهایی نباشد که به خاطر آن ما بخواهیم معذرت‌خواهی کنیم. زن بودن ورویاداشتن چیزی نباشد که مانع ما شود در زندگی؛ بلکه بازکننده‌ی راه باشند برای همگی. کسانی که رویا دارند و کسانی که زن هستند، زنان و اقلیت‌ها تلفات نباشند. یعنی نمی‌خواهم یک جامعه‌ای داشته باشیم که همیشه در یک وضعیت قطبی‌بودن است، مثلا یادر این سر کره یا در آن سر. من فکر می‌کنم که همگی ما می‌توانیم یکی باشیم و در عین حال هزاران باشیم. بتوانیم صدای خیلی‌ها باشیم و در واقع از صدای خود استفاده کنیم. می‌توانیم فقط یکی نباشیم، بلکه هزاران نفر بیشتر از خود مان باشیم و صدای آن‌هاباشیم. این برای من خیلی مهم است. می‌خواهم یک آدم آگاهی باشم که در زندگی خود ازهر وجهی یک انسان بهتری باشم. چون فکر می‌کنم که در کل هدف ما از زندگی اینست که انسان‌های بهتری شده و از این دنیا برویم و من به این باور هستم که بخواهم انسان خوب‌تری شوم و بعد از آن یک جامعه‌ی خوب‌تری داشته باشیم. جامعه‌ای که انسان‌های خوب‌تری زیادی داشته باشد و با این که من کلمه‌ی «خوب» را استفاده می‌کنم، خوب خیلی کلمه‌ی لایه‌دار

است به نظرم و اگر ما بخواهیم هر لایه‌ی آن را باز کنیم و حساب کنیم، فکر می‌کنم انسان خوب خیلی انسان مومن و باتقوایی باشد.

رویش: وعده‌ی ما صبح! صبح نزدیک است. خدا حافظ تان!

سلسله‌ی «رهبران فردا» را با پروفایل زندگی و تجربه و کار و دستاوردها و رویاهای نسل جوان پی می‌گیریم. ستاره‌های این برنامه عمدتاً از میان دختران ۱۳ تا ۲۰ سال انتخاب می‌شوند که در برنامه‌ی «آموزش خوشه‌ای» یا کلستر ایجوکیشن، درس خوانده اند و دوره‌ای از تمرین‌های امپاورمنت یا توانمندسازی را به انجام رسانده اند.

در نخستین برنامه‌ی این سلسله در شیشه ایجوکیشن، طاهره خادمی، از دل رنج و تبعید، با قلبی سرشار از امید، سخن می‌گوید. وی ۱۵ ساله است. دختری از افغانستان که اکنون در کویته‌ی پاکستان در مهاجرت به‌سر می‌برد. طاهره، در کنار صدها دختر دیگر از هم‌نسلان خود، صدایی از امید و باور را بلند می‌کند که دیری است جامعه‌ی ما نسبت به آن به تردید افتاده است - صدایی از زندگی، از تجربه، از ایمان به توانایی‌های دختران.

طاهره در این برنامه از جایی سخن گفت که بسیاری سکوت کرده اند. از دردهایی گفت که نسل او کشیده است. اما آنچه سخنان طاهره را متمایز می‌کرد، امیدی بود که از لابه‌لای کلماتش می‌درخشید. امیدی که از دل تاریکی‌ها برخاسته، و امروز چون ستاره‌ای بر آسمان شیشه ایجوکیشن می‌درخشد.

طاهره از ادبیات، نوشتن، و قدرت اندیشه سخن گفت. از اینکه چگونه نوشتن برایش فرصتی برای نجات بوده است، صدایی برای شنیده شدن، نیرویی برای ایستادن، دستی برای ساختن. او از کتاب‌هایی که خوانده و افق ذهنش را گشوده‌اند، سخن گفت؛ به‌ویژه از کتاب «راه دشوار آزادی» که الهام‌بخش او در مسیر مقاومت و رهایی شده است. گفت که چگونه از این کتاب

یاد گرفت که کینه و دشمنی را با محبت و دوستی و بخشایش پاسخ گوید و جدایی را به نزدیکی تبدیل کند.

او از باور به خود سخن گفت؛ باوری که در دل سختی‌ها جوانه زده و اکنون ریشه دوانده است. طاهره دیگر آن دختر خجالتی و ساکت دیروز نیست؛ او حالا در کنار مادران می‌ایستد و آن‌ها را آموزش می‌دهد، در حلقه‌های کار تیمی می‌درخشد، با روحانیون و متنفذان محلی گفت‌وگو می‌کند، و با لبخند و اعتماد به نفس، از توانایی زنان دفاع می‌کند.

او با صدایی گرم و مطمئن گفت: ما یاد گرفتیم باورهای محدودکننده را کنار بگذاریم، و جای‌شان را با باورهایی پر از نور و نیروی زندگی پر کنیم. و این بزرگ‌ترین پیروزی است؛ پیروزی بر خود، بر ترس، بر خاموشی.

اما مهم‌تر از همه، طاهره از مبارزه‌ی شخصی‌اش با تبعیض و جداسازی جنسیتی سخن گفت؛ تبعیضی که در سایه‌ی تفکر طالبانی، دختران را از آموزش و زندگی انسانی محروم کرده است. او این جداسازی را «زنجیرهای نادیده» می‌بیند که بر دست و پای دختران بسته شده؛ اما می‌گوید که ما آمده‌ایم تا این زنجیرها را با قلم و باور و همبستگی بگشاییم.

طاهره از تمرین‌هایی که در توانمندسازی انجام داده است، در بازی صلح بر روی زمین، در حلقه‌ی پنج‌نفره‌ی دوستان خود. وی خود را از اینجا تا ۲۵ سال بعد، تصویر می‌کند: طاهره‌ای آگاه‌تر و استوارتر و خوب‌تر. وعده‌ی ما صبح است و صبح نزدیک است



ثریا محمدی:

در دل انفجار هم می‌شود زنده ماند!

نشرشده د رشیشه میدیا | ١٦ جوزا ١٤٠٤

رهبران فردا ۲

رویش: ثریا جان، سلام. در این برنامه‌ی ویژه که مروری بر زندگی، خاطره و تجربه‌هایت از درس، کار، آموزش، فعالیت‌هایت در گروه صلح و زندگی در مهاجرت است، خوش آمدی. امیدواریم که این تجربه هم برای خودت و هم برای هم‌نسلانت آموزنده باشد. ما بیشتر حرف‌هایی را ضرورت داریم بشنویم که به شناختن خودت به عنوان کسی که در جریان رشد قرار داری و خطی از تحول را در نسلت نمایندگی می‌کنی، کمک می‌کنند تا این چیزها برای هم‌نسلانت قابل درک و شناخته شوند.

از خودت شروع کنیم. یک مقدار در مورد خودت گپ بزن: از تولد، خانواده، اینکه چند ساله هستی، در کجا به دنیا آمدی، در خانواده‌ی شما پدر، مادر، خواهر، برادر از لحاظ درسی در چی موقعیت اند و وضعیت زندگی و معیشت شما چطور است؟

ثریا محمدی: سلام استاد! امید که خوب باشید. بسیار خوش‌حالم که امروز در این برنامه حضور دارم و فرصتی دارم که بتوانم در مورد تجارب و خاطره‌های خود صحبت کنم.

ثریا محمدی هستم. در ولسوالی مالستان ولایت غزنی به دنیا آمدم. هفده ساله هستم. در خانواده‌ی ما متاسفانه پدر و مادرم کاملاً بی‌سواد اند. برادران و خواهرانم توانستند که تحصیلات عالی‌شان را پیش ببرند و به دانشگاه بروند .

رویش: از برادران و خواهرانت چند نفر از تو بزرگ‌ترند و چند نفر کوچک‌ترند؟

ثریا محمدی: من یک برادر کوچک‌تر از خود دارم و در جمع خواهران، من خودم از همه کوچک هستم.

رویش: پس از طرف آخر، تقریباً آخرین عضو خانواده هستی!

ثریا محمدی: بلی، می‌توانیم همان رقم مد نظر بگیریم.

رویش: چه وقت از مالستان به کابل کوچ کردید؟

ثریا محمدی: من مکتب را در کابل شروع کردم. در سال ۱۳۹۳ خورشیدی. وقتی وارد کابل شدیم، من در مکتب سیدالشهدا صنف اول را شروع کردم. همان زمانی که وارد کابل شدیم، تصمیم گرفتیم که مکتب را شروع کنیم.

رویش: خانه در کابل از خود شما بود یا در خانه‌ی کرایی زندگی می‌کردید؟

ثریا محمدی: نخیر، خانه کرایی بود.

رویش: در جریان درسی که شما در مکتب سیدالشهدا داشتید، یکی از تجربه‌های تلخ شما همان حادثه‌ی حمله بر مکتب سیدالشهدا بود. به یادت مانده است که این حادثه چگونه اتفاق افتاد؟ در آن زمان صنف چند بودی؟ در کجا بودی که این حادثه اتفاق افتاد؟

ثریا محمدی: حادثه‌ی مکتب سیدالشهدا را من می‌توانم بگویم که یکی از دردناک‌ترین تجارب زندگی‌ام بود. من از همان صنف اول وارد مکتب سیدالشهدا شدم و در سال ۱۳۹۳ خورشیدی بود که ما مکتب را شروع کردیم. تا صنف هشتم، تا زمانی که دولت سقوط نکرده بود، من در همان‌جا درس می‌خواندم. در کل وقتی بخواهیم در مورد مکتب سیدالشهدا صحبت کنیم، من می‌توانم بگویم که درس‌خواندن در مکتب سیدالشهدا یک کار آسان نبود. به خاطری که یک مکتب دولتی بود و در یکی از محروم‌ترین مناطق ولایت کابل قرار داشت. من به یاد دارم روزهایی که ما در مکتب درس می‌خواندیم، این‌طور نبود که ما همیشه در صنف درس بخوانیم. ما در زیر خیمه درس می‌خواندیم، زیر آفتاب درس می‌خواندیم و در زیر پله درس می‌خواندیم و نوبت‌وار بود. یعنی هر صنف یک هفته قرار بود که در صنف درس بخواند و بعد دوباره سلسله‌وار بر می‌گشتند به خیمه و یا زیر آفتاب یا زیر پله. حتا من به یاد دارم که در صنف شش بودیم، به خاطری که آفتاب سوزان بود، ما خود ما - شاگردان - از خانه‌های خود بوجی می‌بردیم، در آن‌جا برای خود یک سرپناه می‌ساختیم، تا آفتاب ما را اذیت نکند. دختران خیلی با شوق و ذوق در آن‌جا می‌آمدند و درس می‌خواندند. هم‌صنفانم شبانه قالین‌بافی می‌کردند و روز می‌آمدند در مکتب تا درس بخوانند و موادی که برای درس‌خواندن لازم بود، از قبیل کتاب‌چه، قلم و کاغذ را بتوانند تهیه کنند. مردمی که در آن منطقه زندگی می‌کردند، به سختی می‌توانستند نفقه و ضروریات زندگی‌شان را تهیه کنند و زندگی‌شان را به پیش ببرند. ما صنف هشت بودیم که آن حادثه در ۱۸ ثور سال ۱۴۰۰ خورشیدی اتفاق افتاد.

رویش: با معذرت که صحبت شما را قطع می‌کنم، چون یک مقداری در مورد وضعیت درسی مکتب و امکانات خود گپ زدید. پیش از این که این حادثه اتفاق بیفتد، شما در مکتب سیدالشهدا یک دوره تظاهرات‌هایی داشتید، شاگردان مکتب به خاطر معلم، به خاطر صنف درسی، به خاطر کتاب تظاهرات می‌کردند. شما هم در آن شریک بودید؟ چه می‌خواستید؟

ثریا محمدی: بلی، به خاطری که در مکتب در همان مواقع استاد خیلی کم بود و ما هر روزی که ۴ ساعت یا ۵ ساعت، ساعات درسی داشتیم که باید درس بخوانیم، فقط دو ساعت یا سه ساعتش را استاد داشتیم که ما را درس می‌داد. متباقی ساعت‌ها کلاً خالی بود. ما خود ما به خاطری که نماینده‌های صنف بودیم، در خانه آمادگی می‌گرفتیم و خود ما به حیث استاد، شاگردان دیگر یا هم‌صنفان خود را درس می‌دادیم. در آن موقع اصلاً کمبود استاد خیلی زیاد حس می‌شد. همگی شاگردان که در اداره هم می‌رفتند که ما می‌خواهیم استاد داشته باشیم، کسی به آن‌ها توجه نمی‌کرد. من خودم هم که می‌رفتم، مدیر مکتب پاسخی نداشت که قناعت‌بخش باشد. فاصله‌ی خانه‌ی ما با مکتب خیلی زیاد بود. ما تقریباً یک ساعت را در مسیر راه بودیم. به همین خاطر شاگردان می‌گفتند که ما همه از این راه دور می‌آییم، باید صد فیصد استاد داشته باشیم و درس خود را ادامه دهیم. وقتی با مدیره و بخش سرمعلمیت صحبت کردیم که ما می‌خواهیم استاد داشته باشیم، آن‌ها گفتند که شما می‌توانید تظاهرات کنید و از دولت و حکومت بخواهید که در قسمت استادان همراه ما همکاری کند. من به یاد دارم که از هر بلاک نماینده تعیین می‌شد تا در جلسات شرکت کند و این تظاهرات را راه‌اندازی کند. من هم یکی از نمایندگان کسانی بودم که از بلاک صنف هشت در همان جلسه شرکت می‌کردم و در مورد چگونگی کارها صحبت می‌کردیم. هدف ما از آن تظاهرات این بود که فقط می‌خواهیم معلم داشته باشیم تا بتوانیم درس‌های خود را ادامه دهیم .

رویش: در آن زمان به طور متوسط در هر صنف چند نفر شاگرد داشتید؟

ثریا محمدی: میان‌گین افرادی که در صنف حضور داشتند، از ۴۰ تا ۵۰ نفر بود.

رویش: در یک کلاس؟

ثریا محمدی: بلی، در یک کلاس.

رویش: کمبود معلم را که یاد می‌کنید، برای چند سال بود؟ در همان سال کمبود معلم داشتید یا نه در سال‌های گذشته هم با این مشکل مواجه بودید؟

ثریا محمدی: ما تا صنف شش، به خاطری این که مضامین مکتب ما در کل کم بود، با کمبود استاد زیاد مواجه نبودیم. می‌توانستیم درس‌ها را پیش ببریم. اساتید بودند. بعد از آن به خاطری که مضامین نسبتاً زیاد می‌شود، بعد کمبود استاد حس می‌شد؛ اما در همان سال که در صنف هشت قرار داشتیم، کمبود استاد در تمام بلاک‌ها خیلی زیاد حس می‌شد. حتا شاگردانی که صنف دوازده بودند که باید سال بعدی امتحان کانکور را سپری کنند، آن‌ها هم از کمبود استاد رنج می‌بردند. به خاطری که می‌گفتند ما درس‌های خود را اگر این‌گونه به پیش ببریم، درس نخوانیم و استاد نداشته باشیم، ما نمی‌توانیم که نمرات مطلوب را در امتحان کانکور اخذ کنیم. به همین خاطر قسمی شد که همگی تصمیم گرفتند که این برنامه را راه بیاندازند تا صدای‌شان را به گوش دولت و حکومت برسانند که حداقل آن‌ها بتوانند در چند استاد همراه ما همکاری کنند تا ما درس‌های خود را بخوانیم .

رویش: در یک پایه، مثلاً پایه‌ی هفت یا شش چند صنف بود؟

ثریا محمدی: قسمی بود که هر بلاک مربوط یک صنف می‌شد. در بلاکی که ما قرار داشتیم، صنف هشت تقریباً ۱۶، ۱۷ صنف هشت بود که نام‌گذاری شده بود مثل ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، تا ۱۶، ۱۷ صنف در یک بلاک درس می‌خواندند.

رویش: یعنی یک پایه‌ی صنف هفت، ۱۷ صنف؟

ثریا محمدی: بلی. متفاوت بود. مثلاً در صنف‌های دوازده نسبتاً کمتر.

رویش: آمار داشتید که مجموعه‌ی شاگردان مکتب سیدالشهدا در ۲۰۲۱م/ ۱۴۰۰ خورشیدی چند نفر بود؟

ثریا محمدی: در این قسمت معلومات خاصی یادم نمانده، اما قسمی که مدیره صحبت کرده بود، بعد از حادثه‌ی سیدالشهدا فکر کنم ۷۰۰۰ دختر در آن مکتب درس می‌خواندند.

رویش: این مکتب صرفاً مکتب دخترانه بود یا مکتب پسرانه هم بود؟

ثریا محمدی: نخیر. در پیش از ظهر پسران درس می‌خواندند و معمولا پسران در تایم صبح بودند، صبح وقت و بعد از ظهر کاملاً اختصاص داشت به دختران. هم‌چنان در تایم قبل از ظهر دختران صنف اول تا شش هم درس می‌خواندند.

رویش: این حادثه هم که اتفاق افتاد در تایم بعد از ظهر بود؟

ثریا محمدی: بلی.

رویش: وقتی حادثه اتفاق افتاد شما در کجا بودید؟ حادثه چی قسم پیش آمد؟

ثریا محمدی: اواخر ماه رمضان قرار داشت. همگی هم‌همه‌ی آمادگی برای عید داشتند. می‌خواستند که عید را تجلیل کنند. دقیقاً همان روز، آخرین روزی بود که قرار بود ما به مکتب برویم و بعد از آن به خاطر تعطیلات عید رخصت می‌شدیم. ما در بلاکی که قرار داشتیم، راهش جداگانه بود که ما بیرون می‌شدیم. بلاک‌های دیگر از راه‌های دیگر بیرون می‌شدند. ما همه در صنف بودیم. به خاطری که بتوانند برای مکتب بلاک‌های جدید بسازند، موادهایی که لازم بودند را تهیه کنند، از شاگردان فطریه‌ی روزه‌ی‌شان را جمع‌آوری می‌کردند. کسانی که در آن مکتب درس می‌خواندند، فطریه‌ی روزه‌ی‌شان را به مکتب تحویل می‌دادند. ما در صنف بودیم، رخصت شده بودند. بعد سرمعلم به خاطر جمع‌کردن فطریه‌ی روزه در صنف ما آمد و ما باید آن را به سرمعلم می‌دادیم. من همان موقعیتی که حادثه اتفاق افتاده، گاها اولین نفری بودم که از آن‌جا رد می‌شدم. به خاطری که من بایسکیل داشتم و وقتی که رخصت می‌شدم با بایسکیل حرکت می‌کردم/ می‌رفتم. آن روز نمی‌دانم، اتفاقی به خاطر همان فطریه‌ی روزه دیرتر از صنف رخصت شدیم و وقتی که اولین انفجار رخ داد، ما در صنف بودیم. خیلی یک صدای بلند و

ترس‌ناک بود. برای من که یک دختر ۱۲ یا ۱۳ ساله بودم و همه هم‌صنفانم که در همان سنین قرار داشتند، خیلی سخت بود. صدای انفجار در کابل در آن موقع یک چیز عادی بود؛ اما این که در پیش چشم خود ببینی کاملاً یک تجربه‌ی متفاوت بود. اولین صدای انفجار که رخ داد، همگی سراسیمه شدند. سرمعلم پرسان کرد که چی شده‌است. من به خاطر این که در آن‌جا کلکین بود، گفتم که انفجار شده و در همین صحبت‌ها بودیم که انفجار دوم هم اتفاق افتاد. بعد من به تمام هم‌صنفانم گفتم که شما در زیر میز و چوکی بروید تا اگر که حادثه‌ی بعدی اتفاق بیفتد و شیشه‌ها بشکند، کسی را زخمی نکند؛ اما در همین راستا بودیم که انفجار سوم هم اتفاق افتاد و بعد تمام شاگردان تقریباً رفته بودند و همان صنف ما مانده بودند. بعد سرمعلم و استادان آمدند و گفتند که هرچه زودتر باید شاگردان از مکتب خارج شوند. به خاطری که گفته می‌شود که در داخل خود مکتب هم بمب هست. ممکن است هر لحظه انفجار بکند.

من و سرمعلم آخرین نفرهایی بودیم که از مکتب خارج شدیم. به خاطری که راه ما جداگانه بود، از بلاک ما نسبتا قربانیان و شهدا کم بود؛ اما از صنف‌های یازده و دوازده، بلاک‌هایی که اولین بلاک‌هایی بودند که رخصت می‌شدند، قسمی بود که هر بلاکی که رخصت می‌شدند،



آن‌ها می‌رفتند تا بلاک دیگر/ بعدی. زیادترین قربانیان/ شهدا که بودند از صنف‌های یازده و دوازده بودند. بعد برای ما گفته شد که از راه کوه ما به طرف خانه‌های خود برویم. به خاطری که من بایسکیل داشتم، من نتوانستم از طرف کوه به طرف خانه‌ی خود بروم. وقتی که من صحبت می‌کنم، فکر می‌کنم آن روز مثل قیامت شده بود. همگی به دنبال عزیزان خود بودند، همگی دنبال یک گم‌شده بودند و می‌خواستند که گم‌شده‌های خود را پیدا کنند. خواهرم صنف یازده بود، در آن‌جا درس می‌خواند. وقتی که سوال می‌کردم، همگی می‌گفتند که قربانیان زیادتر از صنف‌های یازده و دوازده هستند. من همین رقمی این طرف و آن طرف می‌گشتم و اصلاً نمی‌فهمیدم. فقط اسم خواهر خود را می‌گفتم. من به خاطری که بایسکیل داشتم، پیش رفتم و دقیقا در همان جایی که حادثه اتفاق افتاده بود. خیلی یک صحنه‌ی دردآور بود. من همان دوستانی که چند دقیقه پیش در مورد عید، در مورد این که کجا برویم، با هم صحبت می‌کردیم، می‌دیدم که همگی‌شان به خاک و خون افتاده، یکی‌شان دستش نیست، یکی‌شان پایش نیست، هر طرف دود و غبار. پاره‌های گوشت این طرف و آن طرف افتاده، برای من خیلی دردآور بود و می‌توانم بگویم که یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. خوش‌بختانه من و خواهرم از آن حادثه نجات یافتیم؛ اما من خیلی از دوستانم را که همراه آن‌ها یک‌جا برای آینده تلاش می‌کردیم، از دست دادم. تنها جرم آن‌ها این بودند که آن‌ها می‌خواستند درس بخوانند و تحصیل کنند. برای من یادآوری آن حادثه خیلی سخت است.

رویش: چند روز مکتب تعطیل ماند؟ چند روز بعد دوباره به مکتب آمدید؟

ثریا محمدی: به مدت یک ماه یا دو ماه فکر کنم تعطیل بود؛ اما شاگردانی بودند که حتا فردای روز حادثه به مکتب رفته بودند که ما می‌خواهیم دوباره تحصیلات خود را ادامه بدهیم.

رویش: از کسانی که در این حادثه از رفیقان شما قربانی شدند از خانواده‌های‌شان خبرگیری کردید؟ در خانه‌های‌شان رفتید/ دیدید؟

ثریا محمدی: متاسفانه، در آن مدت یک ماه وضعیت روحی و روانی من و خواهرم هم خیلی وخیم بود و در حالتی نبودیم که ما بتوانیم برویم از دوستان دیگر خود پرس‌وجو کنیم؛ اما زنگ می‌زدیم به هم‌دیگر، احوال می‌گرفتیم و از ایشان خبر می‌گرفتیم. متاسفانه، به خاطری که در مدت یک ماه آن‌قدر سر من تأثیر گذاشته بود که من شب‌ها حتا نمی‌توانستم خواب کنم. وقتی که می‌خواستم خواب کنم، همان صحنه‌هایی را می‌دیدم که همان روز در پیش چشم من اتفاق افتاده بود. به یادم می‌آید که وقتی من می‌خواستم خواب بکنم، تنها وقتی می‌توانستم خواب کنم که دست‌های مادر خود را بگیرم، در غیر آن من نمی‌توانستم شب‌ها بخوابم. همان رقم هم خواهرم.

رویش: شما هیچ‌وقت آماری از کسانی که در این حادثه تلف شدند و یا زخمی شدند، به دست آوردید؟

ثریا محمدی: ما دقیقا نخیر؛ اما رسانه‌ها یا افرادی بودند که در این مورد جست‌وجو کردند.

رویش: شما رسانه‌هایی را که این آمارها را پخش کردند، خواندید؟

ثریا محمدی: من زیادتر خودم نمی‌خواندم، به خاطری که برادرم می‌گفت که اگر تو دوباره این صحنه‌ها را ببینی ممکن است که وضعیت روحی و روانی تو بدتر شود؛ اما همین چیزی که در خانواده صحبت می‌شد یا افراد دیگر می‌گفتند، متاسفانه تعداد قربانیان و شهدا بیشتر بود و حتا در صنف‌های دوازده از همان صنف‌های ۴۰ تا ۵۰ نفری تعداد اندکی باقی مانده بودند و این خودش اوج فاجعه را نشان می‌داد که چقدر آن دخترانی که می‌خواستند سال بعدی امتحان کانکور بدهند یا حداقل می‌خواستند تحصیلات‌شان را ادامه بدهند، آن‌ها تشنه‌لب در ماه مبارک رمضان به شهادت رسیدند.

رویش: ثریا، بعد از این حادثه در فاصله‌ی بسیار کمی، جمهوریت سقوط کرد و افغانستان به چنگ طالبان افتاد و یک دوره‌ی بسیار دشوار از زندگی برای شما به عنوان دختران اتفاق

افتاد. تو هم توانستی که از این حادثه بسیار استوار بیرون شوی و هم توانستی که از حادثه‌های بعد از آن که به عنوان ضربات بسیار شدید بر روح و روانت به عنوان دختران، به عنوان نسلی که تازه اولین تجربه‌های زندگی را داشتید تجربه می‌کردید، وارد شد و توانستی بسیار موفق از آن بیرون شوی و توانستی که تجربه‌های خیلی خوبی داشته باشی. چه چیزی برایت کمک کرد؟ اصلاً بعد از این حادثه تجربه‌ات برای پس دوباره مقاومت کردن و دوباره به پا ایستادن چیست؟ از کجا، چه جرقه‌ای دوباره تو را به زندگی امیدوار ساخت؟ فعلا تو یک دختر بسیار خوش‌بین هستی. چطور شد که این تجربه تو را به سوی بدبینی سوق نداد، بدبینی نسبت به آدم‌ها، نسبت به جامعه و زندگی؟

ثریا محمدی: بلی، همان زمانی که حادثه اتفاق افتاد، بعد از آن که ما در خانه بودیم، من با خود فکر می‌کردم که چرا من زنده ماندم. ممکن بود که من هم در آن حادثه کشته شوم و همین چیزی که برای من انگیزه می‌داد و باعث شد که من نه تنها از کسی متنفر نشوم، خشونت نکنم، بلکه خوش‌بین‌تر باشم نسبت به آینده، این بود که من فکر می‌کردم که یک رسالتی برای من داده شده‌است. من باید یک کار ناتمام را انجام بدهم. وقتی من به آن دوستانم فکر می‌کردم که آن‌ها نتوانستند به رویاهای‌شان دست پیدا کنند، آن‌ها نتوانستند تحصیلات‌شان را ادامه بدهند، وقتی منی که زنده ماندم، پس این رسالتم هست که من باید راه آن‌ها را دنبال کنم، من باید کتاب‌چه‌های خالی آن‌ها را پر کنم. همیشه به خود فکر می‌کردم که من یکی از آن بازماندگان هستم، پس من باید کاری را انجام دهم که آن‌ها انجام داده نتوانستند. همین باعث می‌شد که هر روز بیشتر و بیشتر، حتا بعد از حادثه من کوشش می‌کردم که فعالیت‌هایم بیشتر شود. من بیشتر درس بخوانم و کاری بکنم که کارهایی را که آن‌ها انجام داده نتوانستند را من انجام دهم. هم‌چنان وقتی که من به زندگی مادر خود نگاه می‌کنم که با آن همه سختی نتوانستند تحصیلات خود را به پیش ببرد و حال یک زن بی‌سواد است و وقتی من به چشمان مادر خود نگاه می‌کنم، آن ذوق که او دارد که من بتوانم یک دختر تحصیل‌کرده باشم، من بتوانم باسواد باشم، این‌ها

باعث می‌شود که من در زندگی خوش‌بین باشم و کارهایی را انجام بدهم. من فکر می‌کنم که یک خالی‌گاهی است که من باید آن را پر کنم. من باید دقیقا همان کار را انجام بدهم و حال هم در حال انجام‌دادنش هستم. انشاالله امیدوار هستم که در آینده بتوانم به فعالیت‌های بیشتر و کارهایی تأثیرگذارتری را انجام بدهم و خالی‌گاه دوستان خود را پر کنم، البته که این خالی‌گاه را پر نمی‌توانم؛ اما تا حدی تلاش خود را می‌کنم.

رویش: ما بعد از این که حادثه اتفاق افتاد، با وجود این که وضعیت دشوار می‌شد یک بسته‌ای از بورسیه‌های تحصیلی برای دانش‌آموزان مکتب سیدالشهدا در نظر گرفتیم و یک گروهی از دختران را در مکتب معرفت آوردیم، شما در آن جمع بودید؟ در جمع کسانی بودید که درمکتب معرفت آمدید؟

ثریا محمدی: بلی، یکی از دوستان ما همین برنامه را پیشنهاد کرد و گفتند که چنین برنامه‌ای برای شاگردانی که در مکتب سیدالشهدا بودند، دارند و من هم آمدم در لیسه‌ی عالی معرفت ثبت نام کردم و درس‌های خود را در آن‌جا ادامه دادم.

رویش: بعد از این که کابل به کام طالبان سقوط کرد، شما گام‌های بعدی را که برداشتید به خاطری این که با وضعیت تازه خود را عیار سازید، چه بود؟ درس خود را به عنوان یک دختر در شرایط طالبانی چگونه ادامه دادید و چی راه را طی کردید تا این که شما وارد کلسترایجوکیشن شوید و از کلستر ایجوکیشن چه وقت با خبر شدید؟

ثریا محمدی: دقیقا سقوط جمهوریت یکی از چیزهایی است که در تمام افغانستان و به جامعه‌ی افغانستان، مخصوصا برای دختران خیلی تأثیرگذار بوده، به خاطری که بیست سال دستاوردی که ما داشتیم همگی یک‌باره ناپدید شدند و دختران از تمام چیزها، از حق تحصیل، حق چیزی که می‌خواهند داشته باشند، حق تصمیم‌گیری، انتخاب و همه‌ی این‌ها محروم شدند. من وقتی که خبر شدم که... همان روز من در خانه نشسته بودم، وقتی پیش تلویزیون خبرها را می‌دیدیم، طالبان اعلان کردند، من داشتم کالای خود را اتو کرده بودم، تمام موارد درسی،

کتاب و ... را آماده کرده بودم که برویم سال نو تعلیمی را آغاز کنیم. درس ما تایم بعد از ظهر بود که خبر شدیم که طالبان مکتب را تا اطلاع ثانوی بند کردند و دخترانی که گریه می‌کردند و با چشمان اشک‌بار دوباره به خانه‌های‌شان برگشتند، برای من خیلی دردآور بود. یادم می‌آید که در همان لحظه من خودم نتوانستم خود را کنترل بکنم. به خاطری تصمیمی بود که در مورد آینده‌ی من گرفته شده بود و بدون این که از من پرسیده شود؛ اما با وجود آن همه مشکلات و محدودیت‌ها من بازهم امید خود را از دست ندادم. من به این معتقد بودم که تحصیل‌کردن و درس‌خواندن فقط مربوط به مکتب نیست. من از همان اوایل درس‌های خود را در خانه می‌خواندم. کتاب‌هایی را که داشتم، مرور می‌کردم، مثل مکتب کارخانگی می‌نوشتم و هم‌چنان به خاطر این که کمی به زبان انگلیسی بلدیت داشتم، فکر می‌کردم که حال که دختران از مکتب رفتن محروم شده، حداقل همین علم و دانشی که من دارم، می‌توانم با آن‌ها شریک کنم. من در کورس‌ها می‌رفتم و زبان انگلیسی را تدریس می‌کردم و وقتی که می‌دیدم آن دختران با وجود همه مشکلات باز هم با ذوق و شوق در کورس‌های انگلیسی و مراکز آموزشی می‌روند تا درس‌های‌شان را ادامه دهند، خودش برای من انگیزه می‌داد تا بیشتر کار بکنم. هم‌چنانی که در خانه بودم، در تلاش این بودم و تحقیق می‌کردم، جست‌وجو می‌کردم که بتوانم بورسیه‌ی تحصیلی دریافت کنم و دانشگاه‌ها و مکاتب را دنبال می‌کردم. به خاطر که ما در لیسه‌ی عالی معرفت هم بودیم، من با Thirty Birds Foundation هم آشنایی داشتم و در این باره به Thirty Birds Foundation یک ایمیل نوشتم تا آن‌ها بتوانند در قسمت تحصیل با من همکاری کنند که خوش‌بختانه جواب آن ایمیل را از طریق شما دریافت کردیم و همین باعث شد که من وارد کلسترایجوکیشن شوم.

رویش: تجربه‌ات برای ورود به کلسترایجوکیشن با شاگردان دیگری که در آن‌جا آشنا شدی، چی بود؟ از فضایی که در کلستر ایجوکیشن گرفتی، چی آموختی با چی فضای درسی آشنا شدی؟ به خصوص تجربه‌ات در امپاورمنت در آن‌جا چی بود؟ یکی از نکته‌های بسیار مهم در

امپاورمنت این بود که دختران در شرایط بسیار دشوار و سختی که در افغانستان هستند، امید به زندگی، امید به آینده‌ی خود را از دست ندهند. تو با وجودی که خودت هم یک مقدار مقاومت‌های ابتدایی و اولیه‌ی خود را تجربه کرده بودی، در درس‌های امپاورمنت در درس‌هایی که توان‌مندسازی برایت یاد می‌داد، چقدر امید خود را بیشتر بارور کردی/ تقویت دادی؟

ثریا محمدی: من فکر می‌کنم یکی از بهترین اتفاق‌هایی که در زندگی‌ام رخ داده، همین وارد شدن در کلستر ایجوکیشن هست. من وقتی که وارد کلستر شدم، دوستان جدیدی را یافتم و کاملاً فضای متفاوت بود، نبست به مکتبی که رفته بودم و به دیگر مراکزی که رفته بودم، فضای کلسترایجوکیشن برای من کاملاً یک فضای متفاوت، دوستانه و صمیمی بود. ما در آن‌جا بیشتر با هم‌دیگر دوست می‌شدیم، کارهای خود را انجام می‌دادیم و درس‌های امپاورمنت در همین مقطع، خیلی در زندگی شخصی من تأثیرگذار بود. هم‌چنان وقتی که ما درس‌های امپاورمنت را می‌خواندیم، وقتی که ما در مورد خود صحبت می‌کردیم، می‌گفتیم که خود متشکل از واقعیت و آیدیال هست و ما با تمام واقعیت‌هایی که در زندگی ما وجود دارد، ما واقعیت خود را قبول کرده و رویای خود را انتخاب می‌کنیم و آیدیال خود را می‌توانیم داشته باشیم. در کل من فکر می‌کنم که کلستر ایجوکیشن برای من یک صدا داد، یک کمیونیتی داد و هم‌چنان باعث شد که من بتوانم احساس بکنم که من در این دنیا تنها نیستم، افرادی هستند که با من همکاری می‌کنند، صدای ما را می‌شنوند و در راستای رویاهایی که ما داریم، همکاری می‌کنند و پیش می‌روند. درس‌های امپاورمنت، مخصوصا همین درس‌هایی که ما در مورد خود می‌خوانیم، در مورد رویا می‌خوانیم و این که چگونه ما خواستی را که داریم به رویا تبدیل بکنیم و هدف، استراتیژی و تاکتیک خیلی تأثیرگذار بود و باعث شد که من در زندگی خود مسوولیت‌پذیر باشم نسبت به خود، نسبت به جامعه‌ی خود و نسبت به افرادی که در چهاراطراف من قرار دارند. من قبلاً فکر می‌کردم که فقط من باید برای خود کار کنم. تمام کارها باید برای خودم باشد، من باید به خود ارزش بدهم. وقتی که وارد کلستر ایجوکیشن شدم و وارد کارهای گروپی شدیم، من یافتم

که قدرت در کارهای گروپی است و وقتی که پنج نفر با هم‌دیگر یک‌جای می‌شوند، یک قدرتی را به دست می‌آورند که با آن می‌توانند کارهای خود را به پیش ببرند.

رویش: شما در فعالیت‌هایی که در بازی صلح بر روی زمین داشتید، برخی ابتکاراتی را در دست گرفتید، ازجمله مثلا آموزش زن‌ها، در جریان این مثلا شما با مساجد در تماس شدید، با روحانیون صحبت کردید، با موسفیدان محلی، این ایده برای شما چگونه شکل گرفت؟ در جمع رفیقان خود وقتی کار می‌کردید، این ایده را چگونه پرورش دادید؟ و این اولین تجربه‌ی شما از رفتن، صحبت‌کردن با روحانیون و مساجد چی بود؟ با چی واکنش مواجه شدید؟

ثریا محمدی: وقتی که ما گروپ صلح خود را ساختیم، گروپ ما به نام «گروپ صلح» بود. ما در آن‌جا شش نفر بودیم، شش نفر از دوستان با هم کار می‌کردیم. بعد ما به این نتیجه رسیدیم که ما باید کارهایی را انجام بدهیم که درجامعه‌ی ما تأثیرگذار باشد، نه تنها که برای خود ما تأثیرگذار باشد، بلکه چهاراطراف ما هم‌چنان افرادی که هستند، تأثیرگذارباشد. کاری باشد که اهمیت و ارزش داشته باشد. ما با هم یک‌جای شدیم و این ایده را تشکیل دادیم که بیایید با هم‌دیگر برویم مادران خویش را باسواد بسازیم. به خاطری که مادر در یک خانواده مثل یک رهبر است. وقتی که مادر در یک خانواده باسواد باشد، یعنی این خانواده هم باسواد است. ما همراه یک گروپ دیگر یک‌جای شدیم، «انجمن همدلی» را تشکیل دادیم و هدف ما از ایجاد انجمن همدلی این بود که ما بتوانیم مادرهای خود را باسواد بکنیم، فرصت‌های تعلیمی را نه تنها برای مادران، بلکه برای دخترانی که از تعلیم باز ماندند نیزمهیا بکنیم. ما صحبت کردیم. جلسات متعددی داشتیم. بعد گفتیم که بیایید این کار را از مسجد شروع کنیم. اگر حالا مکتب‌ها بسته است، ما می‌توانیم مسجدهای خود را به مکتب تبدیل کنیم. ما می‌توانیم خانه‌های خود را به مکتب تبدیل کنیم. ما تدابیرسنجیدیم، در گروپ‌ها تقسیم شدیم و هر کس وظایف خود را باید انجام می‌داد. رفتیم که با مساجد و ملاها صحبت کنیم تا آن‌ها اجازه بدهند که در چنین شرایط، مخصوصا شرایط کابل، ما بتوانیم برنامه‌های خود را شروع بکنیم. در اوایل کار سختی

بود، به خاطری که ما با چند مسجد که صحبت کردیم، همراه ما همکاری نکردند. آن‌ها فکر می‌کردند که ما به دنبال کدام هدف دیگر هستیم و فقط هدف ما درس‌دادن- آن‌هم به صورت رایگان- نیست. بعد ما یک مسجد را یافتیم در باره‌ی برنامه با آن‌ها صحبت کردیم. در اوایل صحبتی که با آن‌ها داشتیم – اگر چه که آن‌ها توقعات خیلی بیشتری از ما داشتند- خیلی سوال‌های می‌کردند که ما اصلاً به آن فکر نکرده بودیم و فعالیت‌های ما مرتبط به آن نبود. باز هم با چندین بار صحبت در مورد این که هدف ما صرفا این است که مادران ما باسواد شوند و حال که ما خود ما از تحصیل باز ماندیم، حداقل چیزی را که یاد گرفتیم می‌خواهیم همراه مادران و خواهران خود شریک بکنیم. به همین خاطر وقتی همراه ملا صحبت کردیم، واکنش آن‌ها نسبتا خوب بود. فکر کنم آن‌ها هم تحصیل‌کرده بودند و در همین قسمت ما فعالیت‌های خود را در مسجد شروع کردیم. در همان اوایل که ما اعلان کردیم که چنین برنامه‌ای برای مادران داریم، مادران خیلی صمیمانه از ما استقبال کردند و در همان روز افتتاحیه‌ی انجمن ما که در مسجد بود، خیلی از مادران آمدند، ثبت نام کردند. ما در یک روز تقریباً ٦٠ نفر را ثبت نام کردیم و برنامه‌های خود را شروع کردیم. همین‌گونه برنامه‌های ما ادامه یافت و خیلی یک تجربه‌ی زیبا بود، وقتی می‌دیدیم مادران با آن‌همه مشکلات خیلی زیبا می‌آمدند، درس خود را می‌خواندند، بالای تخته می‌نوشتند و از تجارب خود می‌گفتند. آن‌ها قبلاً هراس/ ترس داشتند این که درمورد خود و فامیل‌شان صحبت بکنند. وقتی به مسجد آمدند خیلی قوی شده بودند، طرز فکرشان نسبت به زندگی کم‌کم تغییر می‌کرد. ما تنها برای آن‌ها الفبا درس نمی‌دادیم، بلکه درس‌هایی که ما در امپاورمنت می‌خواندیم و آگاهی که نسبت به درس‌های امپاورمنت می‌گرفتیم، نیز با آن‌ها شریک می‌کردیم و همین باعث شد که برنامه‌ی ما یک برنامه‌ی کاملاً مفید و موفق باشد.

رویش: چند نفر در جریان زمان شاگردان شما به برنامه‌ی سوادحیاتی یا آموزش بزرگ‌سالان به چند نفر رسیده بود؟

ثریا محمدی: ما دو تایم برنامه داشتیم و مادران در دو مقطع زمانی می‌آمدند و درس می‌خواندند. شاگردان ما تقریباً تا ۱۸۰ نفر یا ۱۵۰ نفر رسیده بودند. همگی‌شان با وجودی که سن‌های‌شان خیلی زیاد بودند، مادرانی بودند که ۸۰ ساله بودند، ۷۰ ساله بودند با وجود تمام مشکلات باز هم می‌آمدند، شرکت می‌کردند و می‌گفتند که ما آمدیم و شرکت کردیم، دیگر خبری از درد، خبری از فشار خون و نگرانی نیست، فقط می‌آییم درس می‌خوانیم و بسیار خوش‌حال بودند.

رویش: دو سه تا ویدیویی از مادرانی که یاد می‌کنید درسن ۷۰ سال ۸۰ سال، برای ما هم روان کرده بودید. ما می‌خواهیم که همین تجربه را از زبان شما بشنویم واقعا مادری که می‌گفت من فشار خونم در این‌جا در درس‌هایی که خواندیم، کنترل شده، مادر دیگری که می‌گفت من در این‌جا چشمانم باز شده، چی می‌گفتند با شما؟ حس آن‌ها چی بود؟ مثلا زن ۷۰ یا ۷۵ ساله وقتی بیاید در مسجد درس بخواند یا وقتی که قرآن‌خواندن را یاد می‌گیرد و از قرآن‌خواندن خود لذت می‌برد، چی حس را با شما در میان می‌گذاشتند؟



ثریا محمدی: در اوایل وقتی که آن‌ها با ویدیو گرفتن خیلی راحت نبودند؛ اما کم‌کم وقتی که ما همراه‌شان صحبت می‌کردیم، مخالفت نشان نمی‌دادند. همیشه که همراه آن‌ها صحبت می‌کردیم، قصه‌ی ما قصه‌ی دختر و مادر بود. آن‌ها مثل یک مادر همراه ما صحبت می‌کردند. در قسمت صحبت‌هایی که همراه‌شان می‌داشتیم، آن‌ها خیلی زیبا می‌گفتند، حتا همه‌ی آن‌ها حسرت این را می‌خوردند که در گذشته نتوانستند درس بخوانند. همه‌ی‌شان می‌گفتند که ما آرزو داریم که فقط قرآن را بخوانیم. همگی به شوق قرآن‌خواندن آمده بودند. بعد که با حروف الفبا آشنا شدند و می‌توانستند مادر بنویسند، دختر بنویسند، خیلی هم خوش‌حال بودند و همگی هر باری که ما در مسجد می‌رفتیم و همراه آن‌ها صحبت می‌کردیم، من بخش مدیریت را پیش می‌بردم و چند بار در هفته یا دو هفته بعد می‌رفتم تا احوالی داشته باشیم از مادران. از همان ابتدا که ما وارد می‌شدیم، تا بیرون می‌شدیم، فقط همه‌ی آن‌ها برای ما دعا می‌کردند. خوش‌حال بودند و دعاهای نیک می‌کردند. من فکر می‌کنم که به خاطر همان دعاهای آن‌هاست که ما می‌توانیم موفقیت‌های بیشتر را حاصل کنیم.

رویش: شما از انجمن همدلی یاد کردید، در این انجمن خود مجموعا چند نفربودید؟ از دو گروپ که با هم یک‌جای کار می‌کردید مجموعا چند نفر این برنامه را پیش می‌بردید؟

ثریا محمدی: ما دو گروپ با هم‌دیگر یک‌جای شدیم، دو گروپ بازی‌های صلح. ما یازده نفر بودیم: گروپ ما شش نفر بود و گروپ دیگر پنج نفر بود. یازده نفر بودیم و تمام موارد را برنامه‌ریزی کرده بودیم تا در آینده، وقتی پلان‌های خود را به پیش می‌بریم با کدام مشکلی رو به رو نشویم. یک بخش مدیریت بود، هم‌چنان بخش استاتید بود، هم‌چنان بخش دیپارتمنت. در کل یازده نفر بودیم و درهمین موارد برنامه‌های خود را به پیش می‌بردیم.

رویش: شما در جریان این برنامه‌های خود با هزینه‌های خاصی هم روبه رو بودید، مثلا باید تخته می‌خریدید، مارکر می‌گرفتید، برخی قرطاسیه‌باب این چیزها را از کجا می‌کردید؟ کی برای شما کمک می‌کرد؟

ثریا محمدی: برنامه‌ی ما قسمی بود که همین انجمن همدلی را ما یازده نفر ایجاد کردیم، یازده دختر که خودشان از تحصیل باز مانده بودند و می‌خواستند به مادران و خواهران دیگر کمک کنند. ما از هیچ نهاد یا کدام شخصی حمایت نمی‌شدیم و برعلاوه‌ی این که ما رایگان درس می‌دادیم، برخی مواردی که نیاز بود برای تدریس و آموزش، از قبیل تخته، مارکر... همه‌ی این‌ها را خود ما در جلسات هفته‌وار ازاستادان ما به جای این که به آن‌ها معاش بپردازیم، پول جمع‌آوری می‌کردیم تا بتوانیم همین مصارف قرطاسیه‌باب و موادی لازم را تهیه کنیم. بعضی موقع به خاطری که خوب پیش‌رفت داشتند برای‌شان جایزه می‌گرفتیم و همه‌ی این مصارف را ما خود ما از جیب خود پرداخت می‌کردیم.

رویش: در جریان این برنامه‌های که شما برای بازی صلح داشتید، چون این برنامه بیشتر به تجارب شخصی خودت مربوط می‌شود و شاید فعالیت‌های سایر هم‌بازی‌هایت را زیاد احتوا کرده نتوانیم، شما یک جایزه‌ای را هم از یک نهاد بین‌المللی گرفتید. این جایزه، جایزه‌ی صلح بود، چی بود؟ شما چی قسم در این جایزه وارد شدید؟ همراهان‌تان دراین جایزه دیگر کی بودند و این جایزه چی فرصت‌های دیگر را برای‌تان فراهم کرد؟

ثریا محمدی: در راستای همین فعالیت‌هایی که ما داشتیم در بخش بازی صلح و برنامه‌های سوادآموزی ما، ما از طرف کلستر ایجوکیشن و هم‌چنان با همکاری دکتر فرزین ما کاندیدای این جایزه شده بودیم. جایزه‌ی بین‌المللی است .(Wilson Hing Peace award)من همراه سه تن از دوستان دیگرم در کلستر ایجوکیشن کسانی بودیم که در سال ۲۰۲٤م. برنده‌ی این جایزه شدیم. همین جایزه باعث شد که ما نسبت به کارها و فعالیت‌های ما انگیزه‌ی بیشتر بگیریم. این جایزه صرفا متعلق به من و دیگر همکارانم نبود، بلکه این جایزه به پاسداری تمام فعالیت‌هایی بود که دختران در برنامه‌ی کلستر ایجوکیشن داشتند.

رویش: شما به خاطر دریافت این جایزه وقتی که اعلان شد که شما برنده‌اش هستید، در یک جلسه‌ی آنلاین هم اشتراک کردید، مهم‌ترین نکته‌ای را که در این‌جا به عنوان پیام خود برای مخاطب‌های بین‌المللی خود بیان کردید، چی بود؟

ثریا محمدی: بلی، در ۱۷ اکتوبر ما جلسات آنلاین داشتیم که در همین جلسه ما را به عنوان برندگان همین جایزه معرفی کردند. در این قسمت دوستان زیادی از همان نهاد بودند و هم‌چنان داکتر فرزین و خود شما هم حضور داشتید و دوستان دیگر هم. پیامی که ما برای دوستانی که در خارج از افغانستان قرار داشتند و جهانیان این را گفتیم که دختران افغانستان هنوز هم هستند، این‌ها هنوز هم وجود دارند و با وجود مشکلات و محدودیت‌ها این‌ها باز هم تلاش می‌کنند، نسبت به آینده امید دارند و انشاالله که می‌توانند یک روزی تمام اتفاقات را پشت سر بگذارند و یک آینده‌ی بهتر داشته باشند. پیام ما یک پیام ساده بود: این که ما هستیم و خواهیم بود.

رویش: شما بعد از این تجربه‌ی‌تان مدتی بسیار اندکی را در کابل ماندید، بعد باز به طرف پاکستان آمدید، دلیل عمده‌ی که مهاجرت کردید، چی بود؟ آیا واقعا شرایط زندگی در افغانستان برای‌تان ضیق شده بود؟ زمینه‌های تحصیل برای‌تان کم شده بود؟ یا فرصت‌های خاصی را به دست آورده بودید که به خاطر این فرصت‌ها به کویته آمدید و می‌خواستید که این فرصت‌ها را دنبال کنید؟

ثریا محمدی: بلی، بعد از همین دریافت جایزه ما مدت اندکی را در کابل بودیم و قصد مهاجرت کردیم. البته مهاجرت برای هیچ‌کسی آسان نیست که فامیل خود را پشت سرت بگذاری، وطن و دوستان خود را. فکر می‌کنم این می‌تواند یکی از سخت‌ترین تصامیمی باشد که یک شخص می‌تواند در زندگی خود بگیرد. من زمانی که خواستم مهاجرت کنم، دلیلی که داشتیم این بود که ما بتوانیم درس‌های خود را ادامه بدهیم و در پاکستان شرایط نسبتا بهتری برای دختران وجود دارد تا بتوانند درس‌های‌شان را به پیش ببرند. فامیل من هم همین تصمیم را

گرفت. آن‌ها نمی‌توانستند تحمل بکنند که من فقط در خانه باشم و نتوانم تحصیلات خود را ادامه بدهم. به همین خاطر آن‌ها تصمیم گرفتند که ما مهاجر شویم، بیاییم در شهر کویته و برنامه‌های خود را در این‌جا ادامه بدهیم.

رویش: حال که شما به کویته آمدید، باز هم شامل برنامه‌های کلستر ایجوکیشن هستید و فعالیت‌های خود را در کویته هم با دوستان و هم‌گروهی‌های خود دوام دادید. چی تفاوتی را بین فضا و شرایط و زمینه‌های کاری حالا فعلا در کویته به عنوان یک مهاجر به عنوان یک دخترمهاجر در این‌جا و شرایطی که در افغانستان داشتید، می‌بینید؟

ثریا محمدی: خوب، در قسمت شرایط ما نمی‌توانیم بگوییم که در این‌جا شرایط هم بسیار خوب است. به خاطری که بعضی محدودیت‌ها هست برای مهاجران که نمی‌توانند در این‌جا پیش ببرند؛ اما در این‌جا برای دختران نسبتا زمینه‌ی کارهای بیشتری فراهم است که بخواهند کارها را پیش ببرند. اگر چند که در کابل هم با وجود همه محدودیت‌ها ما فعالیت‌های خود را داشتیم؛ اما در این‌جا من فکر می‌کنم که برای کسان و دخترانی که بخواهند تحصیلات‌شان را پیش ببرند، زمینه‌ی بهتری فراهم است. این هم بر می‌گردد به نگرش، نگاه، باور و طرز فکرش خودش، که چگونه نگاه می‌کند. البته ما فعالیت‌هایی که در این‌جا داریم. روزی که در کویته رسیدم، سر از فردایش من برنامه‌های درسی خود را در کلستر استقلال شروع کردم. به خاطری که من نمی‌خواستم باز هم من از درس‌های خود پس بمانم و هم‌چنان این‌جا هم گروپ‌سازی کردیم، یک گروپ به نام «سفیران صلح» را ایجاد کردیم و فعالیت‌هایی را داریم و کوشش می‌کنیم که تا حد توانی که داریم و فرصت‌هایی که وجود دارد، استفاده بکنیم و بتوانیم صدای آن دخترانی باشیم که برای فعلا اجازه ندارند که صداهای‌شان را بلند کنند.

رویش: شما در جمع دخترانی هستید که برعلاوه فعالیت‌هایی که دربازی صلح دارید، آموزش زنان را پیش بردید و برخی فعالیت‌هایی که خودتان دارید، در حلقه‌ی نویسندگی هم فعال بودید، هم خودتان نوشتید و هم کسان دیگر را کمک کردید که مهارت‌های نویسندگی خود

را رشد بدهند، چقدر از نوشته‌های خودتان تا حال نشر شده؟ شنیدم که یک مجموعه‌ای از نوشته‌های خود را آماده کردید که به عنوان یک کتاب قرار است که منتشر کنید. چند نوشته‌ی‌تان در این کتاب ممکن است که جمع شود، چند صحفه می‌شود؟ و تجربه‌ی‌تان از نویسندگی چی است؟ در نویسندگی چه چیزهایی را آموختید که فکر می‌کنید برای شما هیجان‌انگیز و الهام‌بخش بوده‌است؟

ثریا محمدی: سفر نوشتن من هم با سقوط جمهورت شروع می‌شود. اولین روایتی که من نوشتم در مورد همان حادثه‌ی مکتب سیدالشهدا بود و وقتی که دیدم، این را که نوشتم از لحاظ خانواده و هم‌چنان از طرف استادان و دوستان هم مورد تشویق قرار گرفتم و باعث شد که من سفر نویسندگی خود را شروع کنم. تعداد زیادی از نوشته‌های من در نشریه‌های داخلی و خارجی نشر شده‌است. از جمله می‌توانیم اشاره بکنیم به شیشه‌میدیا، رخشانه میدیا، ۸صبح، مگزین، هم‌چنان میوزیم، البته تعداد دیگر هم هستند. قسمی که شما هم گفتید من تقریباً ۵۰ نوشته را تا هنوز نوشته کردم و می‌خواهم که این را به عنوان یک کتاب منتشر کنم تا باشد برای نسل آینده و نسل حاضر ما که آن‌ها بخوانند و بفهمند که زندگی برای یک دختر در افغانستان چی معنا می‌دهد و یک دختری که از تمام چیز محروم می‌شود، چگونه دوباره از نو بر می‌خیزد و چگونه زندگی خود را ادامه می‌دهد. هم‌چنان در این قسمت تعداد زیادی از دوستان ما در کلستر ایجوکیشن می‌نویسند، در مورد تجارب روزانه‌ی‌شان از اندک‌ترین کارهایی که انجام می‌دهند، از طرز فکر و نگاهی که به آینده دارند. نوشتن برای من خیلی الهام‌بخش است. من فکر می‌کنم نوشتن چیزی است که برای ما این فرصت را می‌دهد که چیزهایی را که نمی‌توانیم به زبان بیاوریم، توسط نوشتن به مخاطبان خود منتقل کنیم/ برسانیم. فکر کنم نوشتن خودش یک نوع مبارزه است در مقابل سکوت و این که ما در حال مبارزه هستیم و با نوشتن هم می‌توانیم صدای خود را به گوش جهانیان برسانیم. بسیار خوش‌حال هستم که ما وارد این صفحه شدیم و کوشش

می‌کنیم که از دوستان خود و از شما بیشتر بیاموزیم و انشاالله در آینده یک نویسنده‌ی خوب باشیم.

رویش: در امپاورمنت شما برخی تمرین‌های خاصی دارید، نمی‌دانم که چقدر این تمرین‌ها را شما انجام دادید، یکش داشتن یک دفتر تأمل‌های روزانه است که شما حداقل روزانه پنج نکته‌ی تأمل‌برانگیز را بنویسید. این تمرین را به شکل منظم انجام دادی/ پیش بردی؟

ثریا محمدی: در کابل کوشش می‌کردیم که همه روزه این تمرین را داشته باشیم. به خاطری که این می‌توانست خیلی تأثیرگذار باشد به نکته‌هایی که ما در زندگی خود به آن نیاز داشتیم و می‌توانست طرز فکر ما را نسبت به زندگی ما تغییر دهد و من هم می‌نوشتم، مثلا در یک برنامه یا جلسه که بودیم با برخی افراد که آشنا می‌شدیم، زیادتر در جلسات آنلاینی که من اشتراک می‌کردم، وقتی می‌دیدم که طرز فکر من، دختری که در افغانستان به دنیا آمده و یک دختری که در آمریکا به دنیا آمده و یک دختری که در جاپان به دنیا آمده کاملاً متفاوت است. من نکته‌های تأمل‌برانگیز را می‌نوشتم و در مورد آن فکر می‌کردم. هم‌چنان وقتی که مهاجر شدیم، حال هم در مورد نکته‌هایی که مهاجرت می‌تواند برای ما بیاموزاند هم روزانه می‌نویسم و کوشش می‌کنم که نکته‌های تأمل‌برانگیز را بنویسم و از آن مواردی را بیاموزیم و در زندگی خود عملی بکنیم.

رویش: از کسانی که در جریان برنامه‌های توان‌مندسازی(امپاورمنت) با آن‌ها آشنا شدی، یکی دیوید گرشان هست. دیوید گرشان بنیان‌گذار حرکتی است که ما به نام امپاورمنت می‌شناسیم. برای من، برای جمع ما و شما هم مانتور هست و هم مربی است. خاطره و حست از آشنایی با دیوید گرشان چی است؟

ثریا محمدی: من خیلی برنامه‌های آنلاین با دیوید گرشان داشتم، با ایشان بازی صلح بر روی زمین را نیز به صورت آنلاین پیش بردیم. هر باری که ایشان جلسه‌ی آنلاین داشت، من شرکت می‌کردم و هم‌چنان در ارتباط با کار ما. برای من صحبت‌کردن با ایشان خیلی الهام‌بخش بود و می‌توانست خیلی نکته‌ها را به ما بیاموزاند. خیلی یک حس خوب بود وقتی که من در آن‌جا

با وجودی که افراد زیادی از دورادور جهان شرکت می‌کردند و فعالیت‌ها را به پیش می‌بردند، فعالیت‌های که آن‌ها داشتند، فکر می‌کردم که فعالیت‌های ساده هست که آن‌ها در راستای بازی‌های صلح به پیش می‌بردند و وقتی می‌دیدم که فعالیت‌هایی که ما انجام می‌دهیم کاملاً متفاوت هست، وقتی که تجارب خود را با آن‌ها شریک می‌کردیم، مورد استقبال قرار می‌گرفت و خیلی خوش‌حال بودیم که با آن‌ها هستیم و انشاالله برنامه‌ها را همراه آن‌ها ادامه خواهیم داد.

رویش: برخی تمرین‌های دیگر را هم شما در بازی صلح بر روی زمین دارید، از جمله در حلقات گروهی‌تان مثلا انتقال انرژی‌تان با هم‌دیگر از طریق دست دادن و هم‌دیگر را در آغوش گرفتن و به چشمان هم‌دیگر نگاه‌کردن، با چشمان خود در آیینه سخن‌گفتن. از این تمرین‌ها به طور اختصاصی به عنوان یک فرد چی تجربه داری؟ چی تجربه‌ای در ذهنت هست که هیجان‌انگیز است. یک نمونه‌ی از آن‌ها را اگر به یاد داشته باشی.

ثریا محمدی: بلی، همین برنامه و تمرین که ما انجام می‌دهیم- طوری که شما هم بیان کردید- رو به روی آیینه ایستاد شوی و به خودت نگاه کنی، به چشمان خود نگاه کنی. من کوشش می‌کنم که این تمرین را انجام بدهم. وقتی که روبه‌روی آیینه ایستاد می‌شوم و به خود نگاه می‌کنم، خیلی یک حس زیبا است. وقتی به چشمان خود نگاه می‌کنم، برای من این انگیزه را می‌دهد که بلی، تو می‌توانی در آینده خیلی یک فرد کلان و موثر در جامعه‌ات باشی. چیزی که امروز ما از آن در جامعه‌ی خود به عنوان رویا صحبت می‌کنیم و می‌خواهیم در آینده آن را داشته باشیم و وقتی به چشمان خود نگاه می‌کنم، می‌گویم این چشم‌ها یک چشم عادی نیست و می‌تواند که درآینده خیلی تأثیرگذار باشد. وقتی به خود نگاه می‌کنم، می‌بینم که من می‌توانم/ پوتانسیل آن را دارم که در آینده یک فردی باشم که در جامعه‌ی خود تأثیرگذار باشد، برای دیگران کمک بکند و هم‌چنان برای فعلا وضعیتی را که ما داریم که دختران از حقوق خود محروم هستند، انشاالله در آینده دیگر این‌گونه وضعیت را نداشته باشیم. این یک تجربه‌ی خیلی زیبا

هست و یک تمرین خیلی زیبا. هر کسی که مطمئن هستم این تمرین را انجام دهد، خیلی چیزهای جدید را در مورد خودش کشف می‌کند.

رویش: در یکی از جلساتی که داشتیم، از نام خود یک تفسیر خاص داشتی. اگر بخواهی که این تفسیر را در این‌جا با مخاطبان خود در میان بگذاری، چی می‌خواهی بگویی؟

ثریا محمدی: بلی، دریکی از جلسات امپاورمنت بود، مهمانان خارجی داشتیم، من می‌خواستم که وقتی صحبت می‌کنم، کاملاً صحبت‌های متفاوت باشد و خواستم که تعبیر نام خود را به کار ببرم. تا جایی که من تحقیق کردم، «ثریا» به معنای ستاره‌هایی است که در یک آسمان هست. هم‌چنان چلچراغ هم می‌توانیم برایش بگوییم. همین تعبیر نام من نشان‌دهنده‌ی هویت من است و فعالیت‌های که ما انجام می‌دهیم و وقتی که به تعبیر نام خود می‌اندیشم، فکر می‌کنم، همین دقیقا همان کاراکتر و شخصیتی است که من دارم و من برای فعلا و در آینده می‌خواهم به نور یا به ستاره‌ای تبدیل شوم که به دیگران امید بدهد و به دیگران همکاری بکند و تا جایی که می‌تواند دست آن‌ها را بگیرد و در زندگی‌شان تأثیرگذار باشد.

رویش: شما با چند تا مفهوم در برنامه‌ی توان‌مندسازی دختران و زنان سر و کار دارید، می‌خواهیم حس‌تان و تجربه‌ی‌تان را از درک این مفاهیم و انتقال آن به هم‌گروه‌های‌تان بگویید، مثلا «قدرت زنان»، «رهبری زنان»، «نگاه زنان»، این‌ها چی حس برای‌تان خلق می‌کنند؟ وقتی که این‌ها را شما درک می‌کنید، از قدرت زنان (Women Power) چی حس می‌کنید؟ از (Women Leadership)چی حس می‌کنید؟ از «اتیتود زنانه» یا نحوه‌ی برخورد یا ذهنیتی را که شما در مواجهه با حوادث دارید، چی حس خاصی برای‌تان خلق می‌شود که فکر می‌کنید شما را کمک می‌کند، یک الگوی متفاوتی از زندگی را برای جامعه‌ی‌تان یا برای جامعه‌ی بشری یا جامعه‌ی افغانی به طور اختصاصی هدیه کنید.

ثریا محمدی: وقتی ما از قدرت زنان صحبت می‌کنیم، می‌توانیم بگوییم که یک قدرت خاص است و قدرتی است که امروز نادیده گرفته می‌شود. زیادتر وقت‌ها که ما در جلسات

امپاورمنت و فعالیت‌هایی که داریم، از رهبری زنانه صحبت می‌کنیم، ما یک مادر را مدنظر می‌گیریم، یک مادر در یک خانواده نقش رهبری را ایفا می‌کند و همیشه قسمی هست که برای خوشی دیگران خودش را فدا می‌کند. هم‌چنان یک مادر هیچ‌گاه نمی‌خواهد که میان فرزندانش فرق بگذارد که این دختر هست یا پسر. هم‌چنان مادر هیچ‌وقت نمی‌تواند که یک انسان را بکشد یا برای یک انسان صدمه بزند و ما وقتی که از رهبری زنانه صحبت می‌کنیم، یعنی که یک کشور توسط یک زن رهبری شود، ما به این باور هستیم که در آن کشور دیگر خشونتی وجود ندارد، جنگی وجود ندارد.... یک زن و یک مادر خیلی به راحتی می‌تواند با همان خصوصیت‌هایی که در دورن یک مادر وجود دارد می‌تواند به راحتی یک کشور را اداره کند. ما باورمندیم که اگر یک مادر به قدرت برسد مشکلات عمده‌ای که ما یا زنان داریم که جنگ، خشونت و تبعیض هست، این‌ها نمی‌تواند که وجود داشته باشد. مادر قسمی هست که هیچ‌وقت به فرزندان خود به اعضای خانواده‌ی خود ضرر نمی‌رساند، فرق قایل نمی‌شود و هم‌چنان همیشه در تلاش این هست که بتواند آن خانواده را منسجم نگه دارد و هم‌چنان ما فکر می‌کنیم که فعلا در جهان به چنین قدرتی نیاز داریم و اگر ما بتوانیم در افغانستان یک دختر یا یک زن رهبر شود، صد فیصد من مطمئن هستم که مشکلاتی که امروز ما داریم، درآینده نخواهیم داشت.

رویش: یک وقتی شما در صحبت‌های خود بیان می‌کردید که زنی که خشونت می‌کند، بیشتر از این که زن باشد، مرد است یا تجربه‌ی مردانه را در نگاه زنانه‌ی خود تکرار کرده، منظورتان از این حرف چیست؟ یعنی فکر می‌کنید که در نگاه زن اگر زنانه برخورد بکند، اساسا مفهومی به نام خشونت اصلاً جا نمی‌گیرد، اگر زنی خشونت می‌کند، بیشتر از این که زنانه برخورد کند، متأثر از فضای مردانه است؟

ثریا محمدی: ما می‌توانیم بگوییم که بعضی چیزها طبیعی است. ما می‌توانیم بگوییم که زن‌ها یامادرها طبیعتا صله‌ی رحم دارند و با محبت رفتار می‌کنند، پرخاش‌گر نیستند؛ اما در مردها متاسفانه خیلی سخت است که بتوانیم کنترل بکنیم که یک مرد زور نگوید، یک مرد با

پرخاش‌گری یک کار را انجام ندهد، البته مردهایی را هم داریم که خیلی با مهر و محبت هستند. اساسا در طبیعت یک مادر و در طبیعت یک زن چینن چیزی وجود دارد و وقتی که ما می‌گوییم یک زن پرخاش‌گر شده، یعنی همان‌قدر شرایط بالای او تأثیر گذاشته تا او بتواند این کار را انجام بدهد. اگر در طبیعت را مدنظر بگیریم، زنان همواره با مهر و محبت هستند، کارهایی را انجام می‌دهند که به کس ضرر نمی‌رساند.

رویش: فکر می‌کنید که در همین دو سه سال اخیر، چی تجربه‌ی موفقی دارید که فکر می‌کنید یک تغییر بسیار کلان را ایجاد کرده؛ اما فشاری در آن نبوده، مثلا نه خودتان فشار دیدید و نه کس دیگری وادار شده که بر شما فشار وارد کند؟

ثریا محمدی: من فکر می‌کنم که در همین مدتی که ما در کلستر آمدیم، درس خواندیم، در مدت همین چند سال، قسمی ما درس خواندیم که نه سر خود فشار آوردیم و نه بر سر جامعه. از طرف ما نه کدام فعالیتی صورت گرفته که جامعه را بتواند متضرر کند و هم‌چنان همین فعالیت‌هایی که ما داشتیم، وقتی که ما از فعالیت‌های صلح بر روی زمین صحبت می‌کنیم،



می‌توانیم اشاره بکنیم به فعالیت سوادآموزی. ما در کابل، در همان شرایط وقتی در مساجد دانش‌آموزان خود را درس می‌دادیم، قسمی برنامه‌ریزی کرده بودیم که نی ما برای کسی مشکل ایجاد می‌کردیم و نی آن‌ها برای ما مشکل ایجاد می‌کرد. همین قسم کلا چیزی بود که نظر به برنامه‌ریزی بود که ما داشتیم و همان طوری که ما برنامه‌ها را چیده بودیم، باعث شد که ما به کسی مشکل خلق نکنیم و معمولا همین‌گونه است که فکر می‌کنم دختران همیشه خودشان و کارشان مربوط خودشان هست و کوشش می‌کنند که در جامعه کدام مشکلی ایجاد نکنند.

رویش: وقتی تصور می‌کنید و حداقل قدرت تخیل خود را در کار می‌اندازید، مثلا از حالا تا بیست سال بعد را خود را در موقعیت دیگری می‌بینید که در آن‌جا گروه‌های پنج‌نفری که شما ایجاد می‌کنید، به هزاران گروه تبدیل می‌شود، هرکس همین نقش را بازی می‌کند، هر کس به اندازه‌ی توان خود نور پخش می‌کند، آگاهی پخش می‌کند، نیکویی را در درون جامعه ترویج می‌کند، بدون این که فشار خلق کند، بدون این که اصرار ایجاد کند در درون جامعه و شما هم در همان‌جا هستید. یعنی در طول این بیست سال کارتان را دوام داده رفتید. فکر می‌کنید که آن جهان یا آن جامعه‌ای را که شما بیست سال بعد در آن هستید، چه قسم جامعه هست؟ تصور کنید، به اصطلاح تصویری ارایه کنید، همان تصویر در ذهن‌تان چیست؟ همین جامعه، چطور جامعه است؟

ثریا محمدی: قسمی که من همواره در صحبت‌های خود گفتم، در جلسات امپاورمت هم، اگر که ما همین‌گونه برنامه‌هایی را که امروز داریم، به همین شکل پیش ببریم، وقتی که ما در مورد آینده صحبت می‌کنیم(بیست سال بعد) در جامعه، فکر می‌کنم جامعه‌ای را می‌داشته باشیم که عاری از خشونت هست، عاری از جنگ هست، عاری از تبعیض هست و دیگر کسی به خاطر جنسیتش مورد قضاوت قرار نمی‌گیرد. همه خوش‌حال هستند، همه زندگی‌شان را به پیش می‌برند، در سایه‌ی صلح زندگی می‌کنند و هم‌چنان من خودم به این باور هستم که اگر بیست سال بعد هم ما به همین گونه برنامه‌های خود را ادامه بدهیم، جهان قرار است که کاملاً

یک تجربه‌ی جدید را ببیند و فکر می‌کنم که تا بیست سال بعد کشورهای زیادی هست که توسط زنان اداره شوند. به خاطر همین منشی که آن‌ها دارند، به خاطر همین لیدرشیپی که آن‌ها دارند و یک جامعه‌ی صلح‌آمیز و یک جامعه‌ای که همه حق دارند رویاهای‌شان را دنبال کنند، دختران دوباره به مکتب می‌روند، درس می‌خوانند و یک جامعه‌ی زیبا، قسمی که ما در امپاورمنت از آن یاد می‌کنیم، «یک زندگی زیبا» همگی می‌توانند داشته باشند.

رویش: ثریا، شما تجربه‌ی واقعی زندگی خود را در بیرون‌آمدن از یک انفجار(انفجار بعد از ظهر در مکتب سیدالشهدا) شروع کردید، انفجار بسیار هولناک که به صدها نفر از هم‌قطاران‌تان و دوستان‌تان آن‌جا به خاک و خون افتادند تا یک ماه را حتا تصور نمی‌کردی که تو می‌توانی به یاد بیاوری از این حرف بزنی، حتا اخبارش را مرور بکنی، ولی چهار سال بعد از آن حادثه تقریباً در همان زمان‌هایی هستی که می‌توانی با بسیار قدرت و توانایی به این گذشته نگاه بکنی و این تراما نیست، حتا سرت تأثیر نمی‌گذارد؛ اما طالبان بر کشورت مسلط اند، هم‌چنان زمام امور را به دست دارند، چنان با خشم با خشونت زن‌ها را از تمام حقوق و امتیازات‌شان، از زندگی‌شان محروم می‌کنند، به عنوان فردی بیرون‌آمده از همان انفجار، کسی که طالبان این وضعیت را بالایت آورده، نسبت به طالبان چی حس داری؟ از طالبان نفرت داری؟ طالبان را دشمن خود احساس می‌کنی؟ یک روز اگر به رهبری برسی، مثلا یک جامعه‌ای را ایجاد کنی، مثلی که حزب دموکراتیک خلق آمدند به تعبیر خودشان آل یحیی را کلا قلع وقمع کرد، آن‌ها را نابود کرد، مجاهدین آمد کمونست‌ها/ حزب دموکراتیک خلق را قلع و قمع کرد، طالبان آمدند شر و فساد/ مجاهدین را قلع و قمع کردند. جمهوریت آمد طالبان را قلع و قمع می‌کردند و حالا طالبان دوباره آمدند از جمله زن‌ها را قلع و قمع می‌کنند... شما وقتی که آمدید طالبان را قلع و قمع می‌کنید، نابود می‌کنید تا از شرش خلاص شوید یا نه دنیایی که شما در آن ثریا هستید، دنیایی که در آن مثل ثریا می‌درخشید، جایی برای طالبان هم وجود دارد؛ اما طالبانی که دیگر طالب نیستند؟

من می‌خواهم واقعا صمیمانه از شما در این سن و سالی که قرار دارید، در ۱۷ سالگی یا ۱۶ سالگی پرسان بکنم که ثریا نسبت به طالب چگونه می‌اندیشد/ چی حسی دارد؟

ثریا محمدی: با وجودی این همه مشکلاتی که طالبان بر سر زنان آورده، زنان را محروم کردند، دختران را از تحصیلات‌شان منع کردند، من از طالبان نفرت ندارم، من آن‌ها را به عنوان دشمنان خود نمی‌بینم، من همواره یاد کردم، طالبان را به چشم کسانی می‌بینم که به کمک من نیاز دارند که من آن‌ها را کمک بکنم، برای آن‌ها بفهمانم که نی این کار درست نیست، این کار اشتباه است، ما باید این کار را تغییر بدهیم و زاویه‌ی نگاه‌شان را تغییر بدهیم. صد فیصد در آینده یا همان رهبری که ما می‌خواهیم داشته باشیم، طالبان شامل خواهد بود؛ اما نه آن طالبانی که امروز هستند، طالبانی هستند که خودشان دختران‌شان را به مکتب می‌برند، خودشان درس می‌خوانند و خودشان به حقوق بشر، به ارزش‌های انسانی احترام می‌گذارند. وقتی ما رهبری را به دست می‌گیریم و وقتی ما از رهبری صحبت می‌کنیم، این به این معنا نیست که ما از تمام کسانی که در حق ما بدی کردند، آن‌ها را بکشیم. نی، در رهبری زنانه چنین چیزی وجود ندارد. در رهبری زنانه فقط خوبی هست، هم‌چنان قسمی نیست که وقتی ما از رهبری زنانه صحبت می‌کنیم، یعنی ما مردها را کنار بگذاریم. حال که نوبت ما رسیده است، آن‌ها را از حق‌شان محروم کنیم. نخیر، حق مساوی! در رهبری زنانه افراد نسبت به جنسیت‌شان قضاوت نمی‌شوند، نسبت به استعدادشان قضاوت می‌شوند. هر کسی که استعدادش را داشته باشد، هر کس که بخواهد یک کار مفید انجام دهد، ما از او حمایت می‌کنیم. امیدوارم که طالبان هم تغییر بکند، صد فیصد قابل تغییر هستند، اگر خود طالبان باشند، نه دست‌نشانده‌ی کسان دیگر. من هیچ نفرت و کینه‌ای از طالبان ندارم. فقط فکر می‌کنم که آن‌ها به کمک نیاز دارند و ما باید آن‌ها را کمک کنیم.

رویش: شاید این آخرین سوالم باشد، ثریا جان! امیدوار هستم که از این سوال ناراحت نشوی و جوابش را بسیار صمیمانه یاد کنی. باز هم به یک تجربه‌ی تلخ تو را ارجاع می‌دهم، ثریایی که

زندگی، از ماحول، از جامعه، درد، رنج، فشار، سختی و بی‌مهری دیده، چهره‌ی زندگی و چهره‌ی آدم‌هایی که در زندگی بوده همیشه عبوس و خشن دیده، نسبتش با شادی، با خنده، با رقص، با آواز با گشادگی چی هست؟ چقدر خود را یک دختر شاد و شادمان می‌بینی و چقدر دوست‌دار شادی و شادمانی هستی؟ چقدر حس می‌کنی که این دنیا با شادی و خنده زیباتر است؟ چقدر فکر می‌کنی که تلخی‌های زندگی این شادی‌ها را در روح و روانت آسیب زده و چقدر فکر می‌کنی که نه مثلی که در دیگر بخش‌های زندگی خود مقاومت کردی و خود را نگاه کردی، شادی را هم به عنوان معنای زندگی در خود نگاه کردی و شادی را روح و معنای زندگی می‌دانی؟

ثریا محمدی: با وجود تمام دردها و تلخی‌هایی که من در زندگی داشتم، اما من کوشش کردیم که شادی را فراموش نکنم. فکر می‌کنم که شادی و غم جزئی از زندگی است. ما نمی‌توانیم که زندگی را بدون غم یا بدون شادی در نظر گیریم. این دو پدیده در کنار هم هستند. صد فیصد در زندگی روزهایی است که آدم با غم مواجه می‌شود؛ اما تا جایی که کوشش کردیم به بهانه‌های مختلف کوشیدم که خوش‌حال باشم. افرادی که در چهار اطراف من بوده، دوستانم، خانواده‌ام همیشه حمایت کردند. اگر امروز چنین ثریایی قرار دارد به لطف همان خانواده است و همواره به خاطر آن‌ها کوشش کردم که در بعضی مواقع خوش‌حال باشم. فکر می‌کنم که باوجود تمام تأثیرات و مشکلاتی که روبه رو شدیم، باز هم کوشش کردم که یک زندگی خوش‌حال‌تر داشته باشم. به خاطری که ما در دنیا فقط یک بار زندگی می‌کنیم و یک بار این فرصت برای ما داده شده، پس بیایید که خوش زندگی کنیم، خنده بر لب داشته باشیم، با وجودی که مشکلات جزئی از زندگی است، ما نمی‌توانیم مشکلات را انکار بکنیم و با وجود مشکلات هم بیایید کوشش کنیم که یک لحظه‌ای به بهانه‌های مختلف خوش باشیم، بخندیم و دوستان خود را خوش‌حال نگه داریم. زندگی همین است، می‌گذرد و با تمام خوشی و غم خود.

رویش: آخرین پیام‌تان، سخن خودتان که من نتوانستم از شما بپرسم و شما می‌خواهید، بگویید.

ثریا محمدی: آخرین پیام من که من می‌خواهم داشته باشم، پیامم به تمام دختران افغانستان است که برای فعلا از تمام حقوق‌شان محروم شدند، نادیده گرفته شدند، صدای‌شان خفه شدند، من هم شامل همان دختران هستم؛ اما من برای آن خواهرانم می‌گویم که شکست در زندگی وجود دارد و خودم به این باور هستم که شکست پله‌ای از موفقیت است. هرگاه که ما در زندگی با مشکل مواجه می‌شویم، با محدودیت‌ها رو به رو می‌شویم، این‌ها نه تنها که باید ما را ضعیف نکند، بلکه قوی‌تر بکند. درست است، من قبول دارم که امروز شرایط سخت است؛ اما باز هم هر کدام ما می‌توانیم با اندک کارها و با کارهای ساده‌ای که روزانه انجام می‌دهیم، می‌توانیم زندگی خود را متحول کنیم. هم‌چنان توصیه می‌کنم که کتاب بخوانند. کتاب در خانه‌ها هست؛ ما می‌توانیم که آنلاین هم بخوانیم. به خاطری که کتاب‌ها، کتاب‌هایی را که من خواندم زیاد در زندگی‌ام تأثیر گذاشته‌است. هم‌چنان پیامی که به طالبان دارم می‌خواهم برای‌شان بگویم که همین‌قدر کارهایی را که انجام دادید، بس است. بیایید یک بار فکر کنید در مورد کارهایی که انجام می‌دهید. برای شما فرصت هست، می‌توانید به انسان‌های خوب تبدیل شوید و می‌خواهم برای‌شان بگویم که از این فرصت استفاده بکنند و هم‌چنان به آن کسانی که خود را مدافع حقوق بشر و ارزش‌های انسانی می‌دانند، وضعیتی که برای فعلا در افغانستان جریان دارد، قابل قبول نیست و نقص حقوق بشر است. نیمی از جامعه نادیده گرفته شده، پس از آن‌ها می‌خواهیم که در این راستا عمل بکنند و هم‌چنان دختران افغانستان فکر می‌کنم که یا تمام زنان افغانستان در زندگی هیچ‌وقت ما نباید منتظر یک شخص یا یک نفر باشیم که بیاید و ما را نجات بدهد، بلکه باید خود ما وارد عمل شویم و با یک کار ساده زندگی خود را متحول بکنیم و رویایی را که داریم و آن زندگی زیبایی را که ما می‌خواهیم داشته باشیم، داشته باشند. امیدوار هستم که هرچه زودتر همین شرایطی که برای فعلا وجود دارد، به اتمام

برسد و دختران بتوانند به حقوق مساوی‌شان برسند و در جامعه بتوانند نقش مهمی را که دارند، ایفا بکنند .

رویش: تشکر ثریا جان، منتظر شما می‌مانیم تا ۲۳ سال دیگر، تا ثریای ۱۷ ساله، ۴۰ ساله شود و در ۴۰ سالگی خود الگوی متفاوتی از رهبری، رهبری زنانه را برای جهان ما عرضه کند.

ثریا محمدی: تشکر استاد بسیار زیاد



فایزه حقجو:

ما انرژی آزادشده‌ی نسل خویشیم!

نشرشده د رشیشه میدیا | ۲۳ جوزا ۱۴۰۴

رهبران فردا ۳

رویش: فایزه جان، سلام. خوش آمدی در این ویژه برنامه‌ی رهبران فردا. در مقام یک دختری که قریب ۱۸ ساله می‌شوی، امسال سن قانونی مسوولیت‌های خود را هم در عرف شهروندی که جهان ما دارد، شروع می‌کنی. فکر می‌کنی که ۱۸ ساله شدن، به خصوص با یک اصطلاح امپاورمنتی چه هراس‌هایی را برایت دارد که تو آن را به عنوان «Fear zone» احساس می‌کنی و چه باورهای محدودکننده‌ای در برابر خود احساس می‌کنی که احساس می‌کنی داری از آن عبور می‌کنی؟

فایزه: به نام خدا. سلام خدمت شما، استاد گرامی. خوش‌حالم که شما را شاد و سلامت می‌بینم. فایزه حقجو هستم، ۱۸ ساله، از ولایت غزنی، ولسوالی مالستان. قسمی که شما گفتید ۱۸ سالگی یک حسی را به آدم می‌دهد، حسی که شما دیگر کودک نیستید و قرار است با

مسوولیت‌های زیادتری و با مشکلات و سختی‌های زیادتری رو به رو شوید و این خودش هم وارد شدن در «Fear Zone» است و هم یک چیزی بسیار زیباست که تو روز به روز بزرگ‌تر می‌شوی و قرار است که یک زندگی جدید، یک دیدگاه جدید داشته باشی.

رویش: سال ۲۰۲۳ میلادی، در ماه جون، دقیقاً در همین وقت‌ها، وقتی ما کلستر ایجوکیشن را در کویته آغاز کردیم، شما از جمله‌ی اولین شاگردانی بودید که در این برنامه آمدید. اتفاقاً اولین درس‌های امپاورمنت را هم در گروه شما در کلستر استقلال با شما داشتیم. امپاورمنت در آن زمان برای شما چه تجربه‌ی تازه‌ای بود؟ به عنوان یک دختری که از افغانستان آمده بودید در محیط مهاجرت، هنوز هم خاطره‌ی سقوط کابل، خاطره‌ی فشارها و سخت‌گیری‌هایی را که در افغانستان برای دختران بود، با خود داشتید، امپاورمنت چه پیام تازه‌ای را برای تو می‌داد؟

فایزه: امپاورمنت برای شخص خودم یک نقطه‌ی شروع بود؛ شروع یک زندگی جدید، یک دیدگاه جدید نسبت به زندگی. وقتی ما مهاجر می‌شویم، با مشکلات زیادی رو به رو می‌شویم، با چالش‌های زیادی رو به رو می‌شویم. وقتی که کلستر شروع شد و وقتی که کلاس‌های امپاورمنت آغاز شد، آن روزها برای من بسیار جذاب بود و باعث می‌شد که شوق و علاقه‌ی من زیادتر شود. چون جایی بود که ما می‌توانستیم خود را بشناسیم و این که باور کنیم که کی هستیم و رویاهای خود را بشناسیم. مهاجرت سختی‌های خود را داشت. بعد از این که ما مهاجر شدیم، مهاجرت یک افسردگی شدید را بالایم گذاشته بود. من واقعاً کدام رویای مشخصی نداشتم و فقط همیشه به این فکر بودم که حالا که درس نمی‌خوانیم و حتا اگر مکتب را خلاص کنیم، باز هم کدام راهی نیست که برای ادامه دادن به زندگی امیدوار آن باشیم. از یک طرف بی‌خانگی بود، از یک طرف دیگر مشکلات اقتصادی و روحی و روانی، همه‌ی‌شان یک‌دفعه‌گی سر ما بسیار زیاد فشار آورده بود. کلاس‌های امپاورمنت واقعاً مثل یک دارویی بود برای مریضی که شاید خیلی وقت بود که به آن نیاز داشت. امپاورمنت روی من بسیار اثر داشت. یکی هم این

بود که فایزه‌ی قبلی را به فایزه‌ی حال - فایزه‌ای که حالا هستم - تبدیل کند و واقعاً بسیار زیاد خوش‌حال هستم از این بابت.

رویش: یکی از اهدافی که در درس‌ها و تمرین‌های امپاورمنتی داشتیم، این بود که با یأس، افسردگی و ناامیدی مقابله کنیم. هدف اصلی این بود که یک بار خود را درک کنیم و احساس کنیم که در ما توان‌مندی‌هایی است که به راحتی می‌توانیم بر ترس‌ها و مشکلات خود غلبه کنیم. برای تو به عنوان یک دختری که در آن زمان تقریباً ۱۵ سال داشتی، این توان‌مندی یا کشف توان‌مندی‌ات چه بود؟ مثلاً برای اولین بار چه چیز را در خود متوجه شدی که احساس کردی دیگر ضرور نیست بترسی، ضرور نیست ناامید باشی؟ امپاورمنت در این عرصه، همان هدیه‌ی جدیدی را که داشت یا روزنه‌ی جدیدی را که برایت باز کرد، چه بود؟

فایزه: اثری که امپاورمنت روی من گذاشت، این بود که من به خود باور کردم؛ باور کردم که یک نفر هم می‌تواند صدای هزاران نفر دیگر باشد و یک نفر هم می‌تواند دنیا را تغییر دهد. هم‌چنان در گروه سا وقتی آن سرود را خواندیم که «ما را دیگه نترسان»، واقعاً صدایی بود که اگر به زبان می‌گفتیم، شاید نمی‌توانستیم بیان کنیم؛ اما توسط موسیقی، توسط هنر آن را بیان کردیم.

رویش: با گفتن آن حرف، چه به نظرت می‌رسید؟ مثلاً مخاطبت کی بود؟ کی را می‌گفتی که تو را نترساند یا حس می‌کردی چه چیزی هست که تو را می‌ترساند که با آن ترانه بیان می‌کردی؟

فایزه: وقتی می‌گفتیم ما را دیگه نترسان، هدف ما مستقیماً طالبان و کسی مثل آنها نبود. در واقع تمام باورها و دیدگاه‌های قضاوت‌گرانه‌ای که در برابر دختران وجود دارند، و تمام مشکلاتی که وجود دارند، ما به همه‌ی آن‌ها می‌گفتیم که ما را دیگه نترسان. یعنی این که ما قوی‌تر از قبل هستیم و از هیچ چیزی نمی‌ترسیم.

رویش: فکر می‌کردی که در گروه‌تان، دختران دیگر نیز وقتی که می‌گفتند «ما را دیگه نترسان»، به قدرت خودشان باور می‌کردند یا نه، داشتند خود را تلقین می‌کردند و احساس می‌کردند که باید بگوییم، یک شعار بود، شعار مبارزه؟

فایزه: نخیر، هرگز این قسم نبود. این آهنگ شبیه یک آهنگ انقلابی بود که در جریان تمرین ترانه، خود ما احساس می‌کردیم که صدای یک نسل را بلند می‌کنیم و وقتی که می‌گفتیم «ما را دیگه نترسان»، خود را بیشتر قوی احساس می‌کردیم و کسانی که با هم در ترانه بودیم، همه‌ی ما مثل یک تیم شده بودیم که در مقابل مشکلات، ظلم و ستم ایستادگی می‌کردیم و ترانه می‌خواندیم.

رویش: شما عضو گروه فوتبال هم هستید. فوتبال به عنوان یک ورزش، چه حسی تازه برایت خلق می‌کند؟ به عنوان یک دختر، وقتی برای اولین بار وارد میدان فوتبال می‌شدی، حس می‌کردی که چه کاری را انجام می‌دادی؟ حس می‌کردی که چه کار تازه‌ای است که به توان‌مندی‌هایت ارتباط دارد؟

فایزه: در کل ورزش برای بانوان در جامعه‌ای که ما زندگی می‌کنیم، شبیه یک تابوشکنی است و خصوصاً فوتبال که بیشترین افراد به این باور هستند که فوتبال یک بازی مردانه و پسرانه است. وقتی که ما وارد فوتبال و ورزش فوتبال شدیم، فوتبال و زمین فوتبال برای من تنها یک بازی نبود، چیزی به مراتب فراتر از آن بود. وقتی که من به زمین فوتبال وارد می‌شوم، وقتی من می‌دوم، احساس می‌کنم که همه‌ی درد، همه‌ی رنج‌های خود را در همان‌جا گذاشته، پیش می‌روم و احساس می‌کنم که سبک‌تر و قدرت‌مندتر می‌شوم. ما وقتی که در امپاورمنت هستیم، از لحاظ روحی توان‌مند می‌شویم. ما نیاز داریم که از لحاظ جسمی نیز توان‌مند شویم. به همان خاطر وقتی که ما در فوتبال هستیم و فوتبال بازی می‌کنیم، اعتماد به نفس ما بلند می‌رود و باعث می‌شود که خود را قوی‌تر و آزادتر حس کنیم.

رویش: می‌گویند که بازی فوتبال – هم‌چنان که در جلسات امپاورمنت هم برای‌تان می‌گفتیم - یک بازی است که خیلی زیاد تمرین‌های امپاورمنتی در درون آن وجود دارد. مثلاً از لحظه‌ای که شما تیم را تشکیل می‌دهید، وارد میدان می‌شوید، ساحه‌ی بازی خود را در نظر می‌گیرید، تاکتیک‌های خود را در نظر می‌گیرید، مثلاً برای هم‌دیگر پاس می‌دهید، گول را در نظر می‌گیرید، این‌ها هرکدام‌شان بخشی از مفاهیم و اصطلاحات امپاورمنت را با خود دارند. می‌توانی شرح دهی که برای تو وارد شدن در میدان فوتبال چقدر تمرین‌های امپاورمنتی‌ات را در ذهنت تداعی می‌کند؟

فایزه: در امپاورمنت ما می‌خوانیم که معمولاً انسان‌ها همیشه می‌خواهند که در «Safe Zone» یا منطقه‌ی امن خود باشند و نمی‌خواهند ریسک کنند و با مشکلات مواجه شوند. ما وقتی که در زمین فوتبال می‌رویم، یعنی که از «Safe Zone» خود خارج می‌شویم و به فکر این نیستیم که مثلاً توپ به صورت ما بخورد یا شاید زمین بخوریم. ما از «Safe Zone» خود خارج می‌شویم و به «Fear Zone» یا منطقه‌ی ترس خود وارد می‌شویم. جایی که امکان دارد پای ما میده شود، امکان دارد که آسیب‌های شدیدی ببینیم؛ اما وقتی که به «Learning zone» یا منطقه‌ی یادگیری می‌رسیم، جایی که یاد می‌گیریم، تمرین می‌کنیم و به رویاهای خود نزدیک‌تر می‌شویم، آن وقت است که ترس ما از بین می‌رود. به همین ترتیب «Goal» یا هدفی که در زمین فوتبال است، ما آن را به عنوان Goal یا هدف خود در نظر می‌گیریم و وقتی که گول می‌زنیم، یعنی که ما به « Growing Edge» یا عرصه‌ی رشد خود توجه داریم و دقیقاً به رویاهای خود می‌رسیم. پیروزی در میدان فوتبال دقیقاً شبیه رویا است که ما اول از کجا به کجا می‌رسیم. از «Safe zone» خود خارج می‌شویم تا به «Growing Edge» و بالاخره به «Growth zone» برسیم.

رویش: در امپاورمنت شما کار تیمی را یاد می‌گیرید. یعنی شما خواست دارید و خواست مشترک شما را به هم پیوند می‌دهد. در بازی فوتبال شما یک خواست دارید، مثلاً برنده‌شدن، گول را به دست‌آوردن و گول را فتح‌کردن است. تجربه‌ی شما از کار تیمی در بازی فوتبال

چیست؟ در فوتبال چقدر یاد گرفتید که تیمی کار کنید. چقدر اصطلاح فوتبالیست‌ها را یاد گرفتید که شخصی‌بازی نکنید؟

فایزه: فوتبال در کل یک بازی تیمی است. فرضاً اگر شخصی پیش بروی، هر قدر قوی هم باشی باز هم نمی‌توانی به تنهایی به هدف یا گول برسی. این شبیه رسیدن به صلح یا آزادی است که به تنهایی آدم نمی‌تواند. وقتی که ما در فوتبال به صورت تیم یا گروهی کار می‌کنیم، اولین چیز این است که ما بین خود اتحاد ایجاد می‌کنیم، بین خود صلح ایجاد می‌کنیم. هدف خود را مشخص می‌کنیم که ما باید برنده شویم یا باید این تعداد گول بزنیم. این چیزی است که ما در کارهای تیمی یاد می‌گیریم و هماهنگی که ما در تیم یا در زمین فوتبال داریم، بسیار جالب است. مثلاً یک نفر در جایی ایستاد می‌شود و پاس می‌دهد، یک نفر پیش می‌رود، یک نفر گول‌کیپر ایستاد می‌شود. همه‌ی این‌ها کار تیمی است تا کسی ما را گول نزند و ما بتوانیم پیشرفت کنیم.

رویش: نقش خودت در بازی فوتبال بیشتر چیست؟ دوست داری یا تمرینی که کرده‌ای، فکر می‌کنی در کدام نقش خوب‌تر بازی می‌کنی؟



فایزه: من بیشتر در بخش فارورد - کسی که پیش‌قدم می‌شود - در همان بخش همیشه هستم. جالب این‌جاست که من در زندگی‌ام همیشه - البته از وقتی که مهاجر شدیم و به پاکستان آمدیم - در نقش پیشگام بوده ام. از امپاورمنت این را یاد گرفتم و امپاورمنت به ما کمک کرد که چگونه رهبری کنیم و بعد از این همیشه خود را به عنوان یک رهبر می‌بینم و جالب این‌جاست که هر جای به عنوان رهبر انتخاب هم می‌شوم.

رویش: فاروردبودن، پیش‌گام بودن است. در عین حال در امپاورمنت یاد می‌گیریم که رهبری در جمع است، در فرد نیست. شما به گونه‌ای رهبری می‌کنید که هیچ‌کسی احساس نکند که تو فاروردی، احساس کند که تو جزئی از تیم استی. آیا این تمرین را رعایت می‌کنی؟ چقدر احساس می‌کنی که تو یک رهبر خوبی نه یک بازی‌گری که فقط فکر می‌کنی تو فاروردی و دیگران مجبورند برای تو توپ بیندازند و تو باید شوت کنی؟

فایزه: نه دقیقاً. اصلاً کسانی که در فارورد بازی نمی‌کنند، اگر آن‌ها نباشند، من اصلاً نمی‌توانم که پیش بروم و به هدف خود برسم. در هر کار تیمی، در هر جایی که آدم باشد، اگر ما رهبر هستیم، نمی‌توانیم که تنها رهبر خود باشیم. یعنی ما رهبر دیگران هستیم و این بقیه‌ی نفرها است که ما را رهبر انتخاب می‌کنند. کارهای تیمی که انجام می‌دهیم، در کل به این معنا نیست که اگر کسی را به عنوان رهبر انتخاب می‌کنیم، او از ما بالاتر است، اصلاً به این معنا نیست. یعنی این که همه‌ی ما یک هدف داریم و به همکاری هم به پیش می‌رویم.

رویش: در بازی فوتبال شما به مربی نیاز دارید، در امپاورمنت هم به مربی ضرورت دارید، در زندگی هم. نقش مربی را با نقش خودتان در یک کار تیمی چقدر مرتبط می‌دانید و چقدر احساس می‌کنید که ضرورت است همیشه در تیم‌تان مربی و ترینر داشته باشید که دیگران را رهبری و رهنمایی کند؟

فایزه: رهبر بودن درست مثل چیزی‌ست که تو مسئولیت همه‌ی کسانی را که در آن تیم هستند، داری. مثلاً وقتی که تو معلم هستی، مسئولیت همه‌ی شاگردان را بر عهده داری و تو

باید به آن‌ها یاد دهی. سرتیم بودن در بازی صلح یا در هر جایی که ما تدریس می‌کنیم، همه‌اش یکی اند، یعنی ما مسئولیت داریم در مقابل شاگردان، در مقابل کسانی که به ما پناه می‌برند و باید به آن‌ها کمک کنیم و از خود چیزی را به آن‌ها انتقال دهیم.

رویش: شما عضو گروه کهکشان هم هستید. گروه خود را چه قسمی ایجاد کردید؟ چند نفر در این گروه هستید؟ دیگر فعالیت‌های شما در گروه کهکشان چیست؟

فایزه: گروه را وقتی ایجاد کردیم که من با چهار نفر از دوستانم که همه‌ی ما از ۱۷ یا ۱۸ سال بیشتر نداریم، در امپاورمنت تصمیم گرفتیم که برای بازی صلح بر روی زمین کار کنیم. ما در بازی صلح بر روی زمین فعالیت‌های زیادی داشتیم. اولین بار وقتی که گروه خود را ایجاد کردیم، رفتیم بیرون. با وجودی که در جامعه‌ی ما ویدیوگرفتن در بیرون خیلی سخت است، خصوصاً برای دختران، وقتی که آن‌ها ویدیو بگیرند، واقعاً چالش برانگیز است؛ اما ما از «Fear Zone» خود بیرون شدیم و رفتیم تا برای کودکانی که کار می‌کنند، لوازم درسی و قرطاسیه تقدیم کنیم و ازاین کار خود ویدیو و فیلم بگیریم. این اولین اقدام و کار ما در بازی صلح بر روی زمین بود.

در کنار آن، فعالیت‌های زیاد دیگری را نیز انجام دادیم که مهم‌تر از همه ایجاد صنف‌های سوادآموزی برای بانوان بود. وقتی که می‌دیدیم چقدر جامعه‌ی ما نیاز به سواد دارد، چقدر خانم‌ها از کمبودی سواد رنج می‌برند، همین امر باعث شد که به ایجاد برنامه‌ی سوادآموزی علاقه‌ی بیشتری پیدا کنیم. وقتی که این برنامه را ایجاد کردیم، اولین بار به مسجد رفتیم و برای جذب شاگرد از مسجد اعلان کردیم که ما برنامه‌ی سواد آموزی را به راه انداخته ایم، بیایید به صورت رایگان درس بخوانید. جالب این‌جا بود که با وجودی که ما رایگان گفته بودیم، با وجودی که به نفع آن‌ها بود، آن‌ها فکر می‌کردند که شاید این دختران می‌خواهند از ما سوء استفاده کنند و یا می‌خواهند به نفع خود ما را بکشانند.

وقتی ما این باورها را می‌دیدیم، این «Limiting Beliefs» را می‌دیدیم، باعث می‌شد که با انگیزه‌ی بیشتری وارد شویم. چون می‌دیدیم که جامعه‌ی ما چقدر پس‌مانده است و وقتی ما

می‌خواهیم این‌ها را کمک کنیم، این‌ها چنین باورهایی دارند. ما نیاز داشتیم که «Limiting Belief»ها را به «Supporting Belief»ها تبدیل کنیم و از آن‌ها استفاده کنیم.

رویش: صحبت‌هایی که از آن یاد می‌کنید، بیشتر مخاطبان شما کی بود؟ با کی‌ها صحبت می‌کردید؟ با ملا یا با متنفذان محل؟ با چه کسی؟

فایزه: ما وقتی که به مسجدها می‌رفتیم و اعلان می‌کردیم، دقیقاً هدف ما جلب همراهی ملاامام آن مسجد بود. اول با او صحبت می‌کردیم که ما چنین برنامه‌ای را داریم، البته زیادتر آن‌ها در اول رد می‌کردند، می‌گفتند شما تبلیغات می‌کنید، این‌ها را به یک راه دیگر می‌برید؛ اما بعضی از آن‌ها ما را حمایت می‌کردند و اعلان می‌کردند و خانم‌ها را تشویق می‌کردند که شما بروید و درس بخوانید و هیچ‌وقت برای یادگیری دیر نیست. این چیزهایی بود که ما در اول، در ایجاد سوادآموزی با آن رو به رو شدیم. اول که شروع کردیم، در صنف ما فقط چهار پنج نفر شاگرد آمده بود. اصلاً یادم نمی‌رود که روز اول وقتی من وارد صنف شدم، شاگردان به گونه‌ی عجیبی یک قسمی به طرف ما می‌دیدند، آن‌ها شاید پیش از آن اصلاً در صنف درسی نبودند و مثل شاگردانی بودند که تازه شامل مکتب می‌شوند. هم‌چون حسی بود و واقعاً ما می‌دیدیم که آن‌ها چقدر نیاز به سواد دارند. این امر باعث شد که ما فعالیت‌های خود را زیاد کنیم و حالا تقریباً ۲۰۰ نفر زن و دخترانی اند که قبلاً به خاطر جنگ یا هر ممانعت، نتوانسته بودند که به درس‌های‌شان ادامه دهند و ما برای آن‌ها فرصتی را خلق کردیم که باز هم بیایند و درس بخوانند.

رویش: یعنی حالا ۲۰۰ دانش‌آموز تنها در زیرمجموعه‌ی فعالیت‌های شما در گروه کهکشان درس می‌خوانند؟

فایزه: بلی.

رویش: کلاس‌های خود را چه قسم مدیریت می‌کنید؟ کی‌ها در تدریس سهم می‌گیرند؟ کی‌ها برنامه‌های اداری‌اش را پیش می‌برند؟

فایزه: در کل در گروه کهکشان در تیم ما کسی به اسم رهبر وجود ندارد. همه‌ی ما کارها را تقسیم کردیم. معلوم است که کی چه کار را به پیش ببرد. همه‌ی ما شش نفر هستیم در این گروپ و صنف‌ها را تقسیم کردیم. دانش‌آموزان را سطح‌بندی کردیم و این‌ها نظر به سطح‌شان تقسیم‌بندی شدند. شاید بیشتر از ۳۰ نفر در هر صنف باشد و این‌ها تقریباً یک و نیم ساعت در روز درس می‌خوانند. کارهای اداری را نیز همین چند نفر با هم یک‌جای پیش می‌بریم. تا حال نتیجه‌ی خیلی خوبی داشتیم.

رویش: گفتید که کلاس‌های خود را از مسجد شروع کردید. این پنج شش کلاس و ۲۰۰ نفر دانش‌آموز را در مسجد چه قسمی درس می‌گویید؟

فایزه: کلاس‌های خود را ما در مکتب شروع کردیم؛ اما شاگردان را از مسجد جمع می‌کردیم. چون جامعه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم، یک جامعه‌ی سنتی است و مردم بیشتر به مسجد باور دارند. وقتی ما در مسجد برای جذب شاگرد می‌رفتیم، این برای ما کمک می‌کرد، چون آن‌جا نفر هم زیاد بود و جایی بود که ما می‌توانستیم بیشتر حرف‌های خود را بیان کنیم و شاگرد جذب کنیم.

رویش: شما از کلاس‌های خالی مکتب‌تان به عنوان صنف‌های درسی استفاده کردید؟

فایزه: بلی.

رویش: در بدل این درسی که می‌گویید، از دانش‌آموزان خود فیس هم می‌گیرید یا نه به طور رضاکارانه به عنوان کاری که ناشی از مسئولیت خودتان است، کار می‌کنید؟

فایزه: در اکشن پنجم بازی صلح بر روی زمین ما «Abondance» را می‌خوانیم که به معنای وفور نعمت است، یعنی کسی از خود چیزی به دیگران می‌بخشد و وقتی که ما سواد داریم و از سواد خود به شاگردان یا به کسانی که نیاز دارد، می‌بخشیم، این «Abondance» است. اکشنی که ما در بازی صلح بر روی زمین یاد می‌گیریم، وقتی که ما در این‌جا درس می‌دهیم، با هم یکی

می‌شوند. اولین چیزی ما در ابتدا با مدیر مکتب قرارداد کردیم این بود که ما هم‌چون برنامه‌ای داریم و می‌خواهیم که به خانم‌ها درس بدهیم. آن‌ها هم با ما همکاری کردند و قرار شد که برای ما این فرصت را بدهند تا در این‌جا کلاس‌های خود را ایجاد کنیم. وقتی می‌بینیم که شاگردان ما روز به روز چقدر پیشرفت می‌کنند و چقدر آن‌ها می‌توانند نیازهای ابتدایی خود را برطرف کنند، این خودش بزرگ‌ترین تشویقیه برای ما است. باعث می‌شود که ما بیشتر انگیزه بگیریم و بیشتر و قوی‌تر به کار خود ادامه دهیم.

رویش: در کارهای جمعی و گروهی تا حالا متوجه شده اید که مهم‌ترین نقطه جلب اعتماد است. پس شما باید اعتماد خانواده‌ها را جلب کنید که فرزندان خود را در اختیار شما قرار دهند و شما روی آن‌ها کار کنید، اعتماد مکتب را جلب کنید که صنف را در اختیار شما قرار دهد تا شما در آن‌جا درس دهید، اعتماد مدیر مکتب و معلمان دیگر را جلب کنید تا وقتی دانش‌آموز می‌آورید، باعث بی‌نظمی و اغتشاش نمی‌شوید، زیرا وقتی یک مجموعه از افراد کنار هم می‌آیند، اداره‌کردن‌شان یک مسأله می‌شود. امکان این که مثلاً آشوبی اتفاق بیفتد و در بین‌شان نزاع صورت بگیرد، خیلی زیاد است. شما این اعتماد را به عنوان یک چالش در برابر خود چگونه یافتید و چگونه شاهد شدید؟ چه قسم این اعتماد را به دست آوردید؟

فایزه: در امپاورمنت اولین چیزی که می‌خوانیم، یا در بازی صلح بر روی زمین، اولین اکشن ما، «امپاورمنت» است؛ یعنی ما خود را قدرت‌مند می‌سازیم. وقتی ما با هرکسی صحبت می‌کنیم، به آن‌ها نشان می‌دهیم که ما چه هدف‌ها و برنامه‌هایی داریم. این خودش باعث می‌شود که آن‌ها بالای ما باور کنند و وقتی از هدف‌ها و خواسته‌های خود می‌گوییم و وقتی از نیازهایی که در جامعه است یا از نیازهایی که خانم‌ها دارند، با آن‌ها حرف می‌زنیم، این امر باعث می‌شود که به ما توجه کنند. این مثالی از قانون جذب است که قدرت خود به خود جذب می‌شود.

رویش: در جریان زمان، شما وقتی با دانش‌آموزان خود در ارتباط بودید، زمانی اتفاق افتاده که یکی از دانش‌آموزان شما یا یک مجموعه از دانش‌آموزان شما بر توان‌مندی شما شک کرده باشند؟ مثلاً برای‌تان گفته باشند که درس را درست یاد ندارید یا کلاس را اداره کرده نمی‌توانید، یا خودتان به این شک افتاده باشید که من مسئولیتی سنگین گرفتم؛ ولی پیش برده نمی‌توانم، بهتر است که این برنامه را رها کنم؟

فایزه: این یک چیزی طبیعی است که آدم گاهی دچار چنین حسی شود. به نظر من لازم نیست که آدم همیشه خوب باشد و همیشه عالی باشد. چون ما به عنوان انسان این حق را داریم که اشتباه کنیم، این حق را داریم که نتوانیم بهتر باشیم؛ اما تا هنوز من هم‌چون تجربه‌ای نداشتم که شاگردان ما به ما بگویند که شما درست تدریس کرده نمی‌توانید یا که شما این کار را پیش برده نمی‌توانید. برعکس، آن‌ها همیشه یک پشتیبان برای ما بوده اند، یک سپورتر بوده و همیشه ما را انگیزه داده اند تا ما بیشتر تلاش کنیم، بهتر آمادگی بگیریم و بهترین برنامه‌ها را برای آن‌ها فراهم کنیم. من خودم درست است بعضی وقت‌ها حس می‌کنم وقتی که می‌بینم که شاگردان پیشرفت‌شان بهتر می‌شود، مثلاً در صنف‌های ما که بالاترین صنف را من خودم دارم و وقتی می‌بینم که شاگردان واقعاً زیادتر رشد کردند، بعضی وقت‌ها با خود فکر می‌کنم که شاید سطح این‌ها به سطح من رسیده باشد یا من نتوانم این‌ها را درست تدریس کنم؛ اما چیزی که من زیاد به خود باور دارم این است که من زیاد کوشش می‌کنم و تلاش می‌کنم که حتا برای این‌ها آمادگی می‌گیرم که بهترین درس را برای‌شان بدهم و از بهترین روش برای یادگیری این‌ها استفاده کنم و واقعاً موثرهم بوده است.

رویش: آموزش ماراتونی هم یک بخش از تمرین امپاورمنت است. شما در آن‌جا آموزش را مثل یک خط مستمر و دوام‌دار در نظر می‌گیرید که افراد در آن‌جا وارد می‌شوند، بدون در نظرداشت توان‌مندی بالفعل خود، بدون در نظرداشت ظرفیتی که فعلاً دارند، فقط به آموزش توجه می‌کنید، به رفتن توجه می‌کنید. کسی سر کسی فشار نمی‌آورد، کسی کسی را قضاوت

نمی‌کند که تو زیاد کار می‌کنی، کم کار می‌کنی. به همین خاطر است که معلم هم مجال دارد که رشد کند، یاد بگیرد، پیش برود، شاگرد هم رشد کند و یاد بگیرد. آیا خود همین نظام آموزشی ماراتونی برای شما هم امکان این را داده که در جریانی که درس می‌دهید، خودتان هم یاد بگیرید؟ مثلاً احساس کنید که از سه سال دو سال پیش که تدریس را شروع کردید، خودتان خیلی زیاد یاد گرفتید، خیلی زیاد توان‌مندتر شدید؟

فایزه: بلی، دقیقاً سیستم ماراتون قسمی است که ما خود ما باید تلاش کنیم، نه این که کسی ما را مجبور به کاری کند. دقیقاً درسی که ما در این‌جا گرفتیم، ما هر قدر درسی که به خانم‌ها می‌دهیم، بیشتر از آن خود ما یاد می‌گیریم. من خودم شخصاً پیش از این که تدریس کنم، اصلاً تجربه‌ی تدریس در جایی را نداشتم و وقتی که من تدریس را شروع کردم، روزهای اول خیلی سرم سخت می‌گذشت، چون کنترل صنف و مسئولیت شاگردان را پذیرفتن واقعاً برایم بسیار سخت بود. با گذشت زمان، من حالا می‌توانم که مسئولیت شاگردان را بر عهده بگیرم و این که می‌توانم یک صنف ۳۰-۴۰ نفری را کنترل کنم و در کنار این من هر قدر که به شاگردان تدریس می‌کنم، زیادتر از آن خودم یاد می‌گیرم. هر کلمه‌ای که آن‌ها می‌گویند، من بیشتر از آن یاد می‌گیرم و جالب این‌جاست که زندگی‌نامه‌ی هر زنی که این‌جا می‌آید و درس می‌خواند و هر کار و هر تلاشی که این‌ها دارند، برایم درس و انگیزه‌ی بزرگی است. مثلاً یک روز در کلاس سوادآموزی من به شاگردانم گفته بودم که شما یکی از خاطرات خوب و بد خود را با ما شریک بسازید و نوشته‌کرده بیایید و در صنف بخوانید. وقتی که آن‌ها آمدند، هر کدام‌شان یک تجربه‌ی شخصی خود را، یکی از خاطرات خود را با ما به اشتراک گذاشتند. در آن جریان یکی از خانم‌ها بود که به من گفت که استاد من تجربه‌ی خوبی از این سال ندارم. وقتی من خاطرات حقیقی و آن‌چیزی را که از این سال داشتم، آوردم، اجازه است بخوانم؟ وقتی گفت که اجازه است، یک حسی به من رخ داد، فکر کردم که واقعاً شاید داستان او تلخ‌تر از دیگران و یا پیچیده‌تر از دیگران باشد. اما وقتی شروع کرد به بیان داستان خود، آن روز روزی بود که من واقعاً احساس کردم که در وجودم

انگیزه‌ای چند برابر بیشتر از آن زمان ایجاد شد. او گفت که نامش صابره است. قسمی که از نامش پیداست همیشه یک خانم صبور است و همیشه سر درس در کلاس بسیار منظم است. او وقتی به داستان خود شروع کرد، گفت که قبلاً مریض بوده، مریضی سرطان داشته. او می‌گفت که من حتا به مرگ نزدیک شده بودم و مرگ را حس می‌کردم و چون در جریان مریضی خود به کلاس‌های سوادآموزی می‌آید، می‌گفت که من فقط می‌خواستم که یک بار دیگر زنده باشم تا درس بخوانم، فرصتی باشد برای این که زندگی را قسمی که خودم می‌خواهم و می‌خواستم درس بخوانم، ادامه بدهم. واقعاً او توانسته بود با تلاش‌های خود مریضی سختی را پشت سر بگذراند. این خودش بزرگ‌ترین چیزی بود که من تا حالا دیده بودم و واقعاً برای من بسیار ایجاد انگیزه شده بود. وقتی می‌دیدم که او به عنوان یک زن، با وجود آن همه مشکلاتی که داشت، مشکلات را پشت سر گذاشت و توانست که ادامه بدهد، مثل او بعضی از دانش‌آموزان دیگر هم هستند که داستان‌شان برای ما باعث انگیزه می‌شود، باعث می‌شود که ما بیشتر به کار خود ادامه دهیم و راه‌ها و فرصت‌های بیشتری را برای آن‌ها ایجاد کنیم.

رویش: قصه‌ی دیگری از همین جنسی که صابره دارد، هست که برای تو بسیار الهام‌بخش بوده و انرژی داده برایت و احساس کردی که با تدریس بانوان کار خوبی می‌کنی؟

فایزه: بلی، یکی از دانش‌آموزان ما بود که البته هم‌سن من بود، شاید از من هم خردتر بوده باشد، حدود ۱۷ ساله. او می‌گفت که به دلیل فقر نتوانسته بود که به درس‌های خود در دوره‌ی خودش ادامه دهد و به همین خاطر پدرش او را به ازدواج اجباری مجبور کرده بود. او در سنی نبود که ازدواج کند؛ اما به خاطر فقر، به خاطر این مشکلات مجبور شده بود که در سن کم عروسی کند. وقتی که او را در صنف می‌دیدم، زمانی که بار اول آمد و در صنف ما حاضر شد، فکر می‌کردم که هم‌سن من است، چرا در این صنف آمده با زن‌هایی که شاید بیشتر از ۵۰ سال سن دارند، به درس‌خواندن شروع کرده است. همیشه کنجکاو بودم تا داستان زندگی او را بشنوم. بالاخره یک روز با او صحبت کردم. می‌گفت که پدرش او را مجبور به ازدواج کرده بود و می‌گفت

که من تنها رویایم این بود که درس بخوانم. می‌گفت وقتی پدرم مرا به ازدواج اجباری مجبور کرد، فکر می‌کردم که اگر ازدواج کنم شاید یک راهی برای آموزش باشد و بتوانم درس بخوانم. اما قسمی که می‌گفت حتا بعد از عروسی همان شرایط را نداشته که درس بخواند. با وجودی که سنش کم بود. وقتی که سوادآموزی را شنیده و آمده بود، این‌جا درس می‌خواند، یک شوق و هیجان خاصی داشت. من که او را درس می‌دادم، هیجان او شبیه کودکی بود که تازه در صنف آمادگی داخل می‌شود. واقعاً برای ما این هم درد بود و هم انگیزه بود و باعث می‌شد که باید کاری کنیم تا این قسم ظلمُ این قسم بی‌سوادی، زودتر از جامعه‌ی ما گم شود و کسی مجبور نباشد که قبل از وقت ازدواج کند و کسی مجبور نباشد که این قسم از درس و تعلیم باز بماند.

رویش: فکر می‌کنی به عنوان یک دختری که فعلاً سن ۱۷ ساله هستی، ازدواج زودرس، ازدواج اجباری چه فرصت‌هایی را از دختران می‌گیرد؟ چه محدودیت‌هایی را سر راه‌شان می‌آورد که نباید گرفتارشان شوند؟

فایزه: یکی از بحران‌هایی که طالبان خلق کردند، همین ازدواج زودرس یا از دواج اجباری است. چون وقتی دختران در افغانستان هستند، مجبور می‌شوند که ازدواج کنند و فکر می‌کنند که چاره‌ای جز ازدواج ندارند. یا شاید فامیل‌های آن‌ها فکر می‌کنند که آن‌ها باید ازدواج کنند. شما می‌دانید که آسان‌ترین و ارزان‌ترین راه برای نجات آموزش است. اگر دختران آموزش ببینند بدون هیچ هزینه‌ای می‌توانند پیشرفت کنند و نیاز نیست در سنی که هنوز آماده‌ی ازدواج نیستند، ازدواج کنند و یا به ازدواجی که خودشان قبول ندارند، تن دهند. آن‌ها در آن سنی که هستند، باید پیشرفت کنند.

رویش: طالبان این راه را بسته کرده، راهی که شما برای دختران آسان‌ترین، ارزان‌ترین یا مصئون‌ترین راه برای نجات می‌گویید. به عنوان یک دختر وقتی به این مسأله نگاه می‌کنید، چه حسی برای خودتان – به عنوان یک دختر- خلق می‌شود؟ چه مسئولیتی پیش روی‌تان قرار می‌گیرد؟

فایزه: به عنوان یک دختر، ما تنها قربانیان این زمانه نیستیم، بلکه ما آینده‌ساز این زمانه هم هستیم. ما مسوولیت‌های بیشتری داریم. درست است که مکاتب را به روی ما بستند، درست است که ما را مجبور به ترک خانه و کشور مان کردند؛ اما مهم‌ترین چیز این است که ما باید به راه خود ادامه دهیم. حال آن زمانه نیست که ما مثل قبل در خانه بنشینیم و طالبان ما را مجبور کنند که در خانه باشیم و اصلاً بیرون نشویم و امکاناتی اصلاً وجود نداشته باشد. ما می‌توانیم که درس‌های خود را از طریق کلاس‌های آنلاین پیش ببریم، خیلی راه‌های دیگری وجود دارند که ما می‌توانیم پیش برویم و به آموزش برسیم.

رویش: یکی از فرمول‌هایی که در امپاورمنت شما سرش کار می‌کنید و حالا شما آن را در یک وسعت بسیار کلان‌تر تمرین کرده اید، فرمول ۱+۱=۲ است. یعنی هر کسی که یک توان‌مندی فردی دارد، این توان‌مندی خود را جدی بگیرد و به فرد دوم انتقال دهد، یک نفر به دو نفر تبدیل می‌شود و اگر هر کسی همین کار را انجام دهد، نور، آگاهی، سواد، خوبی، نیکی و یا هر چیزی را که در جامعه ضرور می‌دانید، با همین سرعت و با همین گستردگی افزایش پیدا می‌کند. فکر می‌کنید که دختران برای این که بی‌سوادی را از میان زنان جامعه بردارند، چقدر می‌توانند که خودشان، بدون این که چشم به دیگران داشته باشند، تجربه‌ی شما را عملی کنند؟ چقدر می‌توانند این تجربه را تطبیق کنند، بدون اینکه با مانع و مشکل مواجه شوند؟

فایزه: در امپاورمنت می‌خوانیم که ۱+۱=۲؛ یعنی ما جمع می‌شویم و از خود چیزی را به دیگران انتقال می‌دهیم. مثلاً من در آن حد سواد دارم که بتوانم ۳۰ یا ۴۰ نفر دیگر را تدریس کنم. یعنی که ما کم‌کم جامعه‌ی خود را تغییر می‌دهیم. اگر در یک صنف ۵ نفر است، فکر کنیم که این پنج نفر اگر به سی سی نفر دیگر تدریس کند، جامعه‌ای که این‌ها عضو آن هستند، تغییر می‌کند. اگر ما فکر کنیم در افغانستان هر دختری که سواد دارد، اگر بتواند در خانه‌ی خود چند نفر دختر دیگر را از همسایه و فامیل‌های خود جمع کند و تدریس کند، این خودش دقیقاً همین ۱+۱=۲ می‌شود و باعث می‌شود که این‌ها پیشرفت کنند و بتوانند که تحصیل کنند و ادامه‌ی

تحصیل بدهند. به نظر من هیچ چیز نمی‌تواند که مانع پیشرفت آدم شود، اگر واقعاً آدم بخواهد که پیشرفت کند.

رویش: اگر این‌قدر آسان است، به نظر شما چرا این کار آسان را کسی انجام نمی‌دهد؟

فایزه: چون فکر می‌کنند اگر به «Fear zone» یا جایی که از آن بسیار زیاد می‌ترسند، وارد شوند، بسیار آسیب می‌بینند و ممکن است قضاوت شوند یا مثلاً از طرف طالبان آسیب ببینند و این چیزی است که دقیقاً آن‌ها می‌ترسند؛ اما اگر واقعاً بخواهیم، ما می‌توانیم وقتی که در کلاس‌های امپاورمنت شرکت می‌کنیم، یعنی که ما خود را توان‌مند می‌سازیم. اگر هرکس توان‌مند شود، می‌تواند که دیگران را توان‌مند بسازد. مثلاً ما زمانی که در امپاورمنت می‌خوانیم، اولین گروهی که برنامه‌ی سواد آموزی را در کلستر استقلال در کویته ایجاد کرد، گروه مهر بود. وقتی آن‌ها رفتند در یک طرف کویته این صنف‌ها را ایجاد کردند، ما احساس کردیم که این‌طرف، یعنی جایی که ما هستیم، هم نیاز است که زنان باسواد شوند و ما از آن‌ها انگیزه گرفتیم تا بتوانیم که به نیم دیگری از جامعه‌ی ما سواد را انتقال دهیم.

رویش: فعلا گروه‌هایی را که شما در کلستر استقلال دارید و مثل شما کار می‌کنند و سواد حیاتی یا سوادآموزی را پیش می‌برند، چند گروه اند و چه تعداد دانش‌آموز در زیر مجموعه‌ی این‌ها درس می‌خوانند؟

فایزه: در کل گروه‌هایی که فعال هستند و فعالیت دارند، شاید پنج یا شش گروه باشد و گروه‌هایی که سوادآموزی ایجاد کردند، سه گروه است: گروه مهر، کهکشان و پروین. گروه مهر شاید بیشتر از ۵۰۰ شاگرد داشته باشند، ما حدود ۲۰۰ شاگرد داریم و شاید ۱۰۰ یا ۱۵۰ شاگرد دیگر گروه پروین داشته باشد که اگر مجموعاً بسنجیم شاید بیشتر از ۱۰۰۰ زن در این‌جا سواد یاد می‌گیرند و این‌ها کسانی هستند که به زنان باسواد آینده تبدیل می‌شوند. این واقعاً یک تغییر بسیار بزرگ است. جامعه‌ای که یک سال قبل در هزاره تاون بود، حالا وقتی ببینیم، دیدگاه‌های

مردم تغییر کرده و همه‌ی این‌ها به خاطر همین سوادآموزی و همه‌ی چیزهایی است که ما روز به روز رشد می‌کنیم.

رویش: در امپاورمنت گروپ‌سازی یا ایجاد فعالیت‌های گروهی یکی از کارهای مهم است. کلستر استقلال هم یکی از کلسترهایی است که در گروه‌سازی یک رکورد بسیار خوب داشته، تعداد زیادی از دانش‌آموزان در این فعالیت‌های گروهی سهیم اند که شما یاد کردید. سه چهار گروه ممکن است در بخش سوادآموزی فعال باشند و کار می‌کنند، چند گروه دیگر در بخش‌های مختلف دیگر کار می‌کنند. گروه‌هایی که شما تشکیل می‌دهید، معمولاً با هم‌دیگر چه نوع تعامل دارند؟ چگونه با هم رابطه می‌گیرند؟

فایزه: در امپاورمنت ما گروه‌های پنج‌نفره تشکیل دادیم و هر گروپ از خود فعالیت جداگانه‌ای داشتیم. فعالیت‌های موثر برای ایجاد صلح و همکاری انجام می‌دادند. از این جمع فقط سه گروپ یا سه تیم به سوادآموزی روی آوردند و به آموزش زنانی که سواد نداشتند، پرداختند.

رویش: شما در کلستر استقلال تیم کاراته هم دارید، فعالیت‌های تیم کاراته چگونه است؟

فایزه: وقتی که در کلستر تیم‌های ورزشی ایجاد شد، یکی فوتبال بود و یکی هم کاراته. ما در بخش فوتبال رفتیم و بخش دیگری از هم‌صنفان ما در بخش کاراته رفتند. واقعاً ما پیشرفت آن‌ها را خیلی زیاد می‌بینیم. در بعضی مسابقات شرکت می‌کنند و مهم‌تر از همه آن‌ها می‌توانند که از خود دفاع کنند. وقتی که آن‌ها در کاراته می‌روند، یعنی آن‌ها قدرت‌مند می‌شوند و می‌توانند از نظر جسمی از خود دفاع کنند. این که توانایی‌اش را دارند که بتوانند از خود دفاع کنند. فوتبال هم دقیقاً همین گونه است، چیزی که ما خود را از نظر جسمی توان‌مند می‌سازیم.

رویش: در درس‌های دیگری که شما در مکتب دارید، برنامه‌هایی که بیشتر به برنامه‌ی مکتب شما تعلق دارند، رشد تو و رشد دیگر دانش‌آموزان چگونه است؟ تجربه‌ی تو چقدر متفاوت است با تجربه‌ای که قبلاً در مکتب داشتی؟

فایزه: وقتی که من مهاجر شدم، صنف یازدهم و دوازدهم را در لیسه‌ی عالی استقلال – کویته ختم کردم. من واقعاً تا زمانی که من در مکتب بودم، اصلاً یک دنیای دیگری داشتم. شاید حالا آن زمان، آن وقت برای من مثل چیزی باشد شبیه دوران کودکی و چیزی که شاید آن‌قدر نمی‌فهمیدم؛ اما از وقتی که با امپاورمنت آشنا شدم و وقتی که در امپاورمنت آمدم و یاد گرفتم که یک زندگی جدید و رویای جدید برای آینده‌ی خود بسازم، واقعاً زندگی من خیلی تغییر کرد. من در جریان صنف دوازدهم همیشه فکر می‌کردم که بعد از صنف دوازدهم دیگر راهی برای ادامه‌دادن تحصیل نیست، دیگر راهی نیست که بخواهم تحصیل را ادامه دهم؛ اما وقتی که کلستر ایجوکیشن ایجاد شد، برای من مثل یک فرصت طلایی بود که واقعاً هم بالایم خیلی اثر داشت. برای من این امید را داد که هرگز راه برای ما بسته نیست، اگر ما بخواهیم. از همان وقت



تا حالا من در درس‌ها و برنامه‌های کلستر ایجوکیشن شرکت می‌کنم. واقعاً یک تغییر بزرگ را در خود می‌بینم.

رویش: کدام مضمون‌ها را به طور اختصاصی زیاد دوست داری؟ در آینده می‌خواهی چه کاره شوی؟ کدام رشته را می‌خواهی تعقیب کنی؟

فایزه: به نظر من انسان‌ها برای هدفی در این دنیا آفریده شده اند. هر کسی هدف و رویای خاص خود را دارد. رویای من این است که یک زن تحصیل‌کرده، یک زن روشن‌فکر باشم، یک زنی که برای دیگران الهام‌بخش است و کسی که می‌تواند بالای دیگران اثر داشته باشد. مضامینی که من دوست دارم، در کل در بخش ادبیات خیلی علاقه دارم؛ اما خودم واقعاً می‌خواهم بخش بزنس را به پیش ببرم و یک Business Woman موفق شوم. ما وقتی که در کابل بودیم، پدرم یک دکان، یک فروشگاه کوچک داشت. در آن‌جا من از کوچکی با پدرم کمک می‌کردم و این باعث شده بود که شوق و علاقه‌ی من در بخش تجارت بیشتر شود. هم‌چنان یاد گرفتم که یک زن چقدر در بخش تجارت موثر و موفق بوده می‌تواند.

رویش: برای دریافت بورسیه‌های تحصیلی در دانشگاه‌های معتبر تلاش می‌کنی؟ تا حال درخواست داده و فرصت‌های تحصیلی را جستجو کرده ای؟

فایزه: من فعلاً تمام تمرکزم روی این است که بتوانم زبان انگلیسی خود را تقویت کنم تا بتوانم که شامل بورسیه‌ها شوم. چون در هر بورسیه‌ای که ما بخواهیم اپلای کنیم، اولین چیزی که مهم است، زبان است. وقتی که در کلستر ایجوکیشن درس می‌خوانیم، این خودش یک راه است، یک تلاش است برای این که ما بتوانیم آینده‌ی خود را بسازیم و بتوانیم بورسیه‌های تحصیلی را به دست آوریم. این بسیار برای ما کمک می‌کند.

رویش: در خلال صحبت‌هایت چندین جای از مفهوم رهبری، الهام‌بخشی و این چیزها یاد کردی. رهبری زنانه یا قدرت زنانه چه مفهومی را برایت القا می‌کند؟ از رهبری زنانه می‌خواهی برای دیگران چه بگویی؟ پیامت چیست؟

فایزه: منظورم از رهبری زنانه این است که در یک جامعه اگر یک زن رهبر شود، قطعاً در آن جامعه چیزی به نام جنگ، چیزی به نام ظلم و حق‌کشی وجود ندارد. زن همان‌گونه که خودش یک جسم لطیف است، می‌تواند قوی نیز باشد، می‌تواند بهتر و خوبتر از مردها یک جامعه و یک کشور را مدیریت کند. واقعاً اگر دختران از حق تحصیل محروم نمی‌شدند، ما مطمئن بودیم که در آینده‌ی بسیار نزدیک جامعه‌ی ما شاهد رهبران بسیار خوبی از زنان می‌بود. من تا حالا هم به این باور هستم که ما می‌توانیم بهترین رهبران در آینده باشیم.

رویش: فایزه جان، اگر در جامعه با این سوال مواجه شوی که اساساً اگر زن‌ها خشونت نکرده اند، به دلیل این است که آن‌ها به قدرت دسترسی نداشته اند وگرنه زنی که به قدرت برسد، می‌تواند خشن‌تر از مردها باشد. خیلی از جای‌ها بودند که زن‌ها رییس شدند، حاکم شدند، خشونت کردند. در درون خانواده‌ها اغلب خشونت‌ها علیه زن حتا از جانب زن صورت می‌گیرد، در برابر این تردید چه پاسخ داری؟ چطور می‌توانی استدلال کنی و بگویی که رهبری زنانه می‌تواند به کاهش خشونت در جامعه کمک کند؟

فایزه: نگاه زن خشونت را مورد سوال قرار می‌دهد و طبیعت زن است که از خشونت باید دور باشد و از خشونت تردید دارد و اگر زن‌هایی هستند که خشونت می‌کنند به این معنا نیست که آن‌ها زن هستند، آن‌ها زن هستند با نگاه مرد. آن‌ها نسبت به جامعه یک نگاه مردانه دارند. زن باید از نگاه زن عمل کند و واقعاً اگر زن رهبر شود، خشونت را از بین می‌برد، نه این که باز هم خشن باشد و از مردها بدتر خشونت کند.

رویش: در یکی از نوشته‌های خود شما جامعه هزاره را مثال می‌دادید و می‌گفتید که در جامعه‌ی هزاره به خاطر این که نقش مشارکتی زنان بالا رفته، گراف خشونت پایین آمده است.

منظور شما از این گپ چیست؟ یعنی چه تجربه‌ای در جامعه‌ی هزاره اتفاق افتاده که نقش زنان را برجسته نشان می‌دهد و این برجستگی نقش زن‌ها باعث کاهش گراف خشونت در جامعه‌ی هزاره شده است؟

فایزه: این به این معنا نیست که مثلاً مردهای جامعه‌ی هزاره بی‌غیرت شده اند یا این که مثلاً زور ندارند، این به این معناست که زن‌ها خشونت را مورد سوال قرار می‌دهند. یعنی اگر یک مرد بخواهد که جنگ کند، اولین کس زن است که از او می‌پرسد که تو چرا جنگ می‌کنی. واقعاً به همین خاطر است که در جامعه‌ی هزاره خشونت و جنگ کمتر شده است. مثلاً اگر در مالستان فکر کنیم، اگر قرار باشد که جنگ شود، شاید ده تا صد تا دختر ایستاد شود که شما چرا جنگ می‌کنید، چرا باید جنگ باشد و این به خاطری است که رهبری زنانه است و این‌ها نمی‌خواهند که در یک جای جنگ باشد.

رویش: یعنی این ده تا صد تا دختری که در مالستان سوال ضد جنگ مطرح می‌کنند، ده سال پیش بیست سال پیش نبودند، به همان خاطر بیست سال پیش مردها در مالستان راحت‌تر جنگ می‌کردند، حالا نمی‌توانند به آن سادگی جنگ کنند؟

فایزه: دقیقاً، در زمان‌های قدیم زن اصلاً حق صحبت را نداشت، حالا مستقیم بلند می‌شود در مقابل مرد می‌ایستد که تو چرا جنگ می‌کنی و این رهبری زنانه است.

رویش: فایزه جان، اگر خواسته باشی به طور مشخص فعلاً یک مثالی را مطرح کنی که نشان دهد دخترانی که امروز در بین جامعه‌ی هزاره هستند با آن دخترانی که بیست سال پیش سی سال پیش بودند، متفاوت هستند، و این دختران مشارکت‌شان برجسته‌تر شده و به همین خاطر شما از نگاه این‌ها، از تجارب این‌ها، گپ می‌زنید و شما به همین خاطر مطمئن‌تر شده اید، چیست؟ به طور مشخص چه چیزی در زمان شما هست که شما را به عنوان دختران این‌قدر امیدوار می‌سازد که از رهبری دختران گپ بزنید، از رهبری زنانه گپ بزنید، از الگوی رهبری زنانه گپ بزنید؟

فایزه: در ۱۹ می ما یک برنامه‌ی تجلیل از روز فرهنگ هزارگی را در بین دانش‌آموزان داشتیم. ما این برنامه را تدارک دیده بودیم که شامل شعر و غزل و حتا تمثیل بود. تمام برنامه‌ی ما را دانش‌آموزان پیش می‌بردند و در این‌جا چیزی جالب این بود که چند تن از دانش‌آموزان ما غزل می‌گفتند. اگر در زمان قبل می‌بود، زنان حتا حق نداشتند که صحبت کنند، چه رسد به این‌که آن‌ها صدای خود را بلند کنند و آواز بخوانند. آن روز که آن‌ها آواز می‌خواندند و محفل شادی بود، نشان‌گر نقش برجسته‌ی زنان در جامعه بود. این واقعیت به ما الهام می‌بخشید که زنان می‌توانند نقش بزرگی را در جامعه داشته باشند.

رویش: در امپاورمنت یکی از تمرین‌هایی که شما دارید، همین آزادکردن انرژی است. انرژی را آزاد می‌کنید، انرژی که متوقف می‌شود، محدود می‌شود، عقده خلق می‌کند و به هر حال از یک جای تبارز می‌کند. گاهی ممکن است در قالب خشونت تبارز کند، گاهی در قالب گریه، ماتم، گاهی در قالب برخی از نمایه‌هایی دیگر مانند حسرت، افسردگی و امثال آن. گاهی هم می‌تواند انرژی در جنبه‌های مثبت خود تبارز کند: هنرهای شاد مثل رقص، آواز، موسیقی، ورزش و امثال آن. شما فکر می‌کنید که در روز فرهنگ هزاره به عنوان یک دختر خود را بخشی از یک



انرژی آزاد شده احساس می‌کردید؟ احساس می‌کردید که دارید آزاد می‌شوید، فکر می‌کردید که هزاره‌ها در قالب زنان و دختران خود یک شادی، نشاط جدید را به عنوان یک منفذ به عنوان یک روزنه برای آزادشدن خود تجربه می‌کنند؟

فایزه: بلی، دقیقاً. روزی که ما برنامه را گرفتیم، برنامه‌ی ما ساز و سرود بود، غزل بود، ترانه بود و این خودش آزاد کردن انرژی بود. انرژی که شاید عقده‌ای بود در دل خانم‌ها. خیلی وقت‌ها بود که آن‌ها صدای خود را بلند نکرده بودند. آن روز در برنامه آن‌ها با هنر خود، یا با همان غزل گفتن خود، انرژی خود را آزاد کردند و برای من جالب این بود که تنها ما نبودیم که از این آزادی استفاده می‌کردیم، بلکه در سراسر جهان همه از این روز تجلیل می‌کردند و برنامه‌هایی داشتند و آن‌ها نیز مثل ما انرژی‌های‌شان را آزاد می‌کردند و همگی متحد شده بودند و از این روز تجلیل می‌کردند و این خودش مثل این بود که گویا برای یک چیز متحد شده بودند، برای شادی، برای خنده و برای رویا، برای حرف‌هایی که خیلی وقت بود که نگفته بودند و برای رویایی که شاید پنهان شده بود در زیر سایه‌ها. همه‌ی این‌ها آزاد شده بود و در همان روز همگی می‌خواستند که آزاد باشند، شاد باشند و بخندند. چیزی دیگری که بود من وقتی که طرف این هزاره‌ها می‌دیدم، طرف این شادی این‌ها می‌دیدم، قبلاً هزاره‌ها در محرم با سینه‌زنی، زنجیرزنی و گریه و ماتم انرژی‌شان را آزاد می‌کردند؛ اما این بار این‌ها با رقص، شادمانی و سرود انرژی خود را آزاد می‌کردند. این واقعاً برای من خیلی جذاب و هم‌چنان جالب بود.

رویش: یک پارادایم جدید بود؟

فایزه: بلی.

رویش: یکی از کسانی که در جامعه‌ی هزاره نقش الگویی داشته و خیلی برای تغییر نگاه جامعه نسبت به نقش زن تأثیر داشته، داکتر سیما سمر است. تو به عنوان یک دختر از سیما سمر چقدر الهام گرفتی؟ چقدر احساس می‌کردی که سیما سمر برایت یک نشانه برای حرکت است و برایت در جهت حرکت کردن و پیش‌رفتن الهام می‌بخشد؟

فایزه: سیما سمر زنی بود که در مقابل ظلم ایستاد، زنی بود که واقعاً این را نپذیرفت که بالای زن خشونت باشد. در زندگی خودم، سیما سمر مثل قهرمانی است که نه تنها خودش تغییر کرد، بلکه دیدگاه و نظر خیلی از دختران و خیلی از فامیل‌های دیگر را تغییر داد و اگر هر کدام ما بخواهیم که مثل سیما سمر باشیم، ما باید خیلی کوشش کنیم، خیلی از مرزها را بشکنیم و خیلی هم زیاد تلاش کنیم، در مقابل ظلم بایستیم و ناامید نشویم و خیلی زیاد باید تلاش کنیم.

رویش: فکر می‌کنی که فعلاً مثل داکتر سیما سمر در بین دختران هزاره چقدر هست؟

فایزه: به نظر من هر دوره مشکلات خود را دارد و اگر ما بسنجیم دخترانی که فعلاً در افغانستان قرار دارند، شاید آن‌ها بیشتر از سیما سمر تلاش می‌کنند، شاید آن‌ها مشکلات را بیشتر از سیما سمر متحمل می‌شوند. چون آن‌ها هم با وجود بسته شدن دروازه‌های مکاتب به روی‌شان، شجاعت این را دارند بازهم راهی پیدا می‌کنند، مخفیانه خود را به جایی می‌رسانند، شاید تلاش‌شان از سیما سمر بیشتر باشند. هر کدام آن‌ها یک سیما سمر است.

رویش: فایزه، یکی از تمرین‌هایی را که تو بسیار به صورت جدی در آن دخیل بودی، تمرین نویسندگی است. نوشته‌های زیادی از تو در شیشه‌میدیا نشر شده و خودت نیز زیاد می‌نویسی. نوشتن برایت چه حس خلق می‌کند؟ با نوشتن چگونه پیامت را برای مخاطبان خود انتقال می‌دهی؟

فایزه: در کل برای خودم، نویسندگی شبیه چیزی است که حرف‌هایی را که من نمی‌توانم از زبان خود بیان کنم، من آن‌ها را می‌نویسم و این تنها راهی است که صدای زن‌ها بلند می‌شود. من یک کتاب خوانده بودم به اسم «I am Malala» یا «من ملاله هستم»، داستان زندگی ملاله یوسف‌زی است که او صدای خود را با نوشتن بلند می‌کند و بعداً به جایی می‌رسد که در رسانه‌ها حاضر می‌شود. به نظر من اگر راهی وجود داشته باشد که ما صدای خود را بلند کنیم، باید از آن استفاده کنیم؛ چه نویسندگی، چه از طریق موسیقی یا هر هنری که باشد. مهم این است که ما صدای خود را بلند کنیم و در مقابل سکوت سر خم نکنیم.

رویش: یکی از نوشته‌هایی را که فکر می‌کنی که بیشتر برای خودت حس و انگیزه خلق می‌کرده، به یاد داری که تجربه‌ی آن را در این‌جا برای ما بیان کنی؟

فایزه: نوشته‌های من در کل حاوی یک درد و یا ناشی از یک انگیزه است. در کل همه‌ی نوشته‌هایی که من می‌کنم، نمی‌فهمم که از نظر دیگران چه قسم است؛ اما وقتی که پیشرفت در نویسندگی خود می‌بینم، وقتی که من چیزی که در دلم بوده و آن را بیان کردم، این خودش باعث انگیزه در من می‌شود و باعث می‌شود که من خود را از آدمی که قبلاً بودم و حال هستم، پیشرفته‌تر ببینم.

رویش: یک نمونه از نوشته‌ی خود را که در وقت نوشتنش برایت یک حس متفاوت خلق کرده بود، داری که بخوانی - در حد یک پاراگراف کوتاه؟

فایزه: بلی، هست استاد: «این زنان و دختران با تمام سختی‌هایی که بر دوش دارند، به من یاد می‌دهند که هیچ چیزی از دست‌رفته نیست، تنها کافیست که اراده کنیم و با تلاش مداوم خود را به جایی برسانیم که حق مان است. همان‌طوری که یک نفر از دانش‌آموزانم گفت: من دیگر باسواد هستم و باید درس بخوانم. این جمله در عین سادگی، گواهی است بر اراده‌ای که هیچ مانعی نمی‌تواند ما را متوقف کند. آری، ما برای تغییر در جامعه مبارزه می‌کنیم. مبارزه‌ی عاری از خشونت، مبارزه با سلاح منطق و مبارزه با ابزاری به نام قلم است. این رمز ماندگاری ما و ضامن بقای ماست....»

رویش: این نوشته‌ی‌تان چه عنوان داشت؟

فایزه: «مادران قافله‌سالار تغییر و امید اند».

رویش: آفرین! فایزه جان، اگر این گفت‌وگو را با یک چشم‌اندازی به آینده‌ی تو، به زمانی که مثلاً ۴۰ ساله می‌شوی، به پایان برسانیم، مثلاً ۲۲ سال از حالا فاصله داریم، چه پیامی را داری که تو را در ۴۰ سال بعد به عنوان یک رهبر، رهبر واقعی، رهبری که جهان یا جامعه‌ای را اداره می‌کنی

که با دست خودت ساخته شده و خودت احساس می‌کنی که با آن جامعه یک پیوند داری، پیوندی از جنس آفرینشگری، این پیام چیست؟

فایزه: من اگر خود را چند سال بزرگ‌تر ببینم، من می‌خواهم کسی نباشم که حالا هستم؛ یعنی کسی که حالا تلاش می‌کنم، بعضی وقت‌ها ناامید می‌شوم، بعضی وقت‌ها کدام دستاورد ندارم، اما می‌خواهم وقتی که در آن سن برسم، چیزهایی را که حالا برایش تلاش می‌کنم، داشته باشم. چیزهایی که واقعاً در پی آنم، داشته باشم. می‌خواهم واقعاً کسی باشم که اثری را در جامعه گذاشته، کسی که واقعاً تأثیر گذاشته است. وقتی که حالا می‌خواهم زنان را باسواد بسازم، دختران را باسواد ببینم، من واقعاً می‌خواهم که در آینده‌ی بسیار نزدیک آن را ببینم. واقعاً ببینم که در افغانستان ما صلح است، دختران آموزش می‌بینند و دختران امنیت دارند، حق بیان دارند، حق انتخاب دارند، حق آموزش دارند. من واقعاً می‌خواهم همین را ببینم.

رویش: یکی از تمرین‌ها در امپاورمنت «Visualization» است. تصور کن که در سن ۴۰ سالگی در یک جایی، در یک موقعیتی قرار داری، به جامعه‌ای نگاه می‌کنی که همین چیزهایی



را که می‌گویی در آن تحقق پیدا کرده است، این جامعه هم اثر دستان تو را دارد. در آن زمان چه حس داری؟

فایزه: من واقعاً به خودم افتخار می‌کنم، به دختری که در ۱۷ سالگی کوشش می‌کرد و واقعاً کارهایی را که بزرگ‌تر از توانایی‌اش بود، انجام می‌داد و هم‌چنان من به دختران افتخار می‌کنم که در شرایط بسیار سخت ادامه دادند، تسلیم نشدند و حالا هم دستاورد روزهای سخت را می‌بینم و حسی را دارم که شاید بیان نتوانم.

رویش: فایزه جان، بسیار زیاد تشکر از این که تجربه‌های خود، تجربه‌های یک زندگی و تجربه‌ی زندگی یک دختر شاد و امیدوار را با ما در میان گذاشتی. ما منتظرت می‌مانیم که ۴۰ ساله شوی بخیر. در ۴۰ سالگی جهانی را که تو و هم‌نسلانت ساختند، خواهیم دید و به آن جهان ما هم باور داریم و به شما باور داریم. آن جهان، جهان خیلی زیبا است. زیاد فاصله هم نداریم، بیست سال زمان خیلی زیادی هم نیست.

فایزه: بسیار زیاد تشکر استاد، از شما بابت این که سخنان ما را شنیدید و از تجربیات ما شنیدید و گوش کردید. واقعاً بسیار زیاد تشکر!

رویش: بزرگواری دختر عزیزم، خداحافظ



سحر نیکزاد:

من نوری قشنگ در پایان شبم!

نشرشده د رشیشه میدیا | ۳۰ جوزا ۱۴۰۴

رهبران فردا ٤

رویش: سحرجان، دختر گل من، بسیار زیاد خوش آمدی در سلسله‌ی رهبران فردا!

سحر: سلام استاد، تشکر، سلامت باشید. هم‌چنان سلام دارم به شما. خوش‌حال شدم که شما را دیدم و در سلسله‌ی رهبران فردا هم هستم. امروز از بودن با شما خیلی خوش‌حال هستم.

رویش: سه و نیم یا چهار سال شد از آشنایی ما و شما با هم‌دیگر در این سفر درازی که داریم. چی حس داری در این سه و نیم سال؟ این سه و نیم سال را دیگران با انتقاد، ناامیدی و نق‌نق تیر کردند، «سحر» که آخر شب است، این سه و نیم سال را با چی نگاه طی کرده است؟ سحر، لذت نام خود را در سحر، در این سه و نیم سال، تجربه کرده است یا نه، تو هم‌چنان سحر بودی در دل شب؟

سحر: من اگر صادقانه به این سوال جواب بدهم که چی حسی دارم، واقعاً گفته می‌توانم که این چهار سال اگر مثلاً در کنار این که مکتب‌ها بند بود، محدودیت‌های خیلی زیادی داشتم، ولی اگر واقع‌بینانه به این چهار سال ببینم، دختر چهار سال پیش، سحر چهار سال پیش را با سحری که فعلاً هستم، مقایسه می‌کنم، تفاوت‌های خیلی زیاد، تغییرات مثبتی را در این مدت دیدم.

با محدودیت‌هایی که بود و من در واقع گفته می‌توانم که اگر آن چهار سال مکتب می‌بود، من اصلاً با شما آشنا نمی‌شدم و با خیلی اشخاص دیگر در امپاورمنت آشنا نمی‌شدم. در واقع گفته می‌توانم که من در درس‌های امپاورمنت، نه تنها پنج مضمونی را که در کلستر می‌خوانیم، درس زندگی گرفتم و این یک حس جالبی است که در اوج تاریکی، دیگران محدودیت می‌بینند، ولی من این را درک کردم که تغییر از همین محدودیت‌ها شروع می‌شود.

نام من سحر است. نامی که قبلاً در موردش زیاد فکر نمی‌کردم، زیاد ازش لذت نمی‌بردم؛ ولی زمانی که با شما نشستم و با هم‌دیگر صحبت کردیم، فهمیدم که سحر به معنای این است که در تاریک‌ترین لحظات، یعنی همان وقتی که تو بدرخشی، همان لحظه‌ای است که تاریکی شب را به طلوع زیبای نور آفتاب پیوند می‌دهد و من واقعاً این را درک می‌کنم، واقعاً می‌بینم که من هم مثل نامم بسیار قشنگ هستم.

رویش: چند ساله هستی سحرجان؟

سحر: من فعلاً ۱۷ ساله استم.

رویش: یعنی چهار سال قبل - اگر درست‌تر بگوییم سه و نیم سال قبل - زمانی که برنامه‌های کلستر ایجوکیشن و درس‌های امپاورمنت شروع شد، حدود چهارده و نیم ساله یا چهارده ساله بودی؟

سحر: بلی.

رویش: چی حس داشتی در آن روزها؟ اولین باری که افغانستان یک صفحه‌ی جدیدی را تجربه می‌کرد، برای تو به عنوان یک دختر، چی تجربه بود؟ یک بار از خواب بیدار می‌شوی، مثلاً می‌شنوی که دختران حق ندارند به مکتب بروند، دختران حق ندارند گپ بزنند، دختران حق ندارند بخندند! برای تو به عنوان یک دختری که تازه می‌خواهی زندگی را تجربه کنی، چی حس است؟

سحر: حس بسیار جالبی بود. هم‌چنان تا حدودی غم و ناراحتی بود؛ ولی به آن روزها که فکر می‌کنم، آن روزی که گپ گپ این شد که مثلاً طالبان به کابل رسیدند، برادرم می‌گفتند که طالبان در مزار اند و کوشش دارند که کابل را بگیرند. من وقتی این گپ را می‌شنیدم، می‌گفتم: نی، این اصلاً امکان ندارد!

ولی زمانی که شنیدم به کابل رسیدند، واقعاً جای ترس بود. آن موقع به نظرم ماه محرم بود و یک محفل بود و بعدش به یک‌بارگی مادرم پشتم آمد و گفت: «سحر، بیا بریم خانه». همه وارخطا بودند که چی شده چی نشده.

یک بارگی رفتیم. مادرم را دیدم که بسیار نگران است. من گفتم چی شده. گفت: «طالبان آمده و کوچه‌ها را کلاً گرفته و پولیس‌ها و نیروهای امنیتی در حال فرارند. بیا برویم خانه، امنیت نیست...»

و آن لحظه اصلاً باورم نمی‌شد. تا این که رفتیم و کم‌کم چند روز تیر شد و واقعاً دیدم که اتفاق افتاد و در همان حین اعلان شد که مکتب‌ها بسته شده اند و دیگر به مکتب رفته نمی‌توانید. به عنوان دختری که همه‌چیزش مکتب بود - من تمام روزم به مکتب تیر می‌شد - هم سرود می‌خواندیم و هم درس می‌خواندیم. به عنوان همان دختر من شب‌ها که فکر می‌کردم، ناخودآگاه چیزهایی می‌گفتم. مادرم صبح‌ها می‌گفت: تو در خوابت می‌گفتی که طالبان آمده و مکتب‌ها بسته شده‌است. این برای من خیلی جالب بود.

یکی از دوستان من که خیلی با هم صمیمی بودیم، در آن زمان به طرف آلمان رفت. ما هم تصمیم گرفتیم که به طرف مزار برویم. مزار به تازگی گرفته شده بود و به نظر ما اوضاع اندکی آرام‌تر بود. به آن‌جا رفتیم. در عین حال حسی داشتم، حس این که همه چیز گم شده و قرار نیست که دیگر درس بخوانم و واقعاً آن‌قدر رویاهایی که دوست داشتم که در آینده داشته باشم و برای‌شان کار کنم، کم‌کم داشتند خراب می‌شدند. واقعیتش برای من این ذهنیت شکل گرفت که مثلاً در مزار می‌روم و به تنهایی یا از خانم‌ها و دوستان دیگر خیاطی و آرایش‌گری را یاد می‌گیرم. همه‌اش این چیزها و همین فکرها بود.

بعدش، یک روز مدیر مکتب ما برایم زنگ زد که بیا کلستر ایجوکیشن ایجاد شده و یک برنامه‌ی بسیار خوبی است که می‌توانیم شما را داشته باشیم. زمانی که آن گپ را شنیدم، واقعاً بسیار خوش‌حال شدم؛ یعنی این که باز هم ما می‌توانیم درس‌های خود را ادامه بدهیم.

رویش: در آن دوره‌ها دختران زیادی در افغانستان گریستند. تو هم از جمله‌ی کسانی بودی که گریستی یا نه؟

سحر: زمانی که شنیدم، بلی، گریستم. بسته‌شدن مکتب‌ها واقعاً برای ما یک چیز دردناک بود.

رویش: دخترانی در صفحات اجتماعی، در پیش پرده‌های تلویزیون ظاهر شدند که در پشت دروازه‌های مکتب خود گریستند، در سر سرک گریستند، در کنار هم‌دیگر گریستند، هم‌دیگر را در آغوش گرفتند گریستند. آیا این تجربه برای تو هم پیش آمد یا نه، در جمع در حضور هم‌صنفانت نگریستی؟

سحر: نه، تا جایی که یادم می‌آید، پیش هم‌صنفان نگریستم. ما فوراً به طرف مزار رفتیم و اصلاً فرصتی نشد که ما با هم‌دیگر بنشینیم و گریه کنیم.

رویش: حال اگر به طرف آن زمان‌ها نظر می‌کنی، فکر می‌کنی که یک گریه‌ی بسیار جانانه قرض‌دار هستی یا نه؟

سحر: به نظرم نه.

رویش: خیلی خوب. از درس‌هایت گپ بزن. در زمانی که این تحول اتفاق افتاد، صنف چند بودی؟ در کدام مکتب درس می‌خواندی؟

سحر: زمانی که تحول اتفاق افتاد، من صنف نهم بودم و صنف نهم را نیمش را تمام کرده بودیم و بعدش در حال سپری کردن امتحان چهار و نیم ماهه بودیم. در لیسه‌ی نخبگان بامیکا درس می‌خواندم. همان جا که کلستر ایجوکیشن ایجاد شد و ما یک سال دیگر را به طور پنهانی صنف دهم را ادامه دادیم. یعنی صنف دهم را نیز خواندم.

رویش: در برنامه‌هایی که در کلستر ایجوکیشن داشتید، یک سری تمرین‌هایی داشتید که شما را در گروه‌تان، در جمع رفیقان‌تان، کمک می‌کرد که بر این وضعیت دشواری که فعلاً در افغانستان دختران گرفتارش شده اند، غلبه کنید و در برابر وضعیت تسلیم نشوید. مهم‌ترین نکته‌ای که به عنوان یک مفهوم، به عنوان یک جرقه برای امیدواری تو کمک کرد در امپاورمنت، در درس‌های کلستر ایجوکیشن، چی بود که سحر را به خودش برگشت داد. سحر را کمک کرد که در کنار دوستانش، خود را دریابد و در برابر دشواری‌ها و ناامیدی‌ها تسلیم نشود؟

سحر: اولین چیزی که من گفته می‌توانم که مرا تا حال امیدوار نگه داشته، رویایم است. رویای شخصی که دارم و قبل از این که به امپاورمنت بیایم، رویای مشخصی برای خودم تعیین نکرده بودم. در تمرین‌های امپاورمنت دریافتم که رویا واقعاً چی است و به خاطر همین رویاهایم ایستاد شدم، انگیزه داشتم، استمرار داشتم و انضباط شخصی داشتم. با دوستانم که یک‌جای شدیم، فقط و فقط به خاطر همین رویای جمعی و رویای شخصی که داشتیم با هم‌دیگر یک‌جا شدیم و امیدوار بودیم.

رویش: در تمرین‌های امپاورمنتی چی تمرینی، چی نکته‌ی مهمی در ابتدا برایت هیجان‌انگیز بود و تو را علاقه‌مند ساخت که این تمرین‌ها را دوام بدهی؟

سحر: از همان روز اولی که امپاورمنت شروع شد، من اولین شاگردی بودم که با شما مصاحبه داشتیم و با هم‌دیگر گپ می‌زدیم. برای من اصطلاحاتش خیلی گنگ بود، اصطلاحات ساده‌ای داشت مثلاً از «خود» شروع کردیم، «خود»، «اسم»، «هویت» و «دیگری»؛ ولی من اصلاً چیزی و تعریف مشخصی از این‌ها به غیر از ادبیات که مثلاً خود، ضمیر و امثال آن است، چیز بیشتری یاد نداشتم و نمی‌فهمیدم؛ ولی در جریان درس‌های امپاورمنت من به قدرت، به خود، به Limiting Belief یا باور محدودکننده و تبدیل‌کردنش به Supporting Belief یا باور تقویت‌کننده پی بردم.

کم‌کم فهمیدم که این‌ها چی هستند و چگونه ما می‌توانیم یک زندگی زیبا داشته باشیم. اصلاً خود امپاورمنت هنر ساختن زندگی زیبا است و من به واقع گفته می‌توانم که امپاورمنت هم‌چنین چیزی بود. تمرین‌های قشنگی داشتیم، مثلاً به چشم‌های خود ببینید، در آیینه ببینید. «خود»تان را بشناسید، «اسم» و «هویت»تان «از خود»تان است، «خود»تان نیست. خیلی جالب بود.

هم‌چنان این که با شما صحبت کردیم و اسمم را معنا کردید، واقعاً برای من چیزهایی قشنگی بود. می‌توانم بگویم که امپاورمنت برای من تمرین‌های جالبی داشت. در کنار آن رویا داشتن خیلی مهم بود. گفته بود که هر انسان رویا دارد و هر کس که رویا نداشته باشد، انسان نیست. برای من خیلی جالب بود. واقعاً هم در این چهار سال فهمیدم که داشتن رویا برای انسان چقدر اهمیت دارد.

رویش: به طور مشخص تمرینی که تو را با دوستانت یک مقدار بیشتر نزدیک کرد و احساس می‌کردی که در تمرین‌های امپاورمنتی هر روز صمیمیت و نزدیکی‌ات با دوستانت هر روز بیشتر می‌شود، چی بود؟

سحر: بازی صلح بر روی زمین یکی از بهترین تمرین‌ها بود. ما هفت اکشن داشتیم و ما باید اول گروه می‌ساختیم. ما گروه ساختیم. یکی از جاهایی بود که توانستیم یک گروه پنج‌نفری خیلی صمیمانه از جاهای مختلف داشته باشیم. بعدش با هم دوست می‌شدیم و باید نقاط مشترک مان را پیدا می‌کردیم. نقاط مشترک ما همین بود که رویای جمعی داشتیم که می‌خواستیم در افغانستان یا جامعه‌ی خویش صلح بیاوریم. کم‌کم این تمرین‌های دوستی و آشنایی با هم‌دیگر باعث شد که به خانه‌ی هم‌دیگر خود می‌رفتیم و تمرین‌های مختلف انجام می‌دادیم. مثلاً به یک جایی که تجلیل از روز دختر داشتیم، می‌رفتیم و با هم‌دیگر قصه و صحبت می‌کردیم، از رویاهای خود می‌گفتیم و برای خود هدف‌گذاری می‌کردیم.

رویش: یکی از مهم‌ترین اثرات تمرین‌های امپاورمنت این است که شما را با بسیار فعالیت‌های طبیعی و آسان آشنا می‌سازد. کارهای بسیار آسان آسان را برای‌تان یاد می‌دهد که این کارها را در زندگی روزمره‌ی‌تان معمولاً انجام می‌دهید؛ ولی اهمیتش را متوجه نمی‌شوید. جمع زیادی از رفیقان‌تان در گروه‌هایی که شما داشتید، کارهای نمادین بسیار قشنگی انجام دادند. می‌شود که نمونه‌هایی از این کارها را یاد کنید؟ در گروه‌های شما چی کارها را کردند؟

سحر: ما تمرین‌های خیلی زیادی را به صورت نمادین داشتیم. اولش تجلیل از روز دختر بود. در روز اول که به کلستر رفتیم، همه داخل صنف‌های‌شان بودند. ما داخل حویلی آمدیم و در زنگ تفریح دختران کم‌کم ازصنف‌ها بیرون می‌شدند و ما برای‌شان سرود می‌خواندیم. در مورد دختر صحبت می‌کردیم. این باعث شده بود که برای دختران یک انرژی مثبت بدهد و ارزش خودشان را بفهمند که امروز روز دختر است. بعضی‌شان اصلاً فراموش کرده بودند که امروز روز دختر است. و این یکی از کارهای نمادین بود. این برای ما خیلی قشنگ بود. همه‌ی ما در آخرش دست‌های خود را بالا بردیم و به خود انگیزه دادیم، مثلاً «من می‌توانم»، «من دختر هستم»، «من خودم را دوست دارم».... این صحبت‌ها را می‌کردیم و زمانی که در یک جمع باشی که همه صدا بلند کنند، واقعاً خیلی زیباست.

یکی از تمرین‌های دیگر افروختن شمع بود که ما یک روز رفتیم و نماد صلح را که به صورت یک حلقه است و چند تا خط دارد، آن را با برگ ساختیم و بعد شمع‌های مختلفی که داشتیم به دیگران دادیم. این طور نبود که تک‌تک از نفرهای ما شمع را روشن کنند؛ بلکه ما شمع را می‌گرفتیم و به کس دیگر می‌دادیم و او شمع خود را با شمع ما روشن می‌کرد. این یک چیز خیلی قشنگ بود. یعنی شمع زمانی که قدرت داشته باشی یا علم داشته باشی، تو می‌توانی بدون این که از نورانیت خودت کم شود، می‌توانی به دیگران اضافه کنی. در کنار این‌ها ما شمع‌ها را کنار هم گذاشتیم و با آن نماد صلح را خیلی قشنگ درست کردیم.

در مکتب معرفت که رفتیم، می‌خواستیم رویاهای دیگران را سوال کنیم و قبل از آن من در المپیاد ریاضی – که مجری/ گرداننده بودم- به آن‌جا رفتم و داستان قشنگی را تعریف کردم و یک جمله «من هستم، چون ما هستیم» یا «ما هستیم، چون من هستم.» این را تکرار کردم و تمام چند هزار نفری که پشت سرم بودند، همه این را تکرار کردند و این حس خیلی خوبی به من داد و هدفم ایجادکردن حس صلح بین دیگران بود. بعدش – در ختم محفل- ما از دیگران سوال کردیم که روی کارت‌هایی که ما داشتیم، در مورد آرزوهای‌شان بنویسند. برای همه دادیم. هر کدام یک کلمه نوشته کردند و یا رویاهای‌شان را نوشتند. خیلی‌ها در مورد آبادی افغانستان نوشتند یا این که من دوست دارم فضانورد شوم و در مورد این چیزها. من فهمیدم که همه چیزی برای خواستن دارند. هنوز هم تمام این‌ها، چه پیر، چه کلان و چه خردسال یک رویایی در ذهن‌شان دارند.

رویش: برخی کارهای نمادین بسیار قشنگی نیز در گروه‌های شما انجام شد. گروه‌ها با هم‌دیگر کارهایی می‌کردند که آن‌ها را بیشتر به هم پیوند می‌داد و یا در درون جامعه فعالیت‌های‌شان را گسترش می‌داد بدون این که هزینه‌ی زیادی داشته باشد یا مشکلاتی برای‌شان خلق کند. نمونه‌هایی از این کارها به یادتان هست که ابتکارات جالبی به نظرتان برسد؟

سحر: چهار گروه به خاطر روز مادر با هم یک‌جای شدیم؛ یعنی چهار گروه پنج‌نفری با هم یک‌جای شدیم؛ تقریبا بیست نفر بودیم. در روی حویلی مکتب. روز جمعه بود. هر کدام می‌توانستیم مادر خود و یک نفر دیگر را با خود بیاوریم و می‌توانستیم همان غذای یک روز مثلاً گلپی، برنج، ماکارونی.... برای دو نفر بیاوریم. یعنی همان غذای چاشت را به مکتب بیاوریم. بعدش همه‌ی ما حدود ۴۰ تا ۵۰ نفر شدیم. در روز مادر با مادران خود آمدیم. مادرکلانم هم که از مزار آمده بود، با ما آمد و در یک میز نسبتاً کلان‌تر همه‌ی ما یک‌جای نشستیم و هر کس غذاهای خود را شریک ساخت. ما به صورت متفاوت‌تر در یک میز کلان غذاهای خود را شریک ساختیم و مشترکاً یک میز خیلی کلان و قشنگ با چیزهای ساده مثل گلپی، آشک و غذاهای افغانی گذاشتیم. این یکی از تجربیات خیلی شیرین برای خودم، مادرم و مادرکلانم بود. حتا هر دفعه مادرکلانم برای دیگران زنگ می‌زد، حتا با مامایم زنگ می‌زد، می‌گفت نواسه‌ام امروز برایم روز مادر را تجلیل کرده است و آن هم در یک جمع خیلی صمیمانه در بین دوستان. این یکی از کارهای نمادینی بود که ما با مادران دیگران آشنا شدیم و آن‌ها هم با ما آشنا شدند. من خیلی دوست دارم و این روز از یادم نمی‌رود.

رویش: دیگر ابتکاراتی که برای شما، برای خودت، خیلی جالب بوده باشد، مثلاً شنیدی که یکی از همکارانت هم‌چون یک ابتکار را کرده، چی بود؟

سحر: ما گروه‌های خیلی مختلفی داشتیم که هر کدام تمرین‌های زیادی داشتند. مثلاً اعضای یکی از گروه‌ها انگشتان‌شان را خون کرده بودند، در دهن دیگران دادند و آن‌ها خون‌شان را چشیدند. در بین‌شان حسی ایجاد شد که گویا این‌ها با هم‌دیگر خواهران خونی هستند - مطابق عنعنات قدیم - این خیلی جالب بود. یکی از دوستان ما یک نان را گرفته بودند با هم‌دیگر یک‌جای شدند و به چند قطعه تقسیم کردند، یک نان را به پنج شش نفر دیگر تقسیم کردند و این داستان، همان شب، در شش خانواده‌ی دیگر قصه شده بود که مثلاً پنج دختر آمده و برای ما نان داده است!

روز محو خشونت علیه زنان، برخی دوستان ما رنگ گرفتند و در دستان‌شان پاشیدند و در لوحه‌های مختلف می‌زدند و یا برای خودشان دست‌بندها درست کرده بودند و برای دیگران هدیه می‌دادند که این تحفه برای تو است. خود ما هم کارت‌های مختلف خرد خرد درست کرده بودیم و برای دیگران روزها و مناسبت‌های مختلف را تبریک می‌گفتیم. این تحفه‌ها را به خانه‌ی‌شان می‌بردند. لبخندشان برای ما ارزش خیلی زیادی داشت. هم‌چنان یک گروه دیگر با مهره‌ها دست‌بند درست کرده بودند و به افراد مختلف می‌دادند. یکی از دختران دستبند را به یک ملا داده بود و برایش گفتند که این را برای زنت ببر و روز زن را برایش تبریک بگو. قصه‌ای که برای ما کردند، خیلی جالب بود: می‌گفتند ملا خیلی خنده کرد و برایش یک حس خیلی قشنگی ایجاد شد و گفت که من اولین بار است که برای خانمم تحفه می‌برم و روز زن را برایش تبریکی می‌دهم. این‌ها قصه‌ها و تجربه‌های قشنگ و نمادینی بودند که ما داشتیم.

رویش: شما برعلاوه‌ی این تمرین‌ها و فعالیت‌هایی که خودتان در گروه‌تان داشتید، فعالیت خیلی مفید و موثر دیگری را در ترویج سواد و ترویج آگاهی در درون جامعه هم روی دست گرفتید. در این زمینه چه ابتکاراتی داشتید؟ اساساً ایده‌ی این که می‌توانید شما معلمان سوادآموزی شوید و یا سواد را از مکتب خود در درون خانواده‌ها انتقال بدهید، چگونه در درون‌تان خلق شد؟ چگونه این را تطبیق کردید و با چی چالش‌هایی رو به رو شدید؟

سحر: ما یک گروه پنج‌نفره به نام «صلح» داشتیم. بعدش خواستیم فعالیت‌های خود را به خاطری که زمان و امکانش را داریم، به مسجدهای مختلفی که وجود دارند، گسترش بدهیم تا بیشتر موثر باشیم. یک جمله همیشه در یاد من و دوستانم بود که می‌گفتیم «هر تغییر در یک خانواده از همان ریشه‌ی اصلی و قلب خانواده شروع می‌شود که آن قلب مادر است.»

این جمله همیشه برایم خیلی جالب بود و آن را تجربه کردم. گفتیم چه خوب است که همین تغییرات را از قلب خانواده شروع کنیم که مادران است. گفتیم تغییری که بخواهیم در جامعه

ایجاد کنیم، در سطح آگاهی و سواد آن است. پس تصمیم گرفتیم که آموزش سواد را در خانه‌ها و در قلب خانواده شروع کنیم و ترویج کنیم.

ما با یک گروه پنج‌نفره‌ی دیگر یک‌جا شدیم و رفتیم با مسئولان یک مسجد صحبت کردیم. اولش با نماینده‌ی مسجد صحبت کردیم که برای ما تجربیات مختلفی داشت. یعنی جمعی از دختران ۱۵ یا ۱۶ ساله بروند با یک نفر کلان‌تر در مورد این که می‌خواهند یک تغییری ایجاد کنند، صحبت کنند و آن هم بدون این که حمایتی داشته باشند و یا از کدام طرفی معاش بگیرند. این خیلی برای‌شان جالب بود. می‌گفتند شما چطور می‌توانید وقت‌تان را بگذارید و این کار را انجام دهید. ما در یکی از مسجدهای نزدیک مکتب درس‌های سوادآموزی را شروع کردیم. در اول می‌گفتیم که شاید محدودیت‌های مختلفی ایجاد شود، ولی داشتن رویا و داشتن رویای صلح و آگاهی برای ما انگیزه داد که بتوانیم ادامه بدهیم و برای مادران تغییری ایجاد کنیم.

رویش: در این برنامه‌ی انجمن همدلی چند دانش‌آموز داشتید؟ چند کلاس داشتید؟ چند نفر از هم‌صنفان‌تان در این برنامه دخیل بودند؟

سحر: تقریبا ۱۲ نفر بودیم. خود ما، در بخش‌های مختلف، مدیر و استاد و امثال آن. روزهای اولی که اعلان کردیم، تقریباً ۸۰ نفر آمدند و ثبت نام کردند. بعد از آن دو تایم داشتیم. ما تایم‌هایی را انتخاب کردیم که برای زنان و خانم‌ها نه مزاحم دیگ و کاسه‌ی‌شان شوند و نه صبح وقت باشد. تایم‌های نیمه‌ی ظهر را انتخاب کردیم. دو تایم داشتیم. با همان تعداد ۷۰ یا ۸۰ نفر شروع کردیم. اولین شاگردی که آمد و در جمع ما پیوست، مادر خودم بود. گفت که من امروز می‌روم و نامم را به عنوان اولین نفر ثبت می‌کنم چون دختر خودم آمده و می‌خواهد تغییر ایجاد کند و می‌خواهد درس بدهد. پس من هم شاگرد دخترم می‌شوم. در کنارش مادرهای دوستانم که همکار من بودند، آمدند. چهار پنج نفر دیگر هم آمدند و واقعاً برای آن‌ها تأثیر زیادی داشت؛ مخصوصاً برای مادر خودم.

تجربه‌های خیلی شیرینی داریم. مثلاً با مادرم به خانه می‌آمدیم، همرایش کمک می‌کردم. زمانی که در ابتدا مادرم سر تخته می‌رفت، خیلی ترس می‌خورد. بعد من برایش گفتم که چرا ترس می‌خوری، جای ترس نیست. هیچ وقت از شکست نترس، تو باید حرکت کنی. زمانی شده بود که وقتی استاد می‌گفت کی سر تخته می‌آید، مادرم اولین کسی بود که می‌گفت من می‌روم و نوشته می‌کرد و این تغییرات شاید برای مادرم خیلی مشخص نبود؛ ولی برای من خیلی مشخص بود. بعداً می‌گفت درس‌خواندن چقدر مزه می‌دهد و چقدر لذت دارد. لذتی که در درس‌خواندن است در دیگر چیزها نتوانستم پیدا کنم. واقعاً کار ما تأثیرگذار بود.

رویش: مادرت قبلاً هیچ درس نخوانده بود؟ هیچ به مکتب نرفته بود؟

سحر: مادرم تنها قرآن کریم – کتاب هفت یک می‌گویند - خوانده بود، دیگر اصلاً نخوانده بود، خواندن و نوشتن را بلد نبود.

رویش: یکی از شاگردان‌تان که عکس و ویدیویش را روان کرده بودید، هفتاد یا هفتاد و چند سال داشت، فشار خون هم داشت، ادعا می‌کرد که من که در این‌جا آمدم، فشار خونم کنترل شده، قصه‌اش چی بود؟

سحر: یک مادر ۷۰ ساله بود که واقعاً خیلی پیر بود. دستانش را که می‌دیدی واقعاً خیلی ضعیف شده بود، ولی همیشه می‌آمد و در درس‌های ما شرکت می‌کرد. یک روز که ما می‌خواستیم بفهمیم تأثیر درس روی او چیست، از او سوال کردیم. گفت که من فشار خون داشتم، ولی زمانی که این‌جا آمدم و همین درس‌های شما را شروع کردم، وضعم خوب شد. چون پیر بود و دیگر کاری خاصی در خانه نداشت، شاید با نواسه‌هایش بوده و همیشه می‌نشسته و یا جنجال و مشکلات داشته، ولی می‌گفت زمانی که در این برنامه آمدم با افراد نو آشنا شدم، با خانم‌های دیگر آشنا شدم، با استاد آشنا شدم، با دوستان دیگر چند دقیقه صحبت می‌کردیم و چند دقیقه‌ی دیگر درس یاد می‌گرفتیم، همه‌ی این‌ها باعث می‌شد که یک حس خیلی خوبی

برای من دست دهد و به همان خاطر حس خوب و حال خوب باعث شده بود که فشار خون آن مادر شاید تنظیم شود و شاید توانسته باشد برایش کمک کند.

رویش: شاگردان‌تان در ظرف دو سه چهار ماه، پنج ماه درس‌گفتن، سطح درس و سطح نوشتن‌شان چقدر رشد می‌کرد؟ سطح فهم‌شان، به خصوص با گپ‌هایی که شما می‌گفتید، چقدر بالا می‌رفت؟

سحر: در روزهای اول درس‌های سوادآموزی واقعاً برای کسانی که مسن‌تر اند، خیلی سخت واقع می‌شود. یعنی کسی که صنف اول است، سنش هفت ساله است، خیلی فرق دارد با کسی که سنش بالا است و می‌خواهد تازه شروع کند. برای آن‌ها واقعاً سخت بود. حتا نمی‌توانستند که قلم را به دست بگیرند. استادان ما و حتا خودم می‌رفتیم و دست‌شان را می‌گرفتیم که صاف نوشته بتوانند و برای‌شان کمک کنیم که متن نوشته بتوانند. از آن سطح به سطحی رسیده بودند که گفته می‌توانم دست‌خط‌شان خیلی قشنگ شده بودند، پاک نوشته می‌کردند. برخی‌های‌شان از ما هم قشنگ‌تر و پاک‌تر نوشته می‌کردند و این تغییر در طول چهار پنج ماه



ایجاد شده بود. بعضی‌های‌شان می‌گفتند که ما حال واقعاً می‌فهمیم که درس‌خواندن چی جایگاهی دارد. بعضی‌های‌شان حتا دختران‌شان را که محدودیت‌هایی سرشان ایجاد می‌کردند که مثلاً به مکتب نروند، به خاطر مسایل امنیتی به کورس‌ها نروند و هر چیز دیگری، واقعاً دختران‌شان را این‌جا گذاشتند..... و حتا از ما سوال می‌کرد که آیا کدام برنامه‌ای دارید که دختران ما بیایند و درس بخوانند. این تجربیات مختلفی بود. بعضی‌های‌شان حتا پیش‌روی تخته صحبت نمی‌توانستند، ولی بعد آمدند و در ویدیوهای مختلف و به مناسبت‌های مختلف خیلی گپ‌های قشنگی می‌گفتند.

رویش: دو چالش کلان در برابر درس شما، در سن و سالی که قرار داشتید، وجود داشت: یکی این که خانم‌هایی که می‌آیند بزرگ‌سال هستند، درس را جدی بگیرند و یکی شما را جدی بگیرند. شما چه کار کردید که این خانم‌ها هم درس را جدی بگیرند و هم شما را؟ با هر دو تایش جدی برخورد کنند و در عین حال صمیمی شوند، شاد باشند، از درس ترس نخورند، درس را یک فشار و یک تکلف احساس نکنند، احساس کنند که با درس راحت کنار می‌آیند. چی کار کردید؟ هنرتان در این بخش چی بود؟

سحر: در اول که مثلاً می‌آمدند، خیلی سروصدا می‌کردند و حتا کودکان‌شان را در صنف‌ها می‌آوردند و این چیزی است که باعث اختلال می‌شود. با جدی‌نگرفتن ما بعدها خودشان می‌دیدند که کودکان‌شان را می‌آورند یا چیز دیگر واقعاً اخلال ایجاد می‌شود. بعداً کم‌کم خودشان فهمیدند که مثلاً کودکان را نباید بیاورند و باید صنف‌ها را جدی بگیرند. هم‌چنان یک روز پس افتادن از درس به دلایل مختلف، بعضی‌های‌شان می‌گفتند که من فاتحه دارم، برخی می‌گفتند که عروسی است یا مریضی است، چند روز بعد که می‌آمدند، می‌دیدند که از درس‌ها پس مانده اند و این باعث می‌شد که به خودشان سختی کند و فشار بیایند. کم‌کم این‌ها فهمیدند که استمرار داشتن و ادامه‌دادن پشت سر هم و حضورداشتن در صنف‌ها چقدر موثر است. مثلاً یک روز به دلایل مختلف نیایند و یا حتا دل‌شان نشوند که بیایند، بعداً جدی گرفتند

که در صنف‌ها بیایند. هم‌چنان آن‌ها صنف‌ها را نه به‌خاطر برخورد معلمان جدی گرفتند، بلکه برای یک حس قشنگ و لذت می‌آمدند و درس‌های خود را پیش می‌بردند. واقعاً ارزشش را کم‌کم فهمیدند که نوشتن و خواندن و حتا بعداً که می‌دیدند که روی تخته یا لوحه‌های مختلف این الف است یا ب است، کم‌کم لذتش برای‌شان واقع می‌شد و می‌توانستند که درک کنند. نسبت به اول و روزهای بعدی تغییراتی برای‌شان ایجاد شده بود.

رویش: در گروه شما برخی از دانش‌آموزان بودند که عجله داشتند، شتاب داشتند، ناآرامی داشتند، اغلبا برخی مفاهیمی را که در امپاورمنت می‌گرفتند، برای‌شان هیجان‌انگیز می‌شد و نمی‌توانستند که حوصله کنند، بسیار زود آن را با دیگران مطرح می‌کردند یا با خانواده‌ی خود یا در کلاس درس. برای خودت اتفاق افتاد که یکی از این دختران بروند چنین مفاهیم را برای خانم‌ها بگویند، مثلاً بگویند که تو خانمی، تو آزاد هستی، تو حق انتخاب داری، تو خواستت خیلی مهم است، در برابر فشار سکوت نکن، در برابر دشواری‌ها سر خم نکن و امثال آن.... و بعد این حرف‌ها برای تو یا هم‌صنفانت مشکل خلق کرده باشد.

سحر: بلی، یک خاطره‌ی خیلی جالبی بود که می‌خواهم بگویم. مادر من و مادر یکی از دوستانم که نامش مرسل بود، با هم‌دیگر خیلی صمیمی بودند، یگان دفعه یگان قصه که می‌شد، برای ما می‌رساندند. یعنی در خانه قصه می‌کردند. مدیر ما به نام ثریا بود، یک روز خاطره‌ی خود را در صنف تعریف کردند و گفتند که شما زنان همیشه باید مستقل باشید، آزاد باشید و از همسرتان پول طلب نکنید و باید در کل مستقل باشید. بعد یکی از خانم‌ها گفته بود که من اصلاً پول ندارم، خودم درآمدی ندارم. این وظیفه‌ی شوهرم است که برایم پول بدهد. من چطوری باید مستقل باشم و این را با دختر خود تعریف کرده بود. گفته بود که من چطور می‌توانم مستقل باشم و آزاد باشم، زمانی که من خودم کاری ندارم و این مادر بودن وظیفه‌ی ما است. این حرف سرشان بسیار بد خورده بود که چطوری می‌گویند که تو آزاد باشی و از این قبیل حرف‌ها.

این یکی از خاطراتی بود که برای من فهماند که واقعاً نمی‌شود به یک‌بارگی مستقیماً این مفاهیم را برای‌شان تلقین کنیم و بفهمانیم و با محدودیت‌های مختلفی آدم رو به رو می‌شود. در زمانش کم‌کم برای‌شان می‌فهمانیم که آزادی این معنا را دارد. یعنی ما آزادی‌های مختلفی داریم؛ ولی نمی‌شود که یک نفری را که با عقاید مختلفی که از گذشته با خود دارد، به یک‌بارگی برای‌شان تعریف کنیم که تو این کار را انجام بده.

رویش: یکی ازدشوارترین آزمون‌ها برای شما و نسل‌تان در این دوره که درس‌ها و تمرین‌های امپاورمنت را داشتید، این بود که با دو آسیب کلان در جامعه‌ی‌تان مقابله کنید: یکی خشونت و دیگری نفرت. خشونت از زمان‌های بسیار طولانی به صورت نهادینه‌شده در درون جامعه آمده بود و در سیمای جنگ و برخوردهای ویران‌گر در بین گروه‌ها، اقوام و جوامع مختلف بروز کرده بود. نفرت در نگاه آدم‌ها، در زبان آدم‌ها و در قضاوت آدم‌ها در هر چیزی بروز می‌کرد. شما یک روی‌کرد کاملاً متفاوتی در پیش داشتید که باید از خشونت و نفرت دور شوید. می‌خواهم بپرسم که با این دو آفت چگونه مقابله کردید؟ تجربه‌ی خودت در مقابله کردن با خشونت و نفرت چی بود؟ چقدر این را یک تمرین دشوار یافتی؟ چقدر برایت آسان بود؟

سحر: خشونت و نفرت در افغانستان خیلی زیاد است. خشونت یک زن به مرد، خشونت یک مرد به زن و هم‌چنان خشونت‌های مختلف. ما خشونت داریم در برابر طالبان. آن‌ها هم‌چنان از زن‌ها نفرت دارند و این‌ها باعث می‌شود که یک جامعه عقب‌گرد کند. در کنار این‌ها، همین محدودیت‌ها، همین خشونت‌ها و نفرت‌ها است که ما باید کم‌کم درس بگیریم و آن‌ها را از خود دور کنیم.

خیلی‌ها می‌گویند که ما از طالبان نفرت داریم و باید با آن‌ها بجنگیم. ولی به نظر من اگر ما همین حالا خشونت را توقف ندهیم و خود ما حس نفرت نسبت به آن‌ها داشته باشیم، این باعث می‌شود که اول خود ما به عذاب شویم. هر بار که آن‌ها را دشنام می‌دهیم یا مثلاً به یک نفر و حتا مردها دشنام می‌دهیم، به نظرم یک آسیب روانی برای خود ما هم زده می‌شود.

رویش: سحر جان، در این دوره زنان و دختران یک وضعیت بسیار دشواری داشتند، در واقع طالبان یک نوع برخوردی را در پیش گرفته بودند که از هر طرفش حساب می‌کردی، خشونت بود، نفرت بود، سرکوب زنان بود، تحقیر زنان بود و این باعث می‌شد که در این طرف زنان به طور اختصاصی روی‌کردشان یک روی‌کرد خشن شود، روی‌کردی که احساس کنند طالبان موجوداتی اند که باید از میان برداشته شوند، باید از این‌ها نفرت داشته باشند، باید به این‌ها فحش دهند و دشنام دهند. آیا در جریان درس‌ها و برنامه‌هایی که داشتید، گاهی اتفاق افتاده است که با طالبی رو به رو شوید، خودتان از طالبی اذیت و آزار ببینید، معلمان‌تان اذیت ببینند، احساس کنید که درس‌تان متوقف شده؟

سحر: در کل از همان اولی که طالبان آمده بود، حس خشونت و نفرت برای همه انسان‌ها و همه‌ی افغان‌ها ایجاد شده بود. یکی از مهم‌ترین درس‌هایی که در امپاورمنت یاد گرفتم، می‌گفتند که Change your perspective یعنی زاویه‌ی دیدتان را تغییر دهید. این نکته‌ی مهمی برای من بود. من در مقابل طالبان و حکومت زاویه‌ی دید خود را تغییر دادم که درست است که این محدودیت‌ها در سرتاسر افغانستان بالای دختران وجود دارد؛ ولی ما باز هم با این محدودیت‌ها کنار آمدیم و درس خواندیم، شاید اندکی متفاوت‌تر؛ اما اصل هدف ما درس‌خواندن بود، از هدف خود روگردان نشدیم.

مثل این که در یک کوچه کثافت زیاد است یا سنگ زیاد است، ما آن را به عنوان واقعیت در نظر گرفتیم. پای خود را روی سنگ و کثافت گذاشتیم و به سادگی از روی آن گذشتیم. به همین ترتیب، در یک کوچه پسران و مردان زیادی اند. مادرهای ما می‌گویند که متوجه باش، سر خود را پایین بینداز و ما همین کار را می‌کنیم. خیلی‌ها می‌گویند که آن مرد به سوی تو این‌طور نگاه کرد، نگاه جنسیتی دارد، ولی نه، من می‌گویم این نگاهش، نگاهش مهرانگیز است و ما را دوست دارد.

طالبان و شرایط فعلی هم چنین چیزی است. با وجود این همه، ما کارهایی را که قبلاً در دوره‌ی جمهوریت انجام نداده بودیم، مانند برنامه‌ی سوادآموزی، انجمن و امثال آن را فعلاً در این وضعیت انجام دادیم. توانستیم که قلب‌های صدها خانواده‌ی دیگر را روشن بسازیم.

رویش: در جریان این سه چهار سال موردی اتفاق افتاده که به بن‌بست رسیده باشی؟ یگان وقت ناامید شده باشی، احساس کنی که به شکست رسیدی، توقف کنی و بگویی که دیگر آخر خط است یا نه؟

سحر: به نظر من این طبیعی است که برای هر دختری که فعلاً در افغانستان است و در آن شرایط زندگی می‌کند، چنین چیزی اتفاق افتاده باشد. مخصوصاً وقتی که طالبان تازه آمده بودند و چند سال بعد بار دیگر کورس‌ها را بستند، برای من این اتفاق افتاد که مثلاً برای چند لحظه فکر کنم دنیا به آخر رسیده و من اگر بیشتر از این ادامه بدهم، شاید دیگرهیچ نتیجه‌ای نداشته باشد. فکر می‌کردم همین نقطه‌ی کور کور است و دیگر اصلاً ادامه پیدا نمی‌کند، ولی باز هم زمانی گریه‌ام خلاص می‌شد و یک یا دو ساعت یا چند دقیقه‌ای که با خود می‌نشستم و فکر می‌کردم، رویایی در ذهن و تصوراتم می‌آمد و می‌گفت «سحر، به خاطر رویاهایی که داری، این آخر خطش نیست، خیلی دختران دیگر شاید در شرایط بدتر، در موقعیت‌های مختلفی که دارند، شاید فرار کنند به کشورهای دیگر؛ اما تو باید ادامه بدهی»

رویاهایم همیشه با خودم بود. همیشه کوشش می‌کردم که رویاهایم را زنده نگه دارم. تصورکردن همیشگی رویاها باعث می‌شود که تو برای خود راه نجات و امیدواری را حفظ کنی.

رویش: پیش‌تر از تمرینی یاد کردی که در امپاورمنت است، تمرین در آیینه نگاه کردن، به چشمان خود نگاه کردن، با چشمان خود سخن گفتن. آیا تجربه‌ی خود از این تمرین را داری که با ما در میان بگذاری؟

سحر: بلی. این تمرین در ابتدا به نظر انسان خیلی عجیب و چیز ساده‌ای می‌رسد، ولی وقتی که رفتم و انجام دادم، خیلی جالب بود. آیینه‌ای خرد داشتم و رفتم روبه‌رویش نشستم، شروع کردم به نگاه‌کردن به چشم‌های خود، اولش مثلاً قواره‌ات را ببینی و بعد مژه‌ها را و به اصل ماجرا بروی که همان نگاه‌کردن به خودت است. اولش حس ترس دارد، این که اول با خودت رو به رو می‌شوی و خود را می‌بینی، تو کی هستی. یک حس عجیبی دارد که تو واقعاً سحر هستی یا کسی دیگر. مثلاً سحر این شخص است، در گذشته این کارها را انجام داده و تجربه کرده بود.

هم‌چنان بعد بازی‌ها و فعالیت‌هایی که داشتیم و رویایی که داشتم، پیش چشمانم می‌آمد و تک‌تک درس‌هایی که از زندگی داشتم، برایم می‌آمدند و من نگاه می‌کردم که همه‌ی‌شان زندگی و چیزهای قشنگ زندگی اند و از زیبایی پر اند. مثلاً غم‌ها و ناراحتی‌ها و چیزهایی که در گذشته یا فعلاً برای ما اتفاق می‌افتادند، آن‌ها هم بودند، ولی در برابرشان رویاها و هدف‌هایی که داشتیم و تغییراتی که کردیم، می‌آمدند.

آخرین باری که من این تمرین را به صورت جدی انجام دادم، دومین باری که انجام دادم به تعبیر شما به جایی رسیده بودم که می‌گفتم که نی، نمی‌شود، ادامه داده نمی‌توانم. این‌ها وضعیتی بودند که این افکار به ذهنم می‌آمدند و می‌رفتم پیش روی آیینه و نگاه کردم که کی هستی واقعاً و این‌جا جای جار زدن است و کم کم برای خودم می‌گفتم که واقعاً من سحر هستم و سحر همان معنا را می‌دهد. معنایی که در تاریک‌ترین لحظه‌ها باید بدرخشی و تو باید روزانه کتاب‌هایت را بخوانی و مثلاً درس‌های خود را ادامه بدهی. این‌ها همه‌ی‌شان یک تجربیات قشنگی بود.

رویش: به عنوان یک فعال امپاورمنتی، به عنوان دختری که رویا داری نسبت به آینده و در جمع رهبران فردا می‌خواهی الگویی از رهبری متفاوت را در جهانی که تو می‌خواهی زندگی کنی، عرضه کنی، وقتی به طرف طالبان نگاه می‌کنی، فکر می‌کنی که چقدر ظرفیت تغییر در طالبان وجود دارد، در شیوه‌ی برخورد و نگاهی که دارند، در رفتارهایی که دارند که شما فکر می‌کنید به

رغم این قدرتی که فعلاً دارند، محدودیت‌هایی که وضع می‌کنند، شما بتوانید افغانستان را و حتا فراتر از افغانستان، جهان را تغییر بدهید؟

سحر: به نظر من ما زنان و دختران قدرتی داریم که طالبان و حکومت‌شان را به صورتی دیگر و از زاویه‌ای دیگر معنا کنیم. مثل این که ما ملاهای منطقه‌ی خود را معنا دادیم و معنا کردیم که دروازه‌های مساجد را به روی ما باز کردند و ما توانستیم به زن‌ها تدریس کنیم. ما در طول همین سه یا چهار سال طالبان را نیز به سود خواست‌های خود معنا کردیم.

من خاطره‌ای که دارم این بود که یک روز یکی از طالبان به خاطر بخش امنیت در مسجد آمده بود و گفت که در این‌جا چه تدریس می‌کنید، چه آموزش می‌دهید؟ خادم مسجد را گفت که برو مسئول این برنامه را برای من خبر بده که چرا مکتب‌ها بسته است، ولی این‌جا آمده است و به مادران و دیگران سوادآموزی درس می‌دهند.

من در آن زمان مسئول برنامه بودم و آمدم. در اول ترس داشتم، ولی گفتم با او صحبت می‌کنم که ببینم چه گپ‌هایی دارد. آمدیم، با هم گپ زدیم. با من برخورد خوبی داشت. پرسیدند که این‌جا چی درس می‌دهید. گفتم قرآن درس می‌دهیم و سواد برای زنان درس می‌دهیم. ما فرصت داریم و می‌آییم از همین فرصت خود استفاده می‌کنیم. به جای این که قهر شود، از من خیلی خوش‌حال شد و گفت که آفرین‌تان که آمدید و قرآن درس می‌دهید و سوادآموزی درس می‌دهید که زنان خودشان را بشناسند و احکام‌شان را بدانند. یک استقبال خیلی جالب از ما کردند و در کنارش برای ما چند هشداری نیز دادند که متوجه کسانی باشید که داخل مسجد می‌شوند. حتا شخصاً برای من گفتند که اگر کسی برایت مزاحمت کرد، اگر ساعت ۱۲ بجه‌ی شب هم بود، نمبر تماسم را از خادم مسجد بگیر و برایم زنگ بزن و من می‌آیم.

این سخن او یک حس حمایتی برای من داد که واقعاً آن‌ها نه تنها دروازه‌ی مسجد را به روی ما بسته نکرد، بلکه پشتیبان ما هم شد و حتا برای ما گفت که اگر این چیز اتفاق افتاد، برای من

زنگ بزن، ما می‌توانیم بیاییم. این به نظرم قدرت ما زنان است که می‌توانیم واقعا طالبان را نیز معنا ببخشیم.

این سخن من به معنای این نیست که گویا از طالبان طرف‌داری می‌کنم یا من آن‌ها را زیاد خوش دارم؛ ولی می‌خواهم بگویم که زاویه‌ی دید ما خیلی مهم است. من از یک طرف دیگر می‌بینم. می‌گویم که درست است طالبان مردم بدی اند؛ اما در کنار همه بدی‌های‌شان این کارها هم شده و مثلاً ما می‌گوییم که من و دوستانم توانستیم که کم‌کم تغییرات ایجاد کنیم. اول زاویه‌ی دید خود را تغییر دادیم و بعد توانستم که به این راه برویم.

رویش: تجربه‌ی جالبی است سحرجان، همین زاویه‌ی نگاهی را که شما یاد می‌کنید، در امپاورمنت می‌گویند که هرگاه که با یک واقعیت رو به رو می‌شوید به عنوان یک مسأله، با خود مسأله در نیافتید، به خاطری که Problem produces more problems یعنی این که مسأله را هر قدر که بکاویم، مسأله خلق می‌کند. درست مثل این که در صورت شما اگر یک جوشی ایجاد شده باشد، هر قدر آن را فشار دهید، بزرگ‌تر می‌شود. مهم این است که شما زاویه‌ی نگاه‌تان را تغییر دهید و از یک زاویه‌ی دیگر ببینید. همان Turn around مثلاً اگر زاویه‌ی نگاه خود را تغییر دهید، صاحب یک ویژن می‌شوید، در یک Perspective در یک زمینه‌ی کلان می‌بینید که مسأله یک تا نیست، ده‌ها مسأله است و راه حل مسأله نیز یکی نیست، بلکه ده‌ها تا است. شما در واقع همین تمرین را انجام دادید، توانستید که در کوچه‌ای که عبور می‌کنید تنها سنگ را به این معنا نبینید که راه را بند می‌کند، سنگ را به این معنا نیز ببینید که می‌تواند یک معبر باشد که شما می‌توانید بالای آن پای‌تان را گذاشته و از آن‌جا عبور کنید، انسان‌های داخل کوچه را تنها به این معنا نبینید که در بغل دیوار نشسته و شما را با نگاه جنیست‌زده می‌بینند و اذیت می‌کنند. احساس کنید که آن‌ها با این نگاه خود با محبت و عشق به سوی شما می‌بینند و زیبایی‌های شما را ارج می‌گذارند، خوبی‌های شما را تقدیر می‌کنند. به همین ترتیب، طالبان را به این چشم نبینید که دروازه‌ی مکاتب را بسته می‌کنند یا با دختران و زنان بدرفتاری می‌کنند،

بلکه به این چشم هم ببینید که در کجا و چگونه برای شما حمایت و محبت خلق می‌کنند یا در کجا برای شما زمینه را مساعد می‌سازد تا کارهای بهتر و مفیدتری را انجام دهید.

این حرف‌ها در حقیقت همان perspective خودتان را نشان می‌دهد که شما در امپاورمنت به آن رسیدید.

آیا از این گونه داستان‌ها، مورد دیگری را در بین دوستان شنیدید یا در تمرین‌هایی که داشتید متوجه شدید که کسی یا خودتان تجربه‌ی آن را داشته باشید یا کسی از رفیقان‌تان از تمرین‌های امپاورمنتی استفاده کرده باشد و تغییر بسیار جدی و جالبی را در زندگی واقعی خود ایجاد کرده باشد که برای شما خیلی هیجان‌انگیز باشد؟

سحر: تجربیات دوستانم و خودم خیلی زیاد است. آن‌چه که برای من واقعاً خیلی هیجان‌انگیز بود، این بود که یکی از دختران که پدر و مادرش تقریباً مدت پانزده سال از هم‌دیگر جدا زندگی می‌کردند و به هم‌دیگر خشونت و نفرت داشتند، ولی این دختر آمده بود و به نظرم با شما صحبت کرده بود و در درس‌های امپاورمنت نشسته بود و کلاً از هر چیزش نکته‌برداری می‌کرد. بالاخره او تصمیم گرفت و گفت که بگذار زاویه‌ی نگاه خود را تغییر بدهم و بروم با صحبت‌هایم زاویه‌ی نگاه پدر و مادرم را نیز تغییر بدهم تا با هم آشتی کنند و دوست شوند. آمده بود و با همین دیدگاه شروع کرده بود. او نزد مادر و پدر خود رفته و به هر کدام آن‌ها می‌گوید که من محصول خشونت و نفرت شما در برابر هم‌دیگرتان نیستم، بلکه من محصول عشق شما بودم که شما واقعاً یک روزی عاشقانه هم‌دیگر را دوست داشتید و من با تمام خوبی‌ها و زیبایی‌های خود محصول عشق شما هستم. به همین گونه، از خاطرات شیرینی که داشته اند، برای پدر و مادر خود صحبت می‌کند و آهسته آهسته زاویه‌ی نگاه آن‌ها را هم تغییر می‌دهد و بعد از – به نظرم - پنج ماه توانسته بود که پدر و مادرش را با هم‌دیگر آشتی بدهد. این آشتی به معنای این نبود که آن‌ها با هم‌دیگر دوباره ازدواج کنند؛ بلکه به معنای آن بود که عشق قبلی و محبت قبلی‌شان را به هم‌دیگر دوباره ایجاد کرد و نفرت‌شان را کلاً برطرف ساخته بود.

رویش: واقعاً تمرین بسیار موفقی داشت و توانسته بود که این کینه و نفرت را با یادآوری نقش خودش به عنوان محصول مشترک عشق پدر و مادر، دوباره به دوستی و پیوند تبدیل کند. حال از آن داستان چیزی در حدود هشت ماه می‌گذرد.

سحرجان، یکی از اتفاقات بسیار جالب که در این اواخر در بین هزاره‌ها پیش آمد، برجسته شدن روز فرهنگ هزارگی بود که نحوی انرژی آزادشده‌ی هزاره‌ها را در عرصه‌ی شادی، خوشی، آواز، هنر، موسیقی، ورزش و فعالیت‌هایی دیگر نشان داد. تو وقتی که با این نگاه خود می‌بینی فکر می‌کنی که در روز فرهنگ هزارگی واقعاً بخش‌هایی از امیدهای تو هم بیشتر باز شده، احساس می‌کنی رویاهایی را که در پی تحققش بودی، واقعاً تحقق پیدا می‌کند، واقعاً دختران در درون جامعه‌ی هزاره در کنار شما دارند آهسته‌آهسته نگاه‌شان را تغییر می‌دهند، ذایقه‌ی‌شان را تغییر می‌دهند، جامعه را از یک حالت عبوس، از یک جامعه‌ی غمگین، از یک جامعه‌ی خشن به یک جامعه‌ی شاد و یک جامعه‌ی امیدوار و با سلیقه تبدیل می‌کند؟

سحر: بلی، زمانی که مثلاً از روز فرهنگ هزارگی بشنویم، می‌بینیم که هر روز ویدیوهای مختلف، محفل‌های مختلف ایجاد می‌شود و هر دفعه که من در روز فرهنگ هزاره می‌دیدم هر کسی برای ما پیام تبریکی می‌فرستاد و در کنار این‌ها زنان و دختران نسبت به سال‌های پیش که اجازه نداشتند از خانه بیرون شوند و درس بخوانند، ولی حال می‌بینیم در فرهنگ هزاره دختران و زنان می‌آیند و آواز می‌خوانند. حال می‌بینیم مثلاً کالاهای قشنگ خود را می‌پوشند، می‌آیند و رقص می‌کنند، شعرهای قشنگ هزارگی می‌خوانند، سرودهای مختلف را می‌خوانند. این واقعاً تغییر خیلی بزرگی است که زنان هم آمدند و با مردان سهم گرفتند و هر دو یک نوع صمیمیت خاصی را ایجاد کردند. حتا ما می‌بینیم که سریال‌ها و فیلم‌های قشنگ هزارگی ساخته شده اند. من واقعاً از دیدن‌شان لذت می‌برم و این را نشان می‌دهد که در فرهنگ هزاره‌ها زنان کم‌کم به مقام و جایی رسیدند که می‌توانند خیلی قشنگ صحبت کنند و بیایند پیش دوربین و بازی‌گر باشند، فرهنگ و زبان خودشان را نشان دهند. این خیلی امیدبخش است.

رویش: سحر، نسبتت با کتاب و مطالعه چگونه است؟ چقدر کتاب مطالعه می‌کنی؟ کدام کتاب‌ها را بیشتر دوست داری؟ تا حالا از کدام کتاب‌ها بیشتر الهام گرفتی؟

سحر: من شخصاً اهل مطالعه هستم و برای خودم تقسیم‌اوقات هم دارم که مثلاً این کتاب‌ها را باید بخوانم. بیشتر روزها مطالعه می‌کنم، ولی بعضی روزهایی هم است که بدون مطالعه تیر می‌شود، اما من کتاب‌هایی را خیلی دوست دارم که مطالبی در مورد رشد شخصیتی داشته باشند، کتاب‌هایی مثل «کائنات هوایت را دارد»، «مغازه‌ی جادویی» و کتاب‌هایی که بیشتر در بخش روان‌شناسی است.

یک جمله‌ای شنیده بودم که می‌گفتند: کتاب‌ها درمان هر دردی است. زمانی که من می‌روم و یک کتاب را می‌خوانم، واقعاً به دردم می‌خورد. این مشکل را داشتم که با کاراکتر اصلی که درد را بیان می‌کند، حس مشترک پیدا کنم. حالا که کتاب می‌خوانم، می‌گویم این که توانسته از این راه این مشکل یا مسأله‌ی خود را حل کرده، من هم می‌توانم مشکل خود را حل کنم.

دسته‌ای دیگر کتاب‌های زندگی‌نامه‌ی افراد مختلف اند، بدون این که تو هزاران زندگی را تجربه کنی، بدون این که هزاران بار به دنیا بیایی، ما می‌توانیم خیلی ساده در یک زندگی خود با خواندن یک کتاب یک زندگی دیگر را نیز زندگی کنیم.

کتابی که من خیلی زیاد دوست داشتم، کتاب «مغازه‌ی جادویی» بود که برای من حس مشترک ایجاد کرد. پسری بود که از همان خردی خود مشکلات داشت و او با آن همه آمد و با مدیتیشن و تصویرسازی ذهنی رویا و زندگی خود به سوی خوبی و موفقیت پیش رفت. در کنارش مثلاً محدویت‌هایی داشت که چیزهای مختلفی را تجربه کرد، ولی بالاخره به چیزی که می‌خواست، رسید.

رویش: با نقاشی و موسیقی چه نسبت داری؟

سحر: من نقاشی را خیلی خوش دارم. نقاشی این حس را به من می‌دهد که با دستان خود می‌توانی یک آینده یا لحظه‌ای را بکشی که دوست داری. من یک کتاب‌چه دارم که هدف‌هایی را که دوست دارم، برعلاوه‌ی نوشتن به تصویر نیز می‌کشم. مثلاً قد و وزنی را که دوست دارم، نوشتم و نقاشی کردم و در کنارش به دانشگاه، کافی‌شاپ و جاهایی مختلف جهان که می‌خواهم بروم، جاهای خاص آن‌ها را نقاشی کردم و این برای من حسی می‌دهد که من دارم واقعاً خلق می‌کنم. آن روز می‌آید و من این چیزها را به دست می‌آورم. نقاشی این حس را برای من می‌دهد.

در کنارش موسیقی، من پیانو را خیلی دوست دارم. دوست دارم که یک روزی واقعاً با دستان خودم بنوازم، ولی متاسفانه، در افغانستان امکانش نیست که یک پیانو داشته باشی و بنوازی، ولی در مبایل اپلیکشنش است. این‌ها در کل حس آرامش ایجاد می‌کند که می‌توانی یک چند لحظه‌ای بدون این که به چیزهای مختلفی فکر کنی، یک حس آرامشی داشته باشی و آرام باشی.

رویش: روزانه چقدر می‌نویسی؟ با دفتر تأمل‌های روزانه‌ی خود چقدر ور می‌روی؟

سحر: نویسندگی برای من یک جنبه‌ی تفریحی دارد. همیشه‌ی همیشه هم نمی‌نویسم، ولی رهایش هم نمی‌کنم. ولی من یک کتاب‌چه دارم که کتاب‌چه شکرگزاری هم است و کتاب‌چه‌ی تأملات روزانه هم است. یعنی شبانه همیشه من تاریخ می‌زنم، نوشته می‌کنم چیزهایی که اتفاق افتاد و واقعاً چیزهایی که من از آن خوش‌حال بودم که اتفاق افتاد. مثلاً نوشته می‌کنم که خدا را شکر امروز این مسأله حل شد یا این جای رفتیم و این برای من حسی خیلی خوبی می‌دهد و چند روز بعدش پس داخل کتاب‌چه‌ی خود می‌بینم، این اتفاق افتاد و نگرانی‌های خیلی زیادی درباره‌اش داشتم، ولی بالاخره این مسأله حل شد و یا بعضی وقت‌ها می‌آیم سوال‌هایی که در آن روز برایم خلق می‌شدند، می‌نویسم. بعد از چند روز می‌بینم که آن سوالم پاسخ یافته است. مثلاً نوشته‌های مختلفی داشتم، ولی در کنارش از خاطرات خود نوشته می‌کنم که امروز این اتفاق

برای من این چیز را خلق کرد، خوش‌حال هستم یا ناراحت هستم. بعضی وقت‌ها نوشتن برای من حس آزادی و رهاشدن می‌دهد. خیلی وقت‌ها که خیلی فشار می‌آید، می‌نویسم و با خدا صحبت می‌کنم. در روی صفحه‌ای که این نامه‌ام است و امروز واقعاً در این‌جا رسیدم؛ ولی بعداً که می‌آیم دوباره آن‌ها را می‌خوانم می‌بینم که واقعاً گذشته است. آن روز آن‌قدر فشار را حس می‌کردم، ولی فعلاً آن گذشته است. در شیشه میدیا شاید پنج شش تا نوشته ام نشر شده باشد، در هشت صبح و رخشانه‌میدیا نیز نوشته‌هایم نشر شده اند. در کل نوشتن حس قشنگ آزادی را به من می‌دهد.

رویش: نگاهت نسبت به رهبری، رهبری دختران، رهبری زنان چی است؟

سحر: رهبری را شاید زمانی که دیگران بشنود به این فکر کند که امر کردن و حکم‌دادن و فرمان‌دادن باشد، ولی من در امپاورمنت که اشتراک کردم اصلاً برای من آن معنا را نمی‌دهد. رهبری به معنای حکم‌روایی کردن نیست، حکومت را به راه راست آوردن است که این را واقعاً فهمیدم. من این را گفته می‌توانم که فعلاً در برخی جاهای زندگی خود، در خانواده‌ی خود رهبری کرده می‌توانم، به عنوان یک زن. رهبری به این معنا نیست که برای برادرم و مادرم فرمان دهم که این کار را انجام بده و آن‌ها انجام دهند. رهبری به این معنا است که مثلاً من بعضی خواسته‌هایی داشتم که در اوایل برای خانواده‌ام عجیب بودند، مانند رفتن به کورس، حالا به راحتی قبول کنند. برای خودم مثلاً ایجاد شده بود که به کورس‌رفتن به دلیل این که کمی دورتر بود، برای آن‌ها نگرانی خلق می‌کرد و می‌گفتند که مثلاً آن کورس‌ها به درد نمی‌خورد، ولی کم‌کم با تلاش‌هایی که من کردم، با رهبری که من انجام دادم، افکارم را که با آن‌ها شریک کردم، حال خیلی راحت به کورسی که دوست دارم بروم یا کاری که می‌خواهم انجام بدهم، موافقت می‌کنند. مثال واقعی‌اش این بود که من خیلی دوست داشتم که فن بیان را یاد بگیرم و صحبت کنم. روز اول که با مادرم شریک کردم، گفتند که نی سخنرانی را چی می‌کنی، می‌روی آن‌جا رقص‌کردن و آوازخواندن را تو یاد می‌گیری! به همین ترتیب، خیلی ذهنیت‌های مختلفی

داشتند که یعنی نمی‌توانی که بروی، ولی بعد که صحبت کردم که فلان دوستم که به آن‌جا رفته است، خیلی قشنگ صحبت می‌کند، با خانواده‌ی خود خیلی قشنگ صحبت می‌کند و ارتباط خوب برقرار کرده است. بعدها یک روزی شد که به فراغتم آمدند و خودشان گل آوردند. در کل رهبری به این معنا است که بتوانی به خواست‌هایی که دوست داری، جامعه را بدان سو هدایت کنی و همه با خواست‌های ما یکی شوند و بتوانیم چیزهایی را که دوست داریم آن‌ها قبول کنند و از آن‌ها حمایت هم کنند.

رویش: فکر می‌کنی که ۲۳ سال بعد، سحر ۴۰ ساله چه قسم یک آدمی است؟ خود را وقتی که در آن حالت تصور یا Visualize می‌کنی به تعبیر امپاورمنتی، در آن چی می‌بینی؟

سحر: نسبت به تغییراتی که در این چهار سال دیدم، ذهنیتم که تغییر کرد و هم‌چنان ذهنیت دیگران را که این‌قدر تغییر دادم یا تغییری که در خانواده‌ی خود ایجاد کردم، می‌توانم خودم را ببینم که به یک‌جایی رسیده ام که مثلاً ریاست جمهوری یا موقعیتی دارم که نظریه‌ی



خود را به راحتی با دیگران شریک می‌سازم، و دیگران چه در حکومت باشند یا در هر جای دیگر، حرف و سخنم را جدی می‌گیرند و به آن اعتنا می‌کنند.

من این موقعیت را برای خود تصور می‌کنم و از حالا برنامه‌ریزی کرده ام که از همین حالا تا آن زمان، این فعالیت‌ها را که داشته باشم، می‌توانم به این رویایی که دارم، در سن ۴۰ سالگی یا هر سنی که پیش روی دارم، به آن‌جا برسم.

من خودم را واقعا در جایی می‌بینم که بتوانم سفیری باشم به خاطر دختران و حقوق دختران صحبت کنم. آن روز برای من روزی است که مکاتب، دانشگاه‌ها همه باز هستند، دختران خیلی پیشرفت‌های دیگری کرده اند، همه می‌توانند به مکتب بروند و به چیزی که می‌خواهند برسند. مثلاً اگر کسی می‌خواهد بازی‌گر شود، آوازخوان شود، برسند. خودم هم جزو کسانی هستم که آزادانه بدون این که محدودیتی داشته باشم، بدون این که صدایم حرام شناخته شود، بتوانم صحبت کنم برای دیگران و از زندگی خود بگویم و با دیگران شریک بسازم. روزی را می‌بینم که دختری به خاطر جنسیت خود زجر نمی‌بیند و من کسی هستم که توانستم به خاطر توان‌مندی‌های خود این تغییرات را خودم به عنوان یک نفر بیاورم.

رویش: به همین شکل جهانی را که تو در آن زندگی می‌کنی، جامعه‌ای را که تو با دستان خود ساختی، چگونه می‌بینی؟

سحر: می‌بینم که من دختری نیستم که فقط خودم به طرف آزادی، پیشرفت و آبادی فکر کنم، بلکه خانواده‌ها و دوستان دیگرم نیز به خاطر آگاهی، آزادی و برابری در جامعه تلاش می‌کنند و این کسانی که در اطرافم هستند، تنها این‌ها هم نیستند، شاید خیلی‌هایی باشند که من آن‌ها را نمی‌شناسم. پس در کل من خانواده‌های زیادی را می‌بینم که آن‌ها هم خواستار همین روزی هستند که بتوانند خیلی آزادانه زندگی کنند و من این را می‌بینم که من تنها نیستم، خیلی‌های دیگر هم هستند که با من اند و با هم‌دیگر می‌توانیم، آن روز را یک روز زیبا ببینیم.

رویش: تشکر سحرجان، از این که یک قصه‌ی زیبا، قصه‌ای از رویاها، قصه‌ای از تجربه‌ها، قصه‌ای از امیدهای خود را با ما در میان گذاشتی.

سحر: تشکر استاد، سلامت باشید. تشکر از وقتی که دادید با هم‌دیگر قصه کردیم، واقعا لذت‌بخش بود.



ویدا علی‌زاده:

ما سرشار از قدرتیم!

نشرشده د رشیشه میدیا | ٦ سرطان ١٤٠٤

رهبران فردا ۵

رویش: ویدا جان، خوش آمدی. بسیار خوش‌حالم که تو را در سلسله‌ی رهبران فردا به عنوان یکی از الگوهای رهبری، الگوهای رهبری دخترانه/ زنانه برای فردا با خود داریم.

ویدا: بسیار زیاد تشکر که مرا در این برنامه دعوت کردید و به تمام بینندگان عزیز هم سلام‌های گرم خود را تقدیم می‌کنم.

رویش: ویدا جان، چند ساله هستی؟ امسال چند ساله می‌شوی؟ وقتی که مثلاً چهل ساله شوی - وقتی که ما می‌خواهیم تو را به عنوان یک رهبر در عرصه‌ی جامعه ببینیم که عملاً زمام رهبری را در اختیار خود داری، مثلاً رئیس جمهور هستی یا در یک مقام کلان اتوریته در جامعه قرار داری - چقدر فاصله داری تا آن زمان؟

ویدا: فعلاً من ۱۸ ساله هستم. تا ۴۰ سالگی به نظرم زیاد مانده است. چون تازه ۱۸ ساله شده‌ام. وقتی که ۴۰ ساله شوم، احساس می‌کنم فردی باشم که کارهای خود را که برای ایجاد صلح است، برای گسترش صلح در افغانستان ادامه خواهم داد.

رویش: پدر و مادرت چقدر در پرورش شخصیتت در دوره‌ی کودکی نقش داشتند؟

ویدا: پدر و مادرم که خیلی دوست‌شان دارم و برای‌شان احترام می‌گذارم، چون هیچ کم و کاستی‌ای در پرورش من نکردند، از تمام قوت و امکانات خود برای پرورشم استفاده کردند تا که به بهترین نحو مرا به جامعه تقدیم کنند.

رویش: پدر و مادرت باسواد هستند یا بی‌سواد اند؟

ویدا: پدرو مادرم مکتب را کامل نخواندند، ولی تا صنف‌های شش و هفت خوانده اند، مادرم حالا خواندن و نوشتن را بلد است. حتا فعلاً کورس انگلیسی هم می‌رود.

رویش: پدرت چی کار می‌کند؟ در دوران کودکی‌هایت چی کار می‌کرد؟ خرچ و مصرف خانه را چه قسم تأمین می‌کرد؟

ویدا: پدرم در ایران کار می‌کرد، بیشتر اوقات در ایران بود و شغل آزاد داشت.

رویش: در خانه‌ای که به دنیا آمدید، از خودتان بود یا کرایی بود و در خانه‌ی مردم زندگی می‌کردید؟

ویدا: خانه از خود ما بود.

رویش: کسی دیگری هم در خانواده‌ی‌تان مثلاً کاکایت، پدر بزرگت و کسی دیگر هم با شما یک‌جای بودند یا تنها بودید؟

ویدا: نخیر، پدرم وقتی که عروسی کرد، در همان اوایل مستقل شد و در یک خانواده‌ی جدید به زندگی شروع کرد که خانه‌ی خودش بود. بقیه‌ی اعضای فامیل مانند پدرکلان و مادرکلانم همراه کاکای کلانم زندگی می‌کنند.

رویش: آیا پدر و مادرت از لحاظ خانوادگی با هم نسبتی داشتند یا نه از دور با هم آشنا شدند و ازدواج کردند؟

ویدا: نی استاد، خانواده‌ی پدری‌ام با خانواده‌ی مادری‌ام رابطه‌ی خیلی دوری داشتند. بعد به خاطر این که پدرم پدرکلان مادری‌ام را می‌شناخت، به خواستگاری مادرم آمده بودند و بعد رابطه ادامه یافت و این‌ها تشکیل خانواده دادند.

رویش: پدرت خودش پیش‌گام شده بود یا نه خانواده‌اش پیش‌گام شده بودند؟

ویدا: خودش پیش‌گام شده بود. پدرم کلاً در طول زندگی‌اش خیلی فرد مستقلی بود. چه از نگاه فکری، چه از هر نگاهی دیگر.

رویش: از زمانی که من با تو آشنا شدم، یک دختر بسیار شاد بودی، شوخ و پرانرژی. احتمالاً در خانه هم یک فضای شاد و پرانرژی داشتی. درست است؟

ویدا: بلی استاد. من طبیعتاً، شخصیتم یک شخصیت اجتماعی و شاد است. در خانه من بعضی وقت‌ها زیاد گپ می‌زنم و دیگران فقط گوش داده می‌روند، گوش داده می‌روند، به من می‌گویند که این‌قدر انرژی را تو از کجا می‌کنی که این‌قدر در خانه گپ می‌زنی؟

رویش: از کی میراث بردی؟ از پدر یا از مادرت؟ کدام‌شان در خانه زیادتر گپ می‌زنند که تو این‌قدر زیاد پرگپ شدی؟

ویدا: مادرم یک فرد آرام است. آن‌قدر زیاد گپ نمی‌زند. کم‌گپ است. پدرم هم کم‌گپ گفته می‌شود. من احساس می‌کنم که پشت خاله‌هایم رفتیم. خاله‌هایم هم خیلی باانرژی و شاد هستند.

رویش: از دوران کودکی‌هایت، از خانه، از تربیت پدر و مادر، از فضایی که پدر و مادرت در خانه ایجاد می‌کرد، چه خاطره‌ی شادی را داری که برایت خیلی شیرین است؟

ویدا: زیادترین خاطرات شیرینم مربوط دوره‌ی ابتدایی مکتبم می‌شود که آن وقت کوچک‌تر بودم. از آن وقت خیلی آرام‌تر بودم و خیلی از مکتب‌رفتن، از بودن در خانه، از تعامل داشتن با خواهر و برادرانم و پدر و مادرم لذت می‌بردم. چون وقتی که آدم کودک است، چیزهای کم‌تری دارد که درباره‌اش فکر کند. زیادتر در همان حال و هوای خوش خود می‌باشد. من هم خیلی شوخ بودم، زیادتر در قصه‌ی دیگر گپ‌ها نبودم. از همان خاطر احساس می‌کنم که زیادتر خاطرات مربوط دوران کودکی‌ام بوده.

رویش: چندمین فرزند خانواده بودی که این‌قدر شاد بودی؟

ویدا: استاد، من سومین فرزند خانواده بودم.

رویش: دوره‌های کودکی‌های خود، دوره‌ی ابتدایی مکتب خود را در کدام مکتب رفتی که برای تو خاطره‌انگیز شد؟



ویدا: من دوره‌ی ابتدایی را در لیسه‌ی عالی تمدن خواندم و دوره‌ی متوسطه و عالی را در لیسه‌ی عالی چهل‌دختران.

رویش: در مکتب کدام معلم بالای روحیه و فکرت زیاد تأثیر گذاشت و حالا که یادت می‌آید، فکر می‌کنی که خیلی زیاد تو را به زندگی، درس و مکتب علاقه‌مند ساخت؟

ویدا: استاد، من تا به این سن را که رسیدم، بیشتر احساس می‌کنم که تا این سن خود را وقف درس‌خواندن کردم، به همان خاطر با استادان خیلی زیاد و متفاوتی تعامل داشتم و به تمام استادان احترام دارم و از تمام‌شان سپاس‌گزار هستم و تک‌تک‌شان یک رول و نقشی در ساختن شخصیتم داشتند و کسی که من فعلاً هستم، رویش تأثیر گذاشتند، البته تأثیری مثبت؛ ولی استادانی که خیلی خیلی به یادم مانده، یکی استاد حیدری بود. ایشان استاد مضمون دینیات، جغرافیه و جیولوژی ما بود. یک استاد بسیار محترم، لایق و شخصیت و کرکتری که آن استاد داشت، تا حال هم من یک قسمی کوشش می‌کنم که افکارم را به سویی ببرم که این استاد به من یاد داد که چگونه یک فرد همیشه مثبت‌نگر، یک فردی که همیشه در حال تلاش باشد، باشم.

استاد مصمم، استاد کیمیا در کلستر ایجوکیشن، بسیار یک استاد خوب است. خیلی استاد لایق است و نصیحت‌هایی که همیشه می‌کردند، در تمام عرصه‌های زندگی‌ام بسیار به درد خورد. آقای عارفی، آقای حسینی و خانم فرشته همه برای من در تمام عرصه‌های زندگی کمک کرده اند.

رویش: از معلمان دوره‌ی کودکی‌هایت، کی‌ها به یادت می‌آید که در صنف‌های اول، دو و سه چشمت را به روی زندگی باز کردند؟

ویدا: من معلم صنف اول خود را خیلی دقیق به یاد دارم، کرکترش، چهره‌اش، تمام چیزش را. نامش خانم صفا بود. چون که خانم صفا اولین استاد ما بود، روی من خیلی تأثیر مانده بود.

شخصیتم طوری بود که خیلی فعال بودم، شوخ بودم و خیلی زیاد گپ می‌زدم، انرژی فوق‌العاده زیادی داشتم که باید به یک طرف هدایت داده می‌شد و احساس می‌کنم که خانم صفا خیلی خوب توانست آن انرژی را به سوی خوبی هدایت کند. خیلی مدیونش هستم.

رویش: کدام مضمون آهسته‌آهسته برایت مهم‌تر شد که بیشتر سرش کار می‌کردی؟

ویدا: یک مضمون که واقعاً خیلی زیاد خوش داشتم، جغرافیه بود و مضمون ریاضی. این دو مضمون همیشه مورد علاقه‌ام بود. همیشه یک توجه خاصی برای یادگیری‌شان داشتم. حتا در جغرافیه، بغیر از درس‌هایی که می‌خواندیم، مقاله‌هایی پیدا می‌کردم و می‌خواندم، مثلاً کتاب اطلسی که مطالعه می‌کردم و خیلی معلومات اضافی دیگر. استادانی که در این قسمت خیلی کمک کردند، یکی خانم یاسمین بود. خانم یاسمین استاد ریاضی ما بود. ایشان یک استاد بسیار ناز، بسیار لایق که نه تنها مضامین مکتب را موضوعاتی که داخل کتاب بود به ما درس می‌داد، حتا موضوعات اضافی را به ما درس می‌داد که من تا خیلی صنف‌های بعدی خیلی موفق بودم. آن‌هم تماماً احساس می‌کنم به خاطر همان معلومات اضافی‌ای بود که من در صنف‌های قبلی خود از آن استاد یاد گرفته بودم و همان عادتی که این استاد در من پرورش داده بود، این بود که بیشتر از کتاب یاد بگیری. یعنی فقط خود را وابسته به کتاب نکنی، فقط خود را در چارچوب کتاب نمان، کوشش کن که زیادتر درباره‌ی یک موضوع معلومات جمع کنی.

رویش: در مکتب تمدن تا کدام صنف را ادامه دادی؟ چی وقت از مکتب تمدن به مکتب چهل‌دختران آمدی؟

ویدا: من از صنف اول تا صنف هشتم در مکتب تمدن خواندم. بعد از صنف هشتم تا صنف ده که حکومت فعلی آمد، در مکتب چهل‌دختران درس می‌خواندم.

رویش: چی باعث شد که مکتب تمدن را ترک کنی و به چهل‌دختران بیایی؟

ویدا: اصلاً مادرم مرا از مکتب تمدن به مکتب چهل‌دختران سه‌پارچه کرد. به خاطری که فکر می‌کرد که وقتی که صنف ما بلندتر شود، مکتب دولتی جایی بهتری است، چون که حجم درس‌ها زیاد می‌شود و در مکتب دولتی آدم می‌تواند بیشتر وقت خود را به چیزهای دیگری نسبت به درس بگذارد. چون که در مکتب‌های شخصی مصروفیت آدم بیشتر می‌شود و یک مسأله‌ی دیگر مسأله‌ی فیس هم بود. در مکتب تمدن فیس خیلی بالا شده بود و دیگر توان ما به آن فیس نمی‌رسید. بعد ما تصمیم گرفتیم که در مکتب دولتی برویم.

رویش: چند فیس پرداخت می‌کردید؟ ماهانه می‌پرداختید یا سالانه؟

ویدا: می‌توانستیم که ماه‌وارهم پرداخت کنیم و سالانه هم. ماه یک هزار افغانی فیس می‌گرفت.

رویش: در مکتب چهل‌دختران وقتی که آمدید، فضای درسی‌تان حتماً فرق می‌کرد. چی تفاوت خاصی را در این‌جا شاهد شدید که در مکتب تمدن نبود؟

ویدا: بین مکاتب دولتی و مکاتب خصوصی تفاوت‌های زیادی است. تفاوت از لحاظ امکانات، تعداد شاگرد، توجه استادان و دفتر به شاگردان و ... تفاوت‌های زیادی وجود دارد. در مکتب دولتی وقتی که ما آمده بودیم، تعداد شاگردان ۵۵ نفر در یک صنف بود، در حالی که در آن‌جا امکاناتی مانند لابراتوار نداشتیم، صنف کمپیوتر نداشتیم، در پایه‌ی دهم ۹ صنف بود. یعنی فکر کنید ۹ تا صنف ۵۵ نفری و نام من که «ویدا» با (و) می‌آمد، هیچ وقت به من کتاب نمی‌رسید. همیشه باید کتاب‌هایم را خودم تهیه می‌کردم. برای شاگردان دیگر هم از میان ۱۶ یا ۱۷ کتاب، فقط ۵ یا ۶ کتاب می‌رسید. در قسمت استادان، ما استادان خیلی کمی داشتیم. در بیشتر مضامین ما استاد نداشتیم. مثلاً در مضامین مانند پشتو و انگلیسی ما استاد نداشتیم. حتا گاهاً بعضی استادانی که برای مدتی رخصتی می‌گرفتند، در همان مدت استاد دیگری نداشتیم که بیایند و به جای آن استاد تدریس کند. این خیلی شرایط متفاوت‌تری بود.

رویش: شما اتاق داشتید یا مانند برخی مکاتب دیگر در زیر خیمه یا زیر درخت درس می‌خواندید؟

ویدا: به یادم است که برخی شاگردان - حد اقل سه صنف - در همان هوای گرم، در زیر خیمه بودند. ما در صنف ۸ در داخل صنف بودیم. صنف ما چوکی داشت، امکانات داشت. در یک چوکی چهار نفر می‌نشستیم. بعد از آن، در صنف ۹ هم، صنف داشتیم، ولی میز و چوکی نداشت، ما از موکیت استفاده می‌کردیم. در صنف ۱۰ هم ما از همان فراشوت‌های پلاستیکی استفاده می‌کردیم، برای این که در داخل صنف، بالایش بنشینیم.

رویش: زمانی که طالبان آمدند، شما صنف دهم بودید. تجربه‌ات از آن دوران چی است؟ در آن زمان در کجا بودی وقتی که شنیدی؟ قبل از آن وضعیتی که ایجاد شده بود، از هراس و وحشتی که خلق شده بود، پیش از آمد طالبان چی به یادت مانده؟ چی خاطره‌ای داری؟

ویدا: من علاقه‌ی خیلی خیلی شدیدی به مکتب رفتن داشتم، زمانی که به مکتب می‌رفتم، تقریباً در هر سال یک یا دو روز غیرحاضری نداشتم. به مکتب خیلی زیاد شوق داشتم. من قبلاً می‌شنیدم که وقتی طالبان می‌آید، خیلی چیزها تغییر خواهد کرد. یکی از شایعه‌ها این بود که مکاتب را بسته خواهد کرد. من در آن وقت خیلی احساس ترس و هراس داشتم. می‌گفتم که اگر آن‌ها بیایند و مکاتب را بسته کنند، چی خواهد شد. اگر این‌ها بیایند شاید من دیگر نتوانم روی بیرون را ببینم. شاید من روی خود را بپوشانم. برقع بپوشم. احساس می‌کردم وقتی این‌ها بیایند از حق خیلی اندک و پیش‌پا افتاده‌ی خود محروم خواهم شد.

رویش: وقتی طالبان آمدند، چگونه باخبر شدی که فعلاً طالبان نزدیک شدند یا زمانی که وارد شهر شدند، از تلویزیون خبر شدی؟ از رفیقانت خبر شدی؟ مادرت برایت گفت که طالبان وارد شهر شدند؟ خودت در بیرون شهر شاهد شدی که طالبان آمدند؟

ویدا: من در کوچه‌ی رسالت بودم، فکر کنم که پشت سودا رفته بودم، یک‌باره خیلی ولوله زیاد شد، خیلی جیغ و داد شد. مردمان به یک سوی دیگر فرار می‌کردند. من در اول فکر کردم که شاید در این قسمت انفجار صورت بگیرد، مردمان این‌قدر انفجار را دیدند شاید به همین خاطر پراکنده شده می‌روند یا شاید کدام جنگی شده باشد؛ ولی بعد همه فریاد می‌زدند که «طالبا آمد، طالبا آمد». در همان لحظه تقریباً لب‌هایم خشک شده بود. من دونده‌ی خیلی خوب استم، حتا مدال هم آوردیم؛ اما در آن وقت من حتا نمی‌توانستم که درست همان راه خانه را پیدا کنم. بسیار از نظر ذهنی تکان خورده بودم. فکر می‌کردم که حال این‌ها یک‌باره می‌آیند و مرا می‌برند و بس.

رویش: بعد از این که طالبان آمدند، شما در خانه چی کار کردید؟ چی تصمیم گرفتید؟ وقتی با پدرتان که تماس گرفتید، برای شما چی مشورت داد، چی توصیه کرد؟

ویدا: پدرم گفتند که حال فعلاً شما در خانه باشید، حتا پشت سواد و کاری دیگر بیرون نروید، تا که خیلی خیلی کار ضروری پیش نیاید، از خانه بیرون نروید. ما هم همین کار را کردیم. در آن وقت‌ها هم من با وجودی که می‌دانستم که مکتب‌ها بسته شده اند؛ ولی کوشش کردم که در همان یک مدت یک ماه دو ماهی که در خانه بودم، فرصت‌های آموزش آنلاین را پیدا کنم و چند کورس را در آن زمان به صورت آنلاین خواندم.

رویش: اولین باری که باز دوباره از خانه بیرون شدی، به مکتب رفتی، به کورس رفتی، چی وقت بود؟ چند ماه بعد از آمدن طالبان به کورس یا مکتب رفتی که احساس می‌کردی حال می‌توانم بیرون بروم رفیقان خود را ببینم، در کلاس درسی اشتراک کنم، معلم را ببینم؟

ویدا: در آگست ۲۰۲۳، من افغانستان را ترک کردم و به پاکستان آمدم و در مکتب International Grammar School and Collage که بورسیه گرفته بودم، شروع به درس‌خواندن کردم. این زمانی بود که من اولین بار بعد از طالبان، در یک صنف که مرا حضوری درس می‌داد، پایم را گذاشتم.

رویش: این فرصت درسی را که به خاطرش به پاکستان آمدی، از کجا به دست آوردی؟ چگونه با آن آشنا شدی؟

ویدا: همکار پدر دختر خاله‌ام که به نام میریا کیربونی است، اول با پدر هدیه که دختر خاله‌ام است «خلیل‌الرحمان انوری» با ایشان در یونیسف همکار بودند، خود میریا کیربونی از کشور انگلستان است و وقتی که طالبان آمدند و ما در خانه بودیم، بعد پدر هدیه به خلیل‌الرحمان انوری گفته که میریا در این چند مدت همراه من و دختر خاله‌ام به انگلیسی صحبت کند تا انگلیسی صحبت‌کردن ما بهتر شود، به خاطری که ما در آن زمان کورس هم نمی‌رفتیم. بعد میریا هم قبول کرد و با ما مدت زیادی به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد. یک مدت یک سال و بیشتر. بعد ما در همان یک سال کوشش می‌کردیم که بورسیه‌های را پیدا کنیم که از مکتب باشد که بتوانیم مکتب خود را در یک کشور دیگر ادامه بدهیم. بعد از آن ما به کمک میریا کیربونی در مکتب International Grammar School and Collage اپلای کردیم. در آن‌جا از ما چند امتحان گرفت، بعد قبول شدیم، بورسیه گرفتیم و مدت یک سال ما درس خواندیم. بعد دیگر نتوانستیم که ما ویزای تحصیلی بگیریم، به همین دلیل پس دوباره به افغانستان آمدیم.

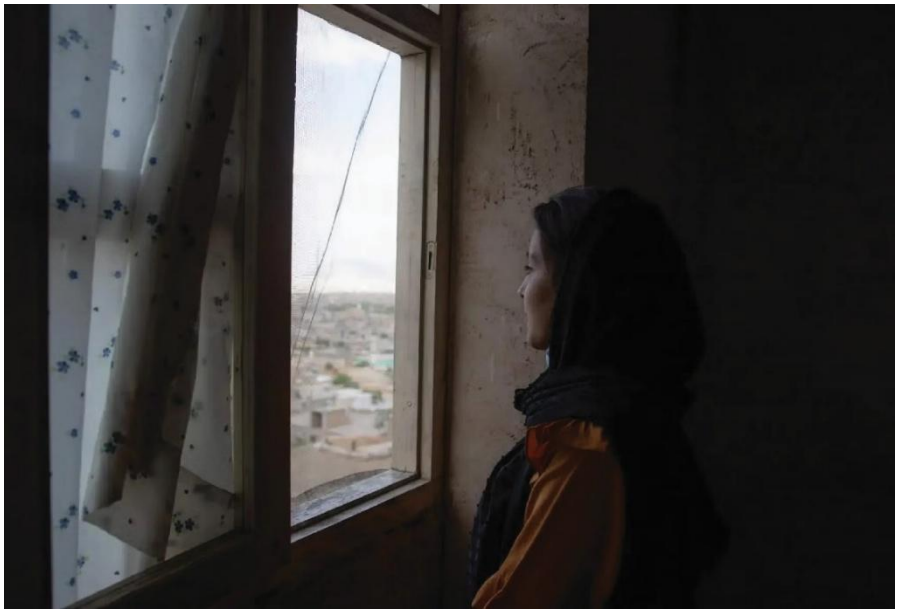
رویش: از چی طریقی با کلستر ایجوکیشن آشنا شدید که توانستید وارد این برنامه شوید؟

ویدا: وقتی که از پاکستان به افغانستان آمدم، باز هم کوشش می‌کردم که نهادهای دیگری را پیدا کنم که تحصیلات خود را ادامه بدهم. بعد یکی از دوستانم به نام سماگل که دوست صمیمی‌ام است و از علایقم می‌فهمید، گفت که یک برنامه به نام کلستر ایجوکیشن است و در قالبش درس‌های امپاورمنت دارد و تو هم به نظرم در درس‌های امپاورمنت علاقه داری، یک‌بار بیا و ببین که درس‌هایش چگونه است. بعد من همراه سما گل آمدم. اولین بار در صنف امپاورمنت شرکت کردم. خیلی از صنف امپاورمنت خوشم آمد، دیدم که صنف امپاورمنت برای من مفید است. بعد آن در کلستر ایجوکیشن درس‌هایم را ادامه دادم.

رویش: در درس امپاورمنت چی چیز را اولین بار متوجه شدی که برایت جالب تمام شد و باعث این شد که در درس‌هایش اشتراک کنی؟

ویدا: اولین بحث‌هایی که من شنیدم و خیلی مرا جذب کرد، شما درباره‌ی رویاداشتن صحبت می‌کردید. شما درباره‌ی ویژن‌داشتن صحبت می‌کردید، درباره‌ی این که اهداف را چگونه بچینی، چگونه استراتیژی بچینی که تو را به همان Dream یا رویایت برساند. این برای من خیلی جالب بود. چون که من قبلاً یک رویا داشتم، ولی احساس می‌کردم که این یک رویای خام است. درست است که من چند هدف دارم؛ اما استراتیژی زیاد ندارم. زیاد اهداف خود را دسته‌بندی نکردم، احساس می‌کردم که فعلاً رویایم یک رویای خام است. وقتی که در درس‌های امپاورمنت اشتراک کنم، می‌توانم که بیشتر این جنبه‌ی خود را تقویت کنم و بتوانم به رویایی که دارم، برسم.

رویش: اساساً درک خودت از این مفاهیم چی بود؟ چگونه با این مفاهیم تعیین نسبت کردی و چگونه رابطه برقرار کردی که بر نگاه، اهداف و برنامه‌هایت، بر زندگی‌ات تأثیر گذاشته و تو را



به یک فرد شاد، هدفمند و باانرژی در زندگی‌ات تبدیل کرد یا رابطه‌هایت را با رفیقایت و خانواده به گونه‌ی دیگر تنظیم کرد؟ این‌ها چی بود؟

ویدا: ویژن همان دیدگاه است. مثل آنست که شما از کدام دریچه جهان، آدم‌ها وفرصت‌های دیگر را دیده می‌توانید. مانند یک نور است. همان‌گونه که افراد نسبت به موضوعات و ایده‌ها دیدگاه‌های مختلف دارند، همین‌گونه نورهای متفاوت دارند. ما در فزیک یک تعریف ساده از نور داریم که می‌گویند «نور باعث هویت اجسام می‌شود»، دیدگاه هم مانند نور عمل می‌کند. تو هر دیدگاه که داشته باشی، همان نوری است که پخش می‌شود و تو همان را می‌بینی. مثلاً اگر دیدگاه مثبت داشته باشی، کوشش می‌کنی که فرصت‌ها را ببینی، کوشش می‌کنی که ببینی راه حل مشکلات چیستند، کوشش می‌کنی ببینی که چگونه یک دید مثبت نسبت به یک موضوع داشته باشی. یعنی این که مثبت‌نگر و خوش‌بین باشی، ولی وقتی که دیدگاه منفی داشته باشی، بیشتر انرژی را از دست می‌دهی، به جای این که انرژی بگیری و دیدگاهت نظر به جهان و افراد منفی‌شده می‌رود. هم‌چنان در قسمت رویا داشتن این که وقتی بگویی که به این چیز من واقعاً می‌خواهم به آن برسم، آن چیز واقعاً به زندگی‌ام معنا و مفهوم می‌دهد، همان رویای توست. در حقیقت رویا کلان است. یک چیزی که تمام زندگی‌ات را به پای آن می‌گذاری. فعلاً من احساس می‌کنم که در حال طی‌کردن این مراحل هستم. یعنی من اهداف خود را تنظیم کردم که مرا به رویایم برساند، نسبت به ویژنی که من دارم، احساس می‌کنم که در من در این مسیر هستم.

رویش: شما به عنوان یک دختر در جامعه‌ای زندگی می‌کنید که از ویژگی‌های بسیار بارز آن کشتن رویای همه‌ی افراد است، به‌خصوص رویای دختران. به همان دلیل است که وقتی با دقت ببینیم، افراد این جامعه ذهن‌شان را شبیه یک قبرستان رویاهای مرده می‌بینند. هر چیزی که به عنوان یک رویا یا خواست در ذهنش مطرح شده، توسط جامعه، شرایط دشوار در درون جامعه یا توسط افراد جامعه و باورهایی که در جامعه بوده، خفه شده است. در دل این شرایط

بد با این وضعیت دشوار، تو به عنوان یک دختر چطور توانستی که رویای خود را شناسایی کنی و چطور توانستی که رویای خود را نگه داری که رویایت خفه نشود و از بین نرود؟

ویدا: به نظر من همین Growing Edge یا یافتن خود هم‌چنان این که بفهمی که باورهایی که تو را حمایت می‌کنند (Supporting Beliefs) کدام است، واقعیت تو کدامست و Limiting Beliefs تو کدام است و آیدیال تو کدام است، یعنی چیزی که تو می‌خواهی واقعیت خود را به آن تبدیل کنی. وقتی که این موضوعات را بفهمی، بیشتر کوشش می‌کنی که همان رویای خود را برای خودت واضح‌تر کنی و به همان رویا برسی. مثلاً من واقعیت خود را فعلاً قبول می‌کنم، مثلاً من یک دختر افغان هستم، فعلاً دسترسی به آموزش به طور شخصی در افغانستان ندارم؛ ولی آیدیالم این است که من می‌خواهم همین آموزش خود را در یک جای خیلی معتبر، به طور قانونی تکمیل کنم، من این دو تا را درک می‌کنم و قبول می‌کنم. هم‌چنین در این واقعیت من برخی «Limiting Beliefs» وجود دارد.

رویش: «Limiting Beliefs» یعنی چه؟

ویدا: «Limiting Beliefs» همان باورهای محدودکننده است. مثلاً درست است که واقعیت است، ولی تو به واقعیت خیلی بیشتر بها می‌دهی و از دید منفی‌تری به آن نگاه می‌کنی. مثلاً من دیگر به آموزش به طور قانونی دسترسی ندارم، مرا دیگر طالبان نمی‌ماند، من حمایت کامل خانواده‌ی خود را ندارم. این‌ها درست است که واقعیت دارد، درست است که واقعیت حال تو است؛ ولی این نباید به یک «Limiting Beliefs» به تو تبدیل شود، این نباید به باورهای محدودکننده برایت تبدیل شود، باید با دید مثبت‌تری نگاه کنی و کوشش کنی که در این‌جا «Supporting Beliefs» را بیابی. حتا می‌توانی که «Limiting Beliefs» را به «Supporting Beliefs» تبدیل کنی.

رویش: شما چی کار می‌کنید که مثلاً این که Limiting Beliefs را تغییر بدهید. این که می‌گویید باورهای محدودکننده را به باورهای حمایت‌کننده تبدیل کنید، در واقع چی کار

می‌کنید؟ واقعیت در درون جامعه هست، طالب هست، فقر هست، مشکلات هست، دشواری هست، شما چی کار می‌کنید که به رغم این مشکلات و دشواری‌ها، هم‌چنان امیدوار باقی بمانید و به کارتان دوام دهید؟

ویدا: دیدگاه خود را باید عوض کنیم. یعنی یک «Turn Around» این‌جا انجام بدهیم، یعنی «Limiting Beliefs» یا باورهای محدودکننده را به «Supporting Beliefs» یا باورهای حمایت‌کننده تبدیل کنی.

رویش: بازهم مشخصاً، همین که می‌گویید باورهای خود را تغییر دهید، دقیقاً چی کار می‌کنید؟ تمرین تغییر دیدگاه چگونه اتفاق می‌افتد؟

ویدا: تغییر دیدگاه این است که به مسایل از زاویه‌های مختلف نگاه می‌کنید. وقتی که یک موضوع را می‌بینیم، زمانی که از جهت‌های مختلف به آن نگاه کنید، حتماً یک جهتی است که همان «Limiting Beliefs» را به «Supporting Beliefs» تبدیل می‌کند و آدم باید کوشش کند که از همان جهت و زاویه به آن موضوع نگاه کند.

رویش: ویدا جان، می‌خواهم که این تمرین‌تان را یک مقدار بیشتر درک کنیم. شاید بسیاری از هم‌نسلان‌تان یا کسان دیگری باشند که بخواهند بفهمند که ویدا به رغم این مشکلات و دشواری‌هایی که فعلاً ما گرفتارش هستیم، وقتی که ادعا می‌کند که من خوش‌بین هستم، یا من بر اضطراب خود غلبه کردم، چی کار کرده است. تمرین مشخصش که می‌گوید دیدگاه خود را تغییر بدهید یا نگاه خود را تغییر بدهید، چی بوده که توانسته «Limiting Beliefs» را به «Supporting Beliefs» تبدیل کند، آن‌چه را که باور محدودکننده می‌گوید، به باور تقویت‌کننده تبدیل کند، مانع را به یک عامل رشد تبدیل کند، این تمرین شما چی بوده؟ شما چی کار کردید؟

ویدا: ما در اول فهمیدیم که وقتی مشکلات به وجود می‌آید، در همان وقت فرصت‌های دیگری هم به وجود می‌آید و وقتی که از زاویه‌های مختلفی به این مشکل ببینیم، ما فرصت‌ها را

هم کشف می‌کنیم در این مرحله. مثلاً وقتی طالبان در افغانستان آمدند، خیلی باورهای محدودکننده را برای همه، به خصوص برای خانم‌ها ایجاد کرد، به خاطر پالیسی‌های جدیدی که آن‌ها روی کار آوردند، همین مشکلات باعث شد که یک سری فرصت‌های دیگری را برای دختران به وجود بیاورد. مثلاً دختران قبل از طالبان آن‌قدر دیدگاه‌شان وسیع نبودند، مثلاً می‌گفتند که ما به مکتب می‌رویم، بعد کورس می‌رویم، بعد امتحان کانکور را می‌گذرانیم و بعد به دانشگاه می‌رویم و بس. بعد کار می‌گیریم و زندگی خود را شکل می‌دهیم. حال اگر ببینیم دیدگاه دختران خیلی تغییر کرده، آن‌ها خیلی احساس قدرت می‌کنند، آن‌ها فعلاً از نظر شخصیتی بیشتر خود را درک می‌کنند، نظر به مشکلاتی که سرشان آمدند، خیلی شهامت از خود نشان دادند و برای دختران فرصت‌های زیادی هم در این‌جا به وجود آمد. مثلاً بسیاری از دختران فعلاً در بهترین دانشگاه‌های آمریکایی و بهترین دانشگاه‌های خارجی درس می‌خوانند. بورسیه گرفتند. برخی از دختران دیگر دیدگاه‌شان به صورت کلی نسبت به زندگی‌شان تغییر کردند که این هم یک رسالت خیلی کلان گفته می‌شود. احساس می‌کنم دختران بعد از این که این‌قدر مشکلات را تحمل کردند و از سر گذاشتاندند، به مراتب نسبت به دختران که قبلاً در زمان جمهوریت بودند، قوی‌تر استند.

رویش: آیا شما از درس‌های امپاورمنت مثال‌های روشنی را به یاد دارید که شما را کمک کرده باشد تا به این دیدگاه‌تان برسید؟ مثلاً تمرین‌هایی که خودتان در درس‌های‌تان داشتید.

ویدا: چون این مثال برایم جالب تمام شده بود، به خاطر دارم. یکی همان داستان خر ملا نصرالدین بود که می‌گفتید خر ملا درون یک چاه خیلی عمیق افتاده بود. مردم وقتی می‌دیدند، می‌گفتند دیگر امکان ندارد که ما این را بیرون بکشیم. این خر به گپ هم نمی‌فهمد که برایش بگوییم که به یک شکلی از چاه بیرون شود. همه از بیرون‌کشیدن خر دست خود را شستند و منصرف شدند. گفتند نمی‌شود و خر در چاه می‌ماند. گفتند بیایید سر این خر خاک بیندازیم. خاک می‌انداختند، خاک می‌انداختند و خاک می‌انداختند. یک باره دیدند که خر بالای چاه

آمده و نجات یافته است. این واقعه چگونه صورت گرفته بود؟ هرگاه مردم خاک می‌انداختند، خر خود را می‌تکاند و خاک زیر پایش می‌رفت و یک تپه بلندتر می‌شد. تا این که توانسته بود از چاه خارج شود.

یک مثال دیگر هم مثال سدها، فرصت‌ها و راه‌ها بود. این مثال طوری بود که یک نفر می‌خواست در یک راه برود. وقتی در مسیر راه روان بود، یک سنگ بسیار کلان را در مسیر راه دید و چون که به سنگ بسیار نزدیک بود، یک قسمت‌های راه را دیده نمی‌توانست و فکر می‌کرد که راه بند است؛ ولی او چه کار کرد؟ یک قدم عقب‌تر رفته و دیدگاه خود را کلان‌تر کرد تا همین سنگ را که به عنوان یک مشکل در مسیرش بود، از دیدگاه‌ها و زوایای مختلف ببیند. این‌طرف و آن‌طرف رفته، متوجه شده که در این‌جا یک سنگ نیست، بلکه چندین سنگ دیگر است. هم‌چنان چندین راه دیگر است که مانند یک فرصت و راه میان‌بر برایش وجود دارد. او بالای یک سنگ بالا شده، از یک سنگ به سنگ دیگر پریده و بالاخره به مقصد خود رسیده است.

رویش: بسیار جالب است، این نقطه‌ی خیلی مهم است. حال شما مثلاً به عنوان دختر چه فکر می‌کنید که طالبان برای شما به عنوان یک دختر چه قدرت ویژه‌ای را نشان داد که در شرایط عادی متوجه آن نبودید؟ پیش‌تر یاد کردید که مثلاً پیش از آن خود را صرفاً یک دختر احساس می‌کردید، مثلاً به مکتب می‌روید، درس می‌خوانید، کانکور می‌روید، دانشگاه می‌روید، پس زندگی تشکیل می‌دهید. بعد از آن طالبان شما را متوجه چه قدرت ویژه‌ای کرد که حال شما از آن قدرت به عنوان قدرت زنانه یا «Women power» یاد می‌کنید، از آن قدرت به عنوان پوتنسیلی برای رهبری زنانه یاد می‌کنید، یا احساس می‌کنید که شما یک الترنتیف و الگوی متفاوت برای افغانستان دارید که عرضه کنید برای حل مشکلات افغانستان.

ویدا: زمانی که طالبان آمدند، اولین پالیسی‌هایی که ایجاد کردند، همه بر ضد حقوق قشر اناث جامعه بود، به خصوص دختران جوان، مثلاً محروم‌کردن‌شان از دسترسی به آموزش، خیلی چیزهایی ساده مانند منع‌کردن از کار در آرایشگاه، کار در بیرون از منزل و حتا منع پوشیدن

لباس‌های رنگی و رنگ‌های شوخ، وضع محدودیت بر صدای زنان، جلوگیری از خواندن آهنگ و ترانه توسط زنان و دختران و خیلی پالیسی‌های دیگر. وقتی ما این‌ها را تحلیل کردیم، به یک درک خاص می‌رسیم، این که چقدر این‌ها از دختران ترس دارند که این ترس‌شان ناشی از قدرت زنان است. آدم وقتی از یک چیز می‌ترسد که او نظر به خود آدم قدرت‌مندتر باشد. وقتی دیدیم که این‌قدر پالیسی‌ها برای ما ایجاد کرده، فهمیدیم که همین دختران یک انرژی در خود دارند، یک قدرتی در خود دارند که همه را می‌ترسانند و فهمیدیم که ما سرشار از قدرت‌هایی هستیم، سرشار از انرژی‌هایی هستیم که حتا برای بعضی کسان خطرآفرین حساب می‌شود و از این قدرت می‌شود برای انجام کارهای خیلی بزرگی استفاده کرد.

رویش: در تمرین‌های امپاورمنت شما برخی تمرین‌ها را به شکل انفرادی هم داشتید، مانند سخن‌گفتن در آیینه، حرف‌زدن با خود، با اندام خود، مثلاً ایجادکردن دفتر تأملات روزانه؛ ولی تعداد زیادی از فعالیت‌های‌تان فعالیت‌های گروهی بود که شما در گروپ انجام می‌دادید. از این تمرین‌های‌تان چی خاطره دارید، چی دریافت‌ها دارید؟ چه به شکل انفرادی چی به شکل گروپی.

ویدا: برخی تمرین‌ها را به صورت انفرادی انجام دادم، مثلاً در آیینه به چشم‌های خود دیدیم، واقعاً کوشش کردم که افکار خود را در آیینه ببینم، کوشش کردم که بدن خود را ببینم و قبول کنم. خیلی یک حس خوبی دارد. حس خودشناسی.

رویش: در آیینه با خود سخن گفتی؟

ویدا: بلی استاد. حتا در خانه بعضی وقت‌ها، به طور ناخودآگاه به سخن‌گفتن با خود شروع می‌کنم، چون که حس می‌کنم که خیلی مرا سبک می‌کند، خیلی موضوعات را به من روشن می‌کند، باعث می‌شود که من با خودم یک ارتباط خیلی نزدیک‌تر داشته باشم.

رویش: خود را به عنوان یک شخصیت مستقل بیرون از خود تصور کردن و با خود به عنوان یک مخاطب حرف‌زدن، چی حس خاصی داشتی خودت، وقتی خواسته باشی که آن را بیان کنی؟

ویدا: خیلی حس خوبی داشت، قسمی بود که خودت خود را می‌شناسی، خودت در اولویت خود هستی و خیلی دوست داری. به خاطر این که می‌فهمی که خواسته‌هایت کدام‌هایند و از دنیا تو چه چیز را می‌خواهی. وقتی با خود حرف بزنی می‌فهمی که واقعاً برای چی تو در این دنیا هستی. یعنی واقعاً کلاً به زندگی تو معنا می‌بخشد یا معنا را در زندگی پیدا می‌کنی.

رویش: برخی از دخترها از تمرین‌های فردی که داشتند، به طور بسیار خاص از رقص در خلوت و تنهایی خود حرف زدند، مثلاً از نقاشی، تصویر خود را نقاشی‌کردن، مجسمه‌ی خود را ساختن، شما از این کارها چی تمرینی را انجام دادید؟

ویدا: من کوشش کردم که از کارهایی که می‌کنم، یادداشتی در کتاب‌چه‌ی خود داشته باشم که به نام دفترچه تأملات روزانه یاد می‌شود. این به من خیلی مفید بود. به خاطری که من کسی هستم که در زندگی خیلی پلان می‌سنجم. کوشش می‌کنم که هر کاری که انجام می‌دهم با برنامه باشد. این کتاب‌چه باعث شد که من افکار خود را در داخل چیزی درج کنم. به خاطر این که به من کمک می‌کرد که افکارم پراکنده نشود. اهدافی که دارم، واقعاً به آن برسم. واقعاً نوشته‌هایم در داخل کتاب‌چه برایم قدرت تحلیل می‌داد که فعلاً در کدام حالت هستم، کدام کارها را می‌کنم و این کارهای گذشته و حال مرا به سوی کدام آینده‌ای می‌برد.

رویش: در فعالیت‌های گروهی‌تان چی تمرین‌های خاصی را انجام دادید که فکر می‌کنید برای‌تان قابل یادآوری است و برای خودتان و محیط‌تان یک تأثیر ماندگار گذاشته است؟

ویدا: من تیم‌لیدر گروه خود بودم و با چهار نفر از هم‌گروهی‌های دیگرم به نام ملکه صاحبی، سماگل، نیلا و هدیه انوری یک‌جا کار می‌کردیم. وقتی ما با این‌ها در یک گروه بودیم، اولین چیزی

که ما رویش تمرکز کردیم، این بود که با هم‌دیگر ارتباط برقرار کنیم. کار ما گروهی بود، چون که من باید با چهار نفر دیگر باید ارتباط برقرار می‌کردم. نه تنها به عنوان یک هم‌گروهی، بلکه به عنوان یک تیم‌لیدر و به عنوان یک دوست. این به من خیلی کمک کرد که چیزهایی زیادی درباره‌ی ارتباط، نحوه‌ی تعامل با یک‌دیگر و درک افکار مختلف چیزهای زیادی آموختم. این تمرین خیلی کمک‌کننده بود. در ایجاد و ایدیت‌کردن آن دیدگاهی که من نظر به موضوعات مختلفی داشتم. فعلاً ما سازمان‌هایی ایجاد کردیم، به خاطری که افراد دیگر بتوانند در آن آموزش ببینند. من فعلاً یکی از موسسین همین سازمان صدای تغییر هستم که در این‌جا مضامین مختلفی را برای شاگردان تدریس می‌کنیم. در گروه‌های مختلفی مانند «Learning circle» و « Public library» که هزاران مخاطب دارد، کوشش می‌کنم که فرصت‌های آموزشی و کاری را برای دیگران به اشتراک بگذاریم. ما یک گروه دیگر واتساپ به نام «Roya group» داریم که در این گروه فعالیت داریم، کوشش می‌کنیم که فرصت‌های آموزشی را برای دیگران به اشتراک بگذاریم، پیدا کنیم و آن‌ها را در سفر تحصیلی‌شان کمک کنیم. به هر نحوی که باشد، مثلاً در پرکردن « Common app»، در اپلای کردن در بورسیه‌های مختلف، در این که بتوانند تیست‌ها و امتحان‌های بین‌المللی انگلیسی را پاس کنند، این کمک‌ها را کوشش کردیم که برای‌شان انجام بدهیم. هم‌چنان نیلا انوری و هدیه انوری که خواهران هم‌دیگراند، یک سازمان دیگر را جور کردند. این سازمان هم در نوع خود امکانات تحصیلی را برای خیلی از دختران فراهم می‌کند.

رویش: گروپ شما یکی از گروپ‌هایی بود که در ایجاد فضای شاد، هیجانی در کلسترتان نقش کلان داشتند. چی کارهایی را انجام دادید که این کارها توانستند که دیگران را به هیجان بیاورند، فضای شادی در کلسترتان خلق بکند؟

ویدا: در ابتدا روحیه‌ی دختران چندان خوب نبود و ما کوشش می‌کردیم که کارهایی را کنیم که آن‌ها را یک انرژی و روحیه‌ی بهتر بدهد. حال و هوای دختران را در آن زمان عوض کند. بهترین کاری که باعث ترشح ادرنالین می‌شود، ورزش است. ما مسابقات والیبال و دوش برگزار

کردیم و مسابقات دیگر که این‌ها بتوانند یک فعالیت فزیکی داشته باشند و فعالیت فزیکی به صورت گروهی.

رویش: بازی‌های ورزشی را که می‌کنید، در کجا انجام می‌دادید؟ در فضای مکتب؟

ویدا: در کلستر در داخل خود محوطه انجام می‌دادیم. کلاً دختران بودند و آن‌جا امکاناتش فراهم بود و ما جال والیبال داشتیم و دو توپ والیبال داشتیم. دختران در اول یاد نداشتند؛ ولی ما یک ملازم مکتب داشتیم که خیلی خیلی خوب یاد داشت و او کوشش کرد که برای دیگر دختران هم یاد بدهد و بعد همه به کمک هم‌دیگر یاد گرفتیم. یک تمرین دیگر ما داشتیم که تمرین بغل‌کردن و میله‌کردن بود. به اشتراک‌گذاشتن نعمتی که تو داری با دیگران شاید خیلی به نظرتان ساده برسد، ولی شما وقتی که میله دارید و به افراد دیگر تعامل می‌کنید، کوشش می‌کنید که نفرت‌ها را از بین برود و رابطه‌های‌تان را بیشتر قوی کنید، به هم‌دیگر انرژی بدهید. این خیلی خوب است. وقتی که ما هم‌دیگر را بغل می‌کردیم، حس جالبی داشتیم. در افغانستان این چیزی خیلی مروج نیست که بخواهی که کسی را بغل کنی. معمولاً نمی‌دانم که از خاطر شرم است یا محدودیت‌های فرهنگی، به هر حال، زیاد مروج نیست؛ ولی وقتی که ما این فعالیت‌ها را انجام دادیم، هم‌دیگر را بغل می‌کردیم، داخل مکتب صبح‌بخیری می‌کردیم، غذای خود را در وقت تفریح با هم‌دیگر به اشتراک می‌گذاشتیم، حس خیلی خودمانی و خوب می‌داد، احساس خیلی نزدیک‌شدن قلب‌های هم‌دیگر.

روش: فعالیت‌های دیگری را که احساس می‌کردید خارج از محوطه‌ی کلستر شما است که همین امید و شادی را که شما در درون خود داشتید، در جامعه انتقال می‌دهد، چی بود؟ شما در گروه‌تان مثل سایر گروه‌های فعالیت بیرون از کلستر نیز انجام دادید؟

ویدا: بلی استاد، خیلی فعالیت‌هایی بیرون از کلستر هم انجام دادیم که خیلی لذت‌بخش و معنادار بودند. یکی از فعالیت‌هایی که فعلاً به یادم می‌آید، این است که زمستان بود، هوا خیلی خیلی سرد بود، برف به شدت می‌بارید، هوا هم بسیار سرد شده بود. به خاطر همین همه چتری گرفته بودند، لباس‌های گرم پوشیده بودند. در آن روز ما تصمیم گرفتیم که یک شیرینی و یک گیلاس چای توزیع کنیم. بعد در فلاکس‌های کاغذی چای خوب داغ بیندازیم و این چای را به کسانی که از آن راه می‌گذشتند، مانند کراچی‌وان‌ها، دکان‌داران و افرادی دیگر، این چای را همراه یک قطعه کلچه بدهیم. آن‌ها خیلی خوش می‌شدند. این که هوا خیلی یخ باشد، یک منظره‌ی دل‌پذیری از برف باشد، یک گیلاس چای داغ همراه شیرینی ناخودآگاه و ناگهانی برایت بیاید، خیلی لذت‌بخش است. وقتی لبخندهای‌شان را می‌دیدم، به نظرم خیلی از این تجربه لذت می‌بردند.

رویش: این چای را که می‌دادید یا شیرینی را می‌دادید، در کنارش حتماً حرفی هم می‌زدید، پیام‌تان چی بود؟ برای‌شان چی می‌گفتید؟



ویدا: ما یک ورق می‌دادیم، داخل آن ورق مثلاً نوشته می‌کردیم که «لبخند بزنید»، «امروز روز شماست»، «شما حتماً موفق شده می‌توانید». کوشش می‌کردیم که پیام‌های امیدوارکننده برای‌شان نوشته کنیم. در بعضی‌های‌شان نوشته می‌کردیم که «شما خیلی خوش‌تیپ هستید»، «شما خیلی مقبول هستید» یا «چادرتان به شما خیلی زیاد می‌خواند»... وقتی که ما آن را در کاغذپاره‌ها نوشته می‌کردیم و آن را رول می‌کردیم، مثل یک ستاره یا مثل یک قلبک جور می‌کردیم و آن را در کنار چای یا شیرینی می‌دادیم. وقتی که اول کمی از چای یا شیرینی مزه می‌کردند، می‌پرسیدند که داخل ورق چیست. بعد برای‌شان می‌گفتیم که ورق را در مسیر راه ببینید یا هم وقتی که می‌رفتند، ورق را باز می‌کردند، خیلی حس خوبی را تجربه می‌کردند. به خاطری که تمام‌شان پشت سرشان را می‌دیدند. ما پشت سرشان بودیم. پشت سر خود را می‌دیدند و لبخند می‌زدند یا بعضی‌های‌شان دست خود را تکان می‌داد یا بعضی‌ها شکلک‌های قلب را به ما می‌گرفتند یا حتا یک دختر دوباره بازگشت کرد، کیف خود را در زمین گذاشت و ما را بغل کرد، گفت که واقعاً من امروز روز بدی داشتم، ولی شما خیلی به من انرژی دادید و روز مرا به روز خیلی خوبی بدل کردید، من خیلی از این برنامه‌ای که داشتید، خوش‌حال شدم.

رویش: فعالیت‌هایی را که داشتید، مخاطبان‌تان یا کسانی که برای‌شان فعالیت را تنظیم می‌کردید، همه دختران و زنان بودند یا نه برای مردان هم چای می‌دادید یا برای مردان هم پیام می‌دادید؟

ویدا: استاد، افراد مختلفی بودند. افراد کوچک، بزرگ، مرد، زن، پول‌دار، کم‌پول، حتا به طالبان. ما چندین دفعه شده که بعضی فعالیت‌های خود را همراه طالبان انجام دادیم. آن‌ها هم خیلی از فعالیت‌های ما حمایت کردند. ما حتا بعضی ویدیوها را از آن‌ها داریم که خیلی گپ‌های خوب گفتند. گپ‌های حمایت‌کننده گفتند و ما را تشویق کردند.

رویش: یعنی شما رفتید، برای طالبان مثلاً چای دادید، نان دادید، مثلاً در دست‌شان نوار دادید؟

ویدا: بلی استاد، یک بار ما در یک مسجد رفته بودیم، من در ذهنم این‌طور یک آیدیا نداشتم که کدام فعالیت انفرادی انجام بدهم، ولی همان روز خیلی احساس می‌کردم که باید نماز پیشینم را در مسجد بخوانم. وقتی در مسجد رفتم، جانماز خود را پهن کردم، نماز را خواندم. دیدم که مسجد کمی چتل شده است و جارو را گرفتم، در احاطه‌ی مسجد تر کردم و از بالا تا پایین مسجد را جارو کردم. به محضی که جارو تمام شد، حجابم را پوشیدم و بیرون آمدم. دیدم که طالبان همه در دروازه‌ی مسجد جمع شده‌اند. من اول ترسیدم، چون در مسجد تنها بودم. ترسیدم که چطور طالبان این‌جا آمده‌اند. خیلی مرا تشویق کردند که خانه‌ی خدا را جارو کردی، حتا یک نفرش یک چاکلیت هم به من داد. من وقتی که آن چاکلیتک را گرفتم، خیلی حس خوبی داشتم و به خانه آمدم.

رویش: هیچ‌وقت شده که در گروپ‌تان با ملاها صحبت کرده باشید، با یک متنفذ اجتماعی صحبت کرده باشید، با یک واکنش خاص مواجه شده باشید یا یک واکنش مثبت یا منفی، شما را حمایت کرده باشند یا با کارتان مخالفت کرده باشند؟

ویدا: اول یکی از واکنش‌های منفی را بگویم، این است که یک مسجد از مساجد اهل تسنن بود، وقتی ما می‌خواستیم به مسجد وارد شویم، ملازم مسجد ما را اجازه نداد. گفتند که در مذهب ما دختران و زنان نباید بیایند، اجازه‌ی ورود به مسجد را ندارند. ما را اجازه نداد که وارد مسجد شویم؛ ولی یک شخص دیگر آمد، خیلی از ما دفاع کرد. مثلاً گفتند این‌ها عضوی از جامعه هستند، شما چگونه می‌توانید این‌ها را منع کنید از آمدن به خانه‌ی خدا. بعد آن مرد ما را اجازه داد و بخشش خواست و ما به مسجد رفتیم.

رویش: شما برای چی رفته بودید؟ در مسجد رفته بودید که دعا کنید، نماز بخوانید یا رفته بودید که با ملای مسجد صحبت کنید یا رفته بودید که تبلیغ کنید؟ برای چی رفته بودید؟

ویدا: ما در مسجد رفته بودیم، به خاطری این که خوش داشتیم نظریات همان افراد مسجد، کارکنان مسجد و هم‌چنان طالبان را در مورد این بدانیم که چگونه دین و مذهب ما - اسلام -

می‌تواند تقویت‌کننده‌ی جامعه باشد، چگونه می‌تواند که دین ما جامعه‌ی ما را به سوی مترقی‌شدن و پیشرفته‌شدن سوق دهد. وقتی که ما رفتیم، کوشش کردیم که نظریات آن‌ها در این زمینه بدانیم. خیلی نظریات خوبی دادند.

رویش: شما گروپی رفته بودید- پنج‌نفر یک‌جا؟

ویدا: بلی استاد، پنج نفر یک‌جای رفته بودیم. یک خاطره‌ی مثبت این بود که همان روزی که ما چای و کلچه توزیع می‌کردیم، یک بچه بود که نظر به چهره حدود ۲۳ یا ۲۱ ساله می‌نمود، آمد یک گیلاس چای گرفت و ورقک خود را گرفت، کلچه گرفت و وقتی ورق را خواند، بعد برای ما پیشنهاد همکاری داد. ما خیلی خوش شده بودیم، چون که آن وقت‌ها ما نوکار بودیم و وقتی فهمیدیم که ایشان در یک سازمان خیلی کلان کار می‌کند، دقیقاً نامش را به خاطر ندارم؛ ولی در یک سازمان خیلی کلان کار می‌کرد. می‌خواستند از برنامه‌هایی که ما برای زنان داریم، حمایت مالی کنند و این خیلی یک حس خوبی داد.

رویش: باز رفتید، با ایشان ارتباط گرفتید، از ایشان پروژه گرفتید، کار کردید؟

ویدا: بلی، استاد، ما با ایشان ارتباط گرفتیم، آن‌ها یک‌بار به ما کمک مالی کردند، به خاطری این که ما فعالیت‌های خود را که می‌کردیم، از جیب خود مصرف می‌کردیم. همان مبلغ ۱۰ یا ۲۰ افغانی که داشتیم. این‌بار ایشان مثل یک اسپانسر حامی برنامه شدند.

رویش: چقدر پول برای‌تان داد؟

ویدا: زیاد نداد استاد. ۱۰۰۰ افغانی. همان ۱۰۰۰ افغانی تمام مصارفی را که ما کرده بودیم، پوشش داد.

رویش: یک هزار افغانی مهم نیست؛ مهم این است که شما یک محوریت را برای جذب قدرت ایجاد کردید. چی حس داشتید زمانی که شما برای اولین بار ۱۰۰۰ افغانی را از جامعه برای کارتان جذب کرده بودید؟ کسانی که با ۱۰ افغانی برای کارشان خیلی طرح و برنامه می‌ریزند که

این ۱۰ افغانی را تار بخریم یا سوزن بخریم، کچالو بخریم، نان بخریم، حالا یک بار یک هزار افغانی پیدا می‌کنید، پول بسیار زیادی است.

ویدا: بلی استاد. همان روز من و ملکه زاهدی، یکی از همکاران ما و هم‌چنان سماگل در داخل ریکشا نشسته بودیم و به طرف کلستر می‌رفتیم، چون که از فعالیت تازه خلاص شده بودیم، کلاً در راه خیلی انرژی داشتیم، خیلی صحبت می‌کردیم، خیلی خوشی و شادی درباره‌ی این که با این پیسه چی فعالیت‌های انجام داده می‌توانیم. به خاطری این که ما با مشکلاتی که مواجه بودیم، توان مالی ما نمی‌رسید که کارهای خیلی بزرگی کنیم؛ ولی وقتی که ما این یک هزار افغانی را به دست آوردیم، با وجودی که مبلغ خیلی زیادی گفته نمی‌شود، برای ما خیلی یک مبلغ بود. ما کلاً برنامه‌ریزی و رویاپردازی می‌کردیم که با این یک هزار چی یک کارهایی خوبی که نمی‌شود.

رویش: در دورانی که فعالیت‌های گروهی‌تان را در امپاورمنت انجام می‌دادید، بخصوص در بازی صلح، با یک قانون سخت‌گیرانه‌ی طالبان هم مواجه شدید که گشت و گذار دختران را به خاطر حجاب‌شان در اکثر ولایت‌های افغانستان، به خصوص در بامیان، غزنی و کابل محدود می‌کرد، جمعی از دختران با آزار و اذیت در آن زمان نیز مواجه شدند، آیا شما هم در این دوره با آزار و اذیت طالبان مواجه شدید؟ کارها و فعالیت‌های‌تان متضرر و متوقف شدند یا نه شما هم‌چنان به کارهای‌تان ادامه دادید و درس‌های‌تان بدون وقفه دوام پیدا کرد؟

ویدا: ما درس‌های خود را به طور معمول ادامه دادیم، سکتگی در درس‌ها رخ نداد. فقط بالای روحیه‌ی شاگردان خیلی تأثیر کرده بود، یک تأثیر خیلی بدی گذاشت؛ ولی ما فعالیت‌های خود را ادامه دادیم، چون که فعالیت‌های ما چیزی نبود که ما خدای ناخواسته برخلاف میل، پالیسی آن‌ها باشند. آن‌ها از ما نظر به قوانین بعضی چیزها را خواسته بودند که ما باید آن را رعایت می‌کردیم. در بحث حجاب باید کالاهای ما سیاه می‌بود، دراز می‌بود، باید ماسک یا برقع می‌پوشیدیم یا کلاً صورت خود را نباید نشان می‌دادیم، موهای خود را نشان نمی‌دادیم و خوب

چادر خود را پیش می‌پوشیدیم، آرایش نمی‌کردیم، ناخن خود را دراز نمی‌ماندیم و کالای زیاد جل‌بلقی و رنگارنگ نمی‌پوشیدیم. ما این‌ها را رعایت کردیم. من خودم کالای سیاه دراز می‌پوشیدم، ماسک می‌زدم، حجاب می‌کردم، بعد می‌رفتم. هیچ مشکلی برای من پیش نیامد.

رویش: هیچ‌گاهی شاهد این بودید که طالبان در بازار یا جای دیگری دختری را آزار و اذیت کرده باشند، از سر سرک با خود گرفته باشد، با خود برداشته باشد و برده باشد؟

ویدا: من چیزی را ندیدم؛ ولی افراد زیادی بودند که می‌گفتند در پیش‌روی برچی سنتر خیلی دختران زیادی را به خاطر که حجاب درست‌حسابی نداشتند، در رنجرها بالا کردند و به ایستگاه پلیس بردند. من خودم شخصاً به چشم خود ندیدم که کدام کس مورد آزار و اذیت طالبان قرار بگیرد.

رویش: در این دوره‌هایی که شما درس‌های‌تان را در کلستر ایجوکیشن داشتید، فعالیت‌های‌تان را در برنامه‌های بازی صلح بر روی زمین داشتید، طالبان هیچ‌وقتی وارد کلسترتان شدند، درس‌های‌تان را از نزدیک دیدند، داخل صنف‌تان شدند؟

ویدا: بلی استاد، طالبان با افراد خود چندین بار آمدند و کلان‌های‌شان چندین بار آمدند، مکتب را دیدند و استادان را دیدند، طرز پوشش‌شان را دیدند و هیچ مشکلی را ایجاد نکردند و ما همان رفتاری را داشتیم که آن‌ها توقع داشتند، به تمام پالیسی‌های‌شان احترام گذاشتیم. نظر به آن خود را عیار ساختیم.

رویش: اصلاً رویا روی هیچ‌گاهی شده که در داخل صنف با طالبان گپ زده باشی؟

ویدا: استاد، چندین بار – نمی‌دانم استاد که شخصیت من برای‌شان جالب می‌آید یا شکل پوشش و قواره‌ام برای‌شان جالب می‌خورد - بیشترشان وقتی به کلستر می‌آمدند، با من صحبت می‌کردند. بعضی‌شان فکر می‌کردند که من استاد استم، چون بعضی وقت‌ها حاضری می‌گرفتم یا تخته را پاک می‌کردم یا برای شاگردان کدام موضوع را تشریح می‌کردم، به خصوص در مضمون

انگلیسی. وقتی این‌ها می‌آمدند که همراه من صحبت می‌کردند، حتا یک وقت شده بود که مرا می‌گفتند که دختران تمام‌تان مثل این دختر حجاب را مراعات کنید.

رویش: پس برای طالبان الگو بودی!

ویدا: بلی.

رویش: ویدا جان، از ارتباط خود با کتاب و نوشته بگو. در فرصت‌هایی که پیدا می‌کنی، چقدر کتاب مطالعه می‌کنی؟ کدام کتاب‌ها را زیادتر مطالعه می‌کنی؟ چقدر می‌نویسی؟ نوشته‌هایت تا حال در زبان فارسی و انگلیسی در کجاها نشر شده‌اند؟ از این‌ها نمونه‌هایی داری؟

ویدا: من کلاً کسی هستم که خیلی علاقه‌مند کتاب و مقاله‌نوشتن و به صورت کل نوشتن هستم. به همین خاطر نوشته‌هایی خیلی زیادی به فارسی و هم به انگلیسی دارم. بعضی از نوشته‌هایم در شیشه‌میدیا نشر شده، بعضی از نوشته‌های دیگرم در کشورهای مختلف در سازمان‌های خیلی کوچک نشر شده، همراه افرادی که ما جلسه داشتیم، با آن‌ها در اشتراک گذاشتیم. حتا یک کتاب‌خانه‌ی خیلی کوچک ساختیم، حدودا ۵۰۰ نفر عضو دارد و من مسئول آن هستم و کتاب‌های الکترونیکی را به طور رایگان به کسانی که از ما درخواست می‌کنند، انتقال می‌دهم. هم‌چنان من در «Public like library» ادمین هستم. این کتاب‌خانه یک کتاب‌خانه‌ی الکترونیکی است، بیشتر از «۱۰۰۶۰۰» عضو دارد. هم‌چنان من کوشش می‌کنم که فایل‌های الکترونیکی کتاب‌ها را برای‌شان تقدیم کنم. در قسمت نوشته‌هایم، نوشته‌هایم بیشتر انگلیسی است، به خاطر این که من در انگلیسی راحت‌تر می‌توانم که افکارم را به اشتراک بگذارم.

رویش: در قسمت‌هایی از گپ‌هایت در مورد رشته‌ی تحصیلی و آینده‌ای که داری گپ زدی که می‌خواهی در بزنس یا تجارت کار کنی، آیا تصمیم گرفتی که به صورت قطعی رشته‌ی تحصیلی‌ات چی باشد، در کدام رشته تحصیلت را دوام بدهی؟

ویدا: من از وقتی که واقعاً خود را شناختم و خواسته‌های خود را درک کردم، به تجارت خیلی علاقه‌مند بودم و هم‌چنان به ایجاد صلح و حکومت به مردم. این چیزها همیشه در خصوصیت و در ذاتم احساس می‌کردم و من از همان زمان که در دوران کودکی‌ام به سر می‌بردم، کوشش کردم که در برنامه‌هایی اشتراک کردم که مرا بیشتر در رشته‌ی تحصیلی‌ام - تجارت - کمک می‌کند. هم‌چنان به خاطر این من تجارت را انتخاب کردم که توسط تجارت من می‌توانم بیشتر به مردم کمک کنم. پول قدرت است. ما در زندگی روزمره این را درک می‌کنیم. خیلی خوش دارم که یک تجارت‌پیشه‌ی خیلی موفقی شوم که نه تنها خودش تجارت‌های مختلفی دارد، بلکه بالای تجارت‌های دیگری که برای «Strategic goals» یا اهدافی که بر زمین کمک می‌کند، قشرهای مختلف جامعه را کمک می‌کند، به دولت کمک می‌کند، کار کنم. من کوشش می‌کنم که در آن تجارت‌ها هم سرمایه‌گذاری داشته باشم و نمی‌خواهم فقط یک «Charity» یا یک نهاد خیریه داشته باشم که به مردم فقط پول می‌دهد. من می‌خواهم که تجارت‌هایی داشته باشم که اول‌تر به کارکنان خود آموزش بدهد. کارکنان‌شان از قشر بی‌بضاعت جامعه باشند یا از قشر خانم‌ها یا از قشر کودکان کار اند. این‌ها بتوانند که در سازمان‌ها و تجارت‌های من آموزش ببینند و شروع به کار کنند. این‌طوری این‌ها روی پای خود ایستاد می‌شوند، ضرورت نیست که من مثل یک نهاد خیریه این‌ها را متکی به خود کنم. می‌خواهم که این‌ها روی پای خود ایستاد شوند و در تجارت من سهیم شوند. این‌طوری من می‌توانم که هم شغل تجارت را پیش ببرم و هم از هر جهتی که بتوانم برای مردم خود کمک کنم.

رویش: ویدا جان، اگر خواسته باشی که وضعیت زنان را در مجموعش در افغانستان ببینی و مقایسه کنی با وضعیت زنان در سایر نقاط جهان، خودت را وقتی که با هم‌سالانت در سایر نقاط جهان می‌بینی، شباهت‌هایت را در چی می‌بینی و تفاوت‌هایت را در چی می‌بینی؟ قدرت و توانایی‌هایت را که برای تو انرژی مثبت خلق می‌کنند، اعتماد به نفست را بالا می‌برند، در چی می‌بینی؟

ویدا: من وقتی به دختران افغان نگاه می‌کنم و بعدش به دوستان خارجی‌ام نگاه می‌کنم که توسط برنامه‌های مختلف همراه‌شان آشنا شدم، خیلی تفاوت‌های زیادی احساس می‌کنم در دیدگاه، اولویت‌ها، طرز رفتار، خواسته‌های‌شان تفاوت‌های زیادی وجود دارند. مثلاً در کشورهای پیشرفته مانند آمریکا دوستانم بیشتر درباره‌ی این فکر می‌کنند که چگونه مثلاً در یوتیوب یک میلیون فالوور بگیرند یا چگونه مثلاً تابستان خود را در یک کشور دیگر خیلی خوب سپری کنند، درباره‌ی این‌چیزها بیشترشان بحث می‌کنند؛ ولی وقتی که دختران افغان را می‌بینم، احساس می‌کنم این‌ها قدرت‌مندتر هستند، من خیلی بالای‌شان افتخار می‌کنم، چون که این‌ها جنگ‌جو هستند، این‌ها برای ایجاد تغییرات بامعنا و بامفهوم می‌جنگند. من وقتی که این‌ها را می‌بینم خیلی احساس خوش‌حالی و شعف می‌کنم. به خاطر این که دختران افغان در همین زندگی ناآرام‌شان خیلی تحت فشارهای مضاعف هستند، از طرف محدودیت‌های ایجادشده از طرف حکومت، حتا از طرف جامعه، حتا ممکن برخی‌های‌شان از طرف خانواده‌های‌شان، وادارکردن‌شان به ازدواج‌های اجباری، وقتی که می‌بینم که این‌ها برای ایجاد تغییرات چگونه می‌جنگند، باوجود امکانات کمی که دارند، ولی رویای خود را حفظ کردند و برای خود می‌جنگند و این واقعاً چیزی‌ست که خیلی قابل ستایش است. خیلی با ارزش است.

رویش: همراه رفیقان و دوستان‌تان گاه ناگاهی که به رویای مشترک‌تان می‌اندیشید، مثلاً برای ۲۰ سال یا ۲۲ سال بعد از حالا، در ذهن‌تان چی دنیایی را تصویر می‌کنید؟ به اصطلاح امپاورمنتی چی دنیایی را «Visualize» می‌کنید یا در ذهن‌تان می‌آید که احساس می‌کنید این دنیا ساخته‌ی دست خودتان است و باورمند به ساختن آن هستید و می‌گویید که ما این دنیا را می‌سازیم بدون این که تردید کنید، بدون این که به آن شک داشته باشید.

ویدا: من به هم‌تیمی‌هایم و دوستانم این ایده را داریم که یک افغانستانی بسازیم که متفاوت‌تر از چیزی باشد که در گذشته بود. یک افغانستان مترقی باشد، افغانستانی باشد که درآن‌جا تبعیض وجود نداشته باشد، بخصوص تبعیض علیه زن، تمام زنان از تمام حقوق

اولیه‌ی‌شان بهره‌مند باشد. من می‌خواهم که کشوری را داشته باشم و برای ساختنش تلاش هم می‌کنم که خودکفا باشد. وابسته به کشورهای دیگر و افراد دیگر نباشد. من افغانستان را قسمی تصور می‌کنم که بیشترین سرمایه‌گذاری‌اش سرمایه‌گذاری روی قشر جوان جامعه است، چون که بیشتر نفوس افغانستان را قشر جوان تشکیل می‌دهد و من شاهد این هم هستم که تمام‌شان خیلی لایق هستند و پوتنسیل قوی دارند که افغانستان را واقعاً شکوفا بسازند و من به این هم باور دارم که افغانستان روزی در صلح به سر خواهد برد.

رویش: به عنوان یک دختر، هیچ‌وقتی احساس کردی که به خاطر دختر بودن خود ناتوان هستی؟ به خاطر دختربودن خود با محدودیت مواجه هستی؟ به خاطر دختر بودن خود برخی از کارها را نمی‌توانی انجام بدهی؟ به خاطر دختر بودن خود به برخی از خواست‌ها و آرزوها نمی‌توانی برسی؟

ویدا: من درک کردیم که برخی کارها را من نمی‌توانم در جامعه‌ی خود انجام بدهم، به خاطر جنسیت خود؛ ولی هیچ‌وقت احساس غمگینی به این خاطر نکردم. درست است که خیلی درد داشته، ولی هیچ‌وقت احساس ناامیدی در این قسمت نکردیم. همیشه افتخار کردیم از این که دختر بودم. در هر وضعیت که بودم، حتا در وضعیت خیلی دشوار، مثلاً من خودم شخصاً خوش داشتم که خیلی ورزش‌کار قوی باشم، خیلی در بخش‌های مختلف مدال‌آور باشم. من وقتی در پاکستان رفتم، طی یک سال چندین دانه مدال و کپ گرفتم. خیلی افتخار می‌کنم به خود. چون استعدادش را داشتم، تلاش و انگیزه‌اش را داشتم. هیچ‌کس به خاطر این که دختر بودم، مرا منع نمی‌کرد؛ ولی در افغانستان وضعیت متفاوت بود؛ ولی باز هم من همین وضعیت را درک کردم و هیچ‌وقت از این ناامید نشدم که ای خدا چرا مرا درجامعه‌ی افغانستان دختر آفریدی. من وضعیت را درک کردم، قبول کردم، به خود گفتم که خیر است در بیرون که ورزش نمی‌شود، حداقل در داخل کلستر با دختران ورزش می‌شود. در داخل خانه همراه خواهر و برادر خود ورزش کرده می‌توانم. وقتی این‌ها را درک کردم، بیشتر زندگی‌ام آسان‌تر شد.

رویش: برای این که این امیدواری و نگاه خوش‌بینانه‌ی‌تان تقویت شود، امپاورمنت چی نقش داشته؟ امپاورمنت چی پشتوانه‌ای برای این دیدگاه یا نگاه‌تان که از دختربودن‌تان هراس نکنید، بر دشواری‌های دختربودن‌تان غلبه کنید، فشارها و محدودیت‌های دختر بودن شما را از حرکت از روی‌داشتن باز ندارد، امپاورمنت در این عرصه برای‌تان چقدر مفید بوده، چقدر ممد بوده؟ چقدر کمک کرده؟

ویدا: امپاورمنت به من یاد داد که واقعیت خود را اگر من درک کنم و بپذیرم و هم‌چنان یک آیدیال برای خود بسازم، چیزی که من می‌خواهم واقعیت خود را به آن تبدیل کنم و این امپاورمنت باعث شد که من این موضوع را به درستی درک کنم. درست است واقعیت دارد که من یک دختر افغان هستم، در جامعه‌ی افغانستان زندگی می‌کنم؛ ولی آیدیال من چیزی است که من در داخل آیدیال خود نامحدود هستم. این باورهای محدودکننده و پالیسی‌های محدودکننده را من در آیدیال خود ندارم. این باعث می‌شود که به من واقعاً انرژی بدهد و من آیدیال خود را به حقیقت تبدیل کنم.

رویش: پیامت برای دختران دیگر چیست؟ دخترانی که هم‌سن و سال تو استند یا دختران دیگری که بعد از تو در این راه حرکت کرده می‌آیند، اگر خواسته باشی که یک پیام امید بدهی، چی می‌گویی؟

ویدا: من می‌خواهم که این پیام را خیلی صادقانه برای‌شان بدهم، پیام این است که از هرکس دیگر خود را بیشتر دوست داشته باشید، خود را در اولویت زندگی‌تان قرار دهید. کوشش کنید که معنا و مفهوم برای زندگی‌تان پیدا کنید. کوشش کنید که ویژن و دیدگاه داشته باشید، دیدگاه خود را گسترش دهید. برای پیشرفت خودتان و شخصیت‌تان و شکوفایی خودتان تلاش کنید. تنها کسی که واقعاً در هر حالت می‌تواند آدم را کمک کند، فقط خود آدم است. به نظر من خود آدم را باید خود آدم قدرت‌مند بسازد، یعنی که باید خودکفا شوی، مسوولیت‌های زندگی خود را بگیری. من به تمام قشر جوان جامعه، بخصوص برای دختر خانم‌ها این را توصیه می‌کنم

که کوشش کنید که از خود یک چیز بسازید. کوشش کنید که متکی به خود باشید، هیچ‌وقت کوشش نکنید که دست‌تان پیش دیگران دراز باشد.

رویش: پیامت برای پدر و مادرت چیست؟ از ۱۸ سالگی که حالا داری به سن استقلال و خودکفایی خودت می‌رسی، برای پدر و مادرت چی می‌گویی؟

ویدا: برای پدر و مادرم می‌گویم که من واقعاً برای‌تان افتخار می‌کنم. از تمام زحمت‌های‌تان خیلی ممنون هستم. در جایی که من فعلاً هستم، همه به خاطر پدر و مادرم است. من دستان پدر و مادر خود را می‌بوسم به خاطری پرورش‌دادن و شکوفایی من. از ایشان می‌خواهم که صحت‌مند مانند و درهر قسمت از زندگی که هستند، کوشش کنند این قسمت از زندگی‌شان را با خوش‌حالی طی کنند.

رویش: تشکر ویدا جان. برایت آرزوی موفقیت، شادی و شادکامی داریم. همیشه ویدا بمانی، خوش‌حال بمانی و شادکام بمانی.

ویدا: تشکر بسیار زیاد از شما استاد و تشکر از همه بینندگان عزیز که این ویدیو را می‌سازند و از تمام کسانی که این ویدیو را نشر می‌کنند هم بسیار زیاد تشکر. شاید کسان دیگر از این ویدیو چیزهایی را یاد بگیرند.



مریم خلیلی:

هر روز صبح با امید بیدار می‌شوم!

نشرشده د رشیشه میدیا | ۱۳ سرطان ۱۴۰۴

رهبران فردا ۶

مریم خلیلی؛ در محیط مهاجرت، در ایران متولد شد، در آوان کودکی به میهن برگشت، راهش را از ستاره‌های درخشان و کاتب به معرفت باز کرد، از معرفت، به دانشگاه ابوظبی. نیویورک و از آن‌جا به دانشگاه نیویورک راه یافت.

او در این مسیر از همه چه‌زی و همه کس آموخت: از آدم‌ها، از تفاوت‌ها، از چالش‌ها. حالا آماده است تا در سیمای یکی از «رهبران فردا» صدایش را با ما شریک کند؛ صدایی از دل نسلی که آینده را می‌سازد.

رویش: مریم جان، سلام. خوب هستی؟

مریم: سلام استاد. صبح بخیر. تشکر، شما خوب هستید؟

رویش: تشکر. از زمانی که شما از لیسه‌ی معرفت به طرف ابوظبی رفتید، سال‌های زیادی می‌گذرد. حالا شما خیلی بزرگ‌تر شده اید. آن زمان احتمالاً سن‌تان ۱۶ یا ۱۷ سال بود. چند ساله بودی؟

مریم: ۱۷ ساله بودم که قبول شدم. سالی که به دانشگاه رفتم، ۱۸ ساله شدم.

رویش: حالا فعلاً چند ساله هستی؟

مریم: فعلاً ۲۵ ساله هستم.

رویش: فعلاً در کجا درس می‌خوانی یا کار می‌کنی؟ در چه موقعیتی قرار داری؟

مریم: فعلاً کار می‌کنم و در شهر یوستن تگزاس در ایالات متحده‌ی آمریکا هستم. دو سال می‌شود که مصروف کار هستم.

رویش: در چه رشته درس خواندی و فعلاً کاری که داری چیست؟

مریم: در دانشگاه رشته‌ی کمپیوتر ساینس (Major Computer Science) را همراه با «Instructive Media» خواندم و با دو آفر فارغ شدم. هر دوی آن در بخش کمپیوتر ساینس بود. در سمستر آخر یک دوره را از راه دور انتخاب کردم تا با خانواده‌ی خود باشم. کارم مربوط بخش اطلاعات کمپیوتر می‌شود.

رویش: در رشته‌ای که تو درس خواندی، یا فعلاً هستی، می‌شود تو را یک انجنیر گفت؟ عنوانی را که برای شما می‌گویند، چیست؟

مریم: عنوانش در کمپنی ما «Senior Analyst» است. کارم تحلیل اطلاعات و داده‌ها است. بلی، می‌شود انجنیر گفت، در بخش اطلاعات.

رویش: از خانواده‌ی خود یک مقدار حرف بزن. حالا با شما هستند؟

مریم: همه‌ی اعضای خانواده خیلی با هم نزدیک هستند. من دو تا برادر جوان‌تر دارم. پدر و مادرم هستند. همان زمانی که من در دانشگاه قبول شدم، آن‌ها به آمریکا مهاجرت کردند. از همان وقت در همین شهر یوستن بودیم. با خانواده‌ی پدرکلانم که در کابل هستند، بسیار نزدیک بودیم. آخرین بار سه سال پیش آن‌ها را دیدم. خیلی مشتاق هستم که باز هم بروم و دوباره آن‌ها را ببینم. از نظر خانوادگی خیلی نزدیک هستیم. تقریباً همه یک‌جای زندگی می‌کنیم.

رویش: مریم، دوست دارم که از همین‌جا آهسته آهسته تو را از نقطه‌ای که قرار داریم، به طرف گذشته‌ی زندگی‌ات به عقب دنبال کنیم. تو وقتی که در دانشگاه ابوظبی کامیاب شدی، یکی از عوامل موفقیتت «Personal Story» یا قصه‌ی شخصی‌ات بود. در مورد قصه‌ی شخصی‌ات مدیر برنامه‌های‌تان که با ما صحبت می‌کرد، برایش بسیار جالب و هیجان‌انگیز بود. آن‌ها احساس می‌کردند که نقطه‌ی خیلی مهمی را در داستان زندگی تو متوجه شده اند که از عقب آن با شخصیت و توان‌مندی‌هایت برای این که به یک کادر خوب به آن دانشگاه تبدیل شوی، آشنا شوند. این قصه چه بود؟ در واقع تو در «Personal Story» خود چه چیزی را خواسته بودی بیان کنی، چه چیزی را پرورش داده بودی که برای دانشگاهت جالب تمام شده بود؟

مریم: بلی «Personal Story» من خیلی خوب بود. خیلی وقت است که در موردش فکر نکرده ام. حالا که فکر می‌کنم، قصه‌ی جالبی بود. دانشگاه ما درصد قبولی‌اش خیلی پایین بود و تعداد کمی از متقاضیان را قبول می‌کرد. این باعث می‌شد که خیلی «Divers» باشد و از خیلی کشورها شاگرد داشته باشد؛ از کشورهایی که من تا آن وقت نامش را نشنیده بودم یا پرچم‌شان را ندیده بودم. آن‌ها به «Diversity» خیلی اهمیت می‌دادند. نکاتی که من در قصه‌ی خود به آن اشاره کردم، زیادتر داستان زندگی خودم بود. من در ایران به دنیا آمدم. پدر و مادرم هم در آن‌جا به دنیا آمدند و بزرگ شدند. پدرم در عراق به دنیا آمده بود؛ اما در ایران کلان شده بود و مادرم در ایران بود. وقتی که ما مهاجرت کردیم و به افغانستان رفتیم، پدرم مرا در مکتب خصوصی یکی از دوستانش معرفی کرد که آن‌ها درس‌های نصاب تعلیمی وزارت معارف را نمی‌خواندند و

کتاب‌های خویش را از پاکستان می‌آوردند و همه به زبان انگلیسی بود. من یک بارگی در محیطی قرار گرفتم که به زبانش گپ زده نمی‌توانستم. زبان اول‌شان انگلیسی و زبان دوم‌شان پشتو بود. برای من خیلی تطابق با آن محیط خیلی مشکل بود. در آن مورد هم کمی گپ زدم، این که چه رقم با مردمی که از هر نظر با من متفاوت بودند، لهجه‌ی هم‌دیگر و زبان هم‌دیگر را نمی‌فهمیدیم، چطور با آن‌ها تعامل کردم و چه رقمی در آن‌جا اول نمره شدم. در این مورد گپ زدم. این تقریباً شرایطی است که دردانشگاه فراهم می‌کنند، چون مردم از تمام دنیا می‌آیند، خیلی با هم فرق می‌کنند؛ اما باید با یک‌دیگر سازگاری کنند، با هم‌اتاقی‌شان، با هم‌صنفی‌شان، با هم‌گروپی‌شان. در آن مورد گپ زدم. بعدا که مکتب تبدیل کردم، به لیسه‌ی کاتب رفتم و به لیسه‌ی معرفت رفتم و چطور فرصت‌ها فراهم شد که بتوانم کارهای جنبی زیادتری را انجام بدهم؛ اما محورش همین بحث Diversity و با مردم دیگر تعامل‌کردن بود.

رویش: در مورد پدر و مادرتان یک مقدار بیشتر گپ بزنید، گفتید که پیشینه‌ی زندگی‌شان به ایران و عراق به طور هم‌زمان مربوط می‌شود. چه خاطره‌ای به این ارتباط دارند؟ این‌ها چطور به ایران و عراق ارتباط دارند؟

مریم: بلی، پدرکلانم به خاطر درس به عراق رفته بودند و آن‌جا پدرم و خواهر بزرگ‌ترش به دنیا آمدند و بعد از آن آن‌ها مهاجرت کردند. از وقتی که یادم می‌آید، داستان زندگی‌ام با مهاجرت شروع شده بود. این به این خاطر یادم آمد. آن‌ها به ایران مهاجرت کردند و بعد از آن زندگی‌شان در آن‌جا شکل گرفت و باز به افغانستان مهاجرت کردیم و بعد از آن من به امارات متحده‌ی عرب رفتم و بعد به این‌جا آمدم. یادم آمد که من بیشتر از ۷ سال در هیچ منطقه زندگی نکرده‌ام یا در یک شهر یا در یک کشور.

رویش: در افغانستان وقتی که شما آمدید، به عنوان یک محیط جدید، از ایران آمده بودید، اولین چه زی که شما را در دوران کودکی‌تان با مفهوم Catch all shop با تفاوت جدی فرهنگی مواجه کرد، چه بود؟

مریم: این از نظر چهره مردم دیگر با من خیلی تفاوت داشتند و این که با زبان دیگری حرف می‌زدند که من تا حالا در زندگی‌ام نشنیده بودم. یک داستان یادم آمد: یک روز من می‌خواستم که نمازم را چاشت بخوانم و از یکی از معلمانی که آن‌جا بود، من یادم می‌آید که برای نمازخواندن مهر طلب کردم. آن‌ها برای من توضیح می‌دادند که چرا آن‌ها مطابق اصول مذهب‌شان مهر را استفاده نمی‌کنند. در آن وقت خیلی خرد بودم و توضیحاتش را نمی‌فهمیدم. ایشان تفاوت‌ها میان شیعه و سنی را نشان می‌داد.

رویش: وقتی که شما به افغانستان آمدید، امکانات و سهولت‌های زندگی برای‌تان به عنوان یک کودک برای‌تان خیلی تقاوت ایجاد می‌کرد؟ مثلا احساس می‌کردید که شرایط افغانستان برای زندگی برای یک کودکی که دارد تازه زندگی را تجربه می‌کند با آن چه زی که در ایران بود، خیلی متفاوت بود؟

مریم: بلی، خیلی متفاوت بود از آن چه زی که من در نظر داشتم. در ایران هر کسی خودش به مکتب می‌رفت یا کسی می‌رساند؛ اما در افغانستان (کابل) خیلی مسأله‌ی امنیت را جدی



می‌گرفتند. قسمی رفتار می‌کردند که مثلا به تنهایی نباید کسی به مکتب برود. از نظر امنیتی خیلی همه به تشویش بودند. من همراه راننده‌ی مکتب خود می‌رفتم، چون آن‌ها ترانسپورت نداشتند. این یک موضوعی بود که خیلی متفاوت بود. همگی یک رقمی ترسیده بودند. مثلا در داخل مکتب گارد ایستاد بود. این چه زهایی بود که برای من خیلی جالب بود. کسی را به راحتی راه نمی‌دادند تا که مربوط به شاگردان نباشند. کسی را نمی‌ماندند که از مکتب برآیند.

رویش: شما وقتی که در افغانستان آمدید، درس‌تان را از کدام مکتب شروع کردید؟

مریم: مکتبی بود به نام «ستاره‌ی درخشان» در اسپین‌کلی بود. حالا به خیالم که نیست، در آن زمان بود.

رویش: چقدر مدت در آن مکتب بودید؟ و چقدروقت بعدش در مکتب کاتب رفتید؟

مریم: تقریباً یک و نیم سال در آن‌جا بودم و بعد از آن به خاطری که آن‌ها Elementary School بود و از آن صنف بالاتر نداشتند، به کاتب رفتم.



رویش: در مکتب کاتب هم که از جمله‌ی مکاتب برتر و گزیده‌ی کابل حساب می‌شدند، از لحاظ درسی با مشکل یا محدودیتی مواجه نبودید؟

مریم: نه، به هیچ عنوان. هیچ محدودیتی نبود؛ اما برای فعالیت‌های جانبی زیاد فرصت‌ها نداشتند، آن رقمی که معرفت داشت.

رویش: کدام صنف‌ها را در کاتب درس خواندید؟

مریم: از صنف ۷ تا صنف ۱۰ را خواندم. صنف ۱۰ را تمام نکردم.

رویش: در صنف ۱۰ باز شما در معرفت آمدید؟

مریم: بلی. یک استادی بود که به من با این تعبیر گفتند که «وقت خود را ضایع نکن، باید به معرفت بروی» به خاطری که این‌جا فقط صنف است، درس‌های صنف است و هیچ کاری را فراتر از آن انجام داده نمی‌توانید و هم‌چنان مادرم در مورد مکتب معرفت شنیده بودند و از من خواستند که یک بار آن‌جا را ببینم، بررسی کنم. باید به آن‌جا انتقال بدهند.

رویش: وقتی در مکتب معرفت آمدی، با چه تفاوت خاصی در آن زمان مواجه شدی؟ کدام سال بود که در مکتب معرفت آمدی؟

مریم: سال ۲۰۱۵ م در مکتب معرفت آمدم. تغییر کلان این بود که من اولین بار از ترانسپورت عمومی باید استفاده می‌کردم و به تنهایی از خانه‌ی ما که در خوش‌حال خان بود، طرف مکتب معرفت می‌آمدم و او به نظرم کم‌ترین مشکل بود. تا حالا آن‌قدر دور نرفته بودم و از ترانسپورت عمومی استفاده نکرده بودم. تغییری که بود این بود که خیلی شاگردان پرشوق بودند، خودشان درس می‌خواندند، یعنی خیلی هدف‌مند بودند، برخلاف چه زی که ما در مکتب‌های دیگر می‌دیدیم که استاد باید به زور شاگردان را مجبور می‌کرد که کاری را انجام بدهند یا درس بخوانند یا برای امتحان آمادگی بگیرند. شاگردان معرفت خیلی خودجوش بودند. این تفاوتی بود که دیدم.

رویش: در معرفت وقتی که آمدی، بسیار زود برایت رفیق پیدا کردی؟ زود توانستی که در گروه دوستی شامل شوی یا برایت دشوار بود؟

مریم: در اوایل کمی دشوار بود. به عنوان یک آدم بیرونی با من برخورد می‌کردند، چون همه‌ی‌شان از صنف اول یا کودکستان آن‌جا بودند و با هم‌دیگر آشنایی داشتند و من یک‌بارگی در صنف یازده آمدم و خیلی زود نتوانستم برایم رفیق پیدا کنم؛ اما بعد از چند مدتی که آشنا شدیم، چند امتحان که گذشت، دوستانم که حالا دوستانم هستند، آن وقت نمی‌شناختم، آمدند و پیش من نشستند: طوبا، زحل، رابعه، بنین که با همه‌ی‌شان تا حدی در ارتباط هستم و بعد از این که من آمدم، دوست خیلی خوبم (زحل) او را نیز از کاتب به معرفت آمدند، قسمی که من از معرفت تعریف کرده بودم. او هم به جمع ما پیوستند. تا آخر آن سال (صنف یازده) دوستان خیلی خوب پیدا کردم.

رویش: شما وقتی در سن ۱۴ یا ۱۵ سال قرار دارید، یک سنی ویژه‌ای است. می‌خواهید که گروه دوستی‌تان را تشکیل دهید، برای‌تان رفیق انتخاب می‌کنید. معیارهایی که به عنوان یک دختر برای انتخاب دوستان‌تان دارید، چه است؟

مریم: معیارهایم همیشه یک کمی خودخواهانه است/ بود. همیشه همراه دوم نمره یا سوم نمره یک کسی که در درس‌ها خوب بود یا در کارهای جانبی خوب بود- نه این که انتخاب کنم یا پافشاری داشته باشم- خود به خود اتفاق می‌افتاد که همرایم رفیق می‌شدند. به خاطری که دوطرفه برای ما فایده‌مند بود. من در بعضی درس‌ها خوب بودم، آن‌ها در بعضی درس‌های دیگر خوب بودند و دیگر این که همان باعث می‌شد که اخلاق‌های ما یک‌قسم باشند؛ به خاطری که هر چند ما در رقابت بودیم و به نظرم رقابت یک نقطه‌ی مشترک کلان ما بود.

رویش: در آن زمانی که شما بودید، درس‌هایی به نام امپاورمنت شروع نشده بود و به جای امپاورمنت بیشتر درس‌های انسان‌شناسی بود. دو مفهوم را برای دانش‌آموزان تشریح می‌کردیم: یکی مفهوم Ambition بود و دیگری Vision. در Ambition های خود شما بیشتر Self-centered

هستید. بیشتر رویاهایی را دارید که به خودتان مربوط است. براساس آن کار و تلاش می‌کنید. می‌خواهید به آن برسید. اهداف‌تان نیز اهداف فردی است؛ ولی در Vision های‌تان بیشتر با گروه، با جمع، با دیگران ارتباط پیدا می‌کنید و یک فضای کلان‌تر می‌بینید. معمولا کسانی که در صنف‌ها با هم خیلی زیاد رفیق می‌شوند، افرادی هستند که از خیلی لحاظ شبیه هم اند. مثلا شما هم گفتید که نمرات‌شان خیلی نزدیک هم استند، اول‌نمره‌ها، دوم‌نمره‌ها با هم یکی اند. شاگردان لایق معمولا با هم یکی می‌شوند؛ ولی در عین حالا این‌ها رقیبان بسیار جدی هم‌دیگر هم هستند. می‌خواهم از شما این تجربه‌ی‌تان را بپرسم که حد فاصل رقابت و رفاقت‌تان در کجا بود؟ مثلا فرض کنیم تا کجا حاضر بودید که با هم‌دیگر رفاقت کنید و در کجا احساس می‌کردید که رفاقت‌تان حالا جایی است که می‌گویید ما با هم جدا می‌شویم، جایی است که دیگر رفاقت به رقابت و حتا ضرورت باشد به یک دشمنی خیلی خونین و خطرناک تبدیل می‌شود؟

مریم: متوجه شدم. به نظرم رفاقت اول می‌آمد. اول که رفیق می‌شدیم، رفاقت بود و بعدش رقابت. رفاقت همیشه تقدم داشت. قسمی بود که همیشه وقتی نیاز داشتیم با یک‌دیگر کمک می‌کردیم. هیچ نوت خصوصی را نگاه نمی‌کردیم که دیگران از آن مستفید نشود یا خراب‌کاری وسپوتاژ از آن کارها نبود. رقابت خیلی سالم بود، بر اساس رفاقت ما. بعدا که آن‌ها این ویدیو را می‌بینند، این مسأله را می‌فهمند که برایش اشاره می‌کنم دوستان من در معرفت هستند. به نظرم کم و بیش شما به رقابت من و بنین اشاره می‌کنید.

رویش: رقابت شما و بنین، یکی از مواردش است. من می‌خواهم در کل به خاطر این که معمولا رفاقت‌هایی که افراد انجام می‌دهند، این رفاقت‌ها Ambition های فردی را از بین نمی‌برند. شما Ambition های خود را دارید؛ اما در عین حالا با هم رفیق هم هستید. این رفاقت‌ها در کجا رقابت می‌شود و در کجا این رفاقت‌ها در جایی می‌رسند که بر رفاقت پیشی می‌گیرند و رفاقت را زیر پا می‌کنند. می‌خواهم همان نکته‌ی ظریف را در این‌جا پیدا کنم که

شما یک بار احساس می‌کنید که این‌جا جایی است که ما Ambition ، خواست فردی و هدف خود را نمی‌توانیم به خاطر رفیق خود قربانی کنیم/ زیر پا بگذارم.

مریم: وقتی که به نظر برسد که جای فقط برای یک نفر باشد یا یک جای بالا وجود داشته باشد یا یک برنده وجود داشته باشد. آن وقتی است که نمی‌توانی یک نفر دیگر را پیش خودت بیندازی/ تعارف کنی.

رویش: حالا در همین لحظه‌ای که می‌رسید، احساس می‌کنی که در بین مردم اصطلاحی که وجود دارد، این را Selfish بودن یا خودخواه بودن مطرح می‌کنند. احساس می‌کنید که برای‌تان حس گناه‌کار بودن خلق می‌شود؟ فکر می‌کنید که شما کار بدی می‌کنید که در همان لحظه خودتان را بر رفیق‌تان ترجیح بدهید، فداکاری نکنید، مثلا بگویید حالا ی که در این‌جا رسیدم، این امتیازاز من نه، از تو؟

مریم: نه، به نظرم آن وقت فداکاری نمی‌شود. آن وقت شاید اسمش حماقت شود. چون یک وقتی Each woman for her self آن وقت هرکسی برای خود است. کسی نمی‌تواند که آن وقت خیرخواهانه عمل کند. وقتی که یک جای برای برنده‌شدن باشد.

رویش: رقابت اگر جدی‌تر شود و بخواهند که دو نفردریک نقطه‌ی بسیار ظریف جدی ایستاد شوند که این هدف را حتما من می‌گیرم و کار به جایی برسد که یکی از این دو تا باید به زور کنار بروند، شما در آن‌جا چه کار می‌کنید؟ فاصله‌ی شما بسیار فاصله‌ی زیادی نیست که خیلی به سادگی تشخیص شود، از ابتدا تا حالا آمدید، رفیق‌های خیلی نزدیک هم بودید. مثلا رقابت‌تان در نمره هم که بوده، یک فیصدی خیلی کم/ بسیار کوچک در مارجین‌های بسیار ریز ریز با هم رقابت کردید؛ ولی حالا در همین‌جا رسیدید که باید از امتیازی که صرفا برای یکی می‌رسد، یکی باید بگیرد. حالا همین‌جا اگر یکی بگیرد، دیگری شوکه می‌شود، دیگری زیر پا می‌شود. شما چه کار می‌کنید؟ حاضر هستید که فداکاری کنید، اگر فداکاری نکردید، احساس گناه‌کاری می‌کنید؟

مریم: فکر نکنم، چون در آن وقت فداکاری ظلم به خود است. یعنی اگر بخواهیم برای کس دیگر فداکاری کنیم، خود را زیر پا می‌کنیم یا هدف خود را زیر پا می‌کنیم. در هر دو صورت یک نفر ضربه می‌بیند و ترجیحا آدم خود را نباید ضربه بزند یا ....

رویش: یک مقدار اگر مثلا کلان‌تر کنید، فکر می‌کنید کسانی که در مقام رهبری قرار می‌گیرند، حداقل رهبری‌های کلان‌تر و بزرگ‌تر، مثلا دو تا کشور است، نتانیاهو و آقای خامنه‌ای است، ترامپ و پوتین است، این‌ها در همان‌جای قرار می‌گیرند، احساس می‌کنید این‌جا یک نکته‌ی ظریف است ولو آن اعتبار است یا یک منفعت اقتصادی است یا یک هدف دراز مدت برای کشورشان است، یکی باید کنار برود؛ این یکی که کنار می‌رود، از همان نقطه، نقطه‌ی انحراف شروع می‌شود. بعد از آن یکی پیروز می‌شود و دیگری شکست می‌خورد. کدام یکش حاضر است که کنار برود، اگر یکی کنار نرود، باید این‌جا یک تقابل اتفاق بیفتد در حد بمب‌های هسته‌ای را بر سر و کله‌ی یک‌دیگر زدن، به نظر شما باز هم توجیحش با همین حرفی که شما می‌گویید جایز است که نمی‌شود کنار رفت؟

مریم: آن یک مثال خیلی کلان از رقابت ناسالم است.

رویش: به هر حالا شما در موقعیت شخص خودتان یک کار را انجام می‌دهید؛ ولی فکر می‌کنید که اگر من از همین خواست خود بگذرم، در حقیقت حماقت کردم، به خاطری که من یک چه زی را که متعلق به خودم است، حق خودم است، این را به ناحق قربانی کردم که کس دیگر بگیرد. این بالا می‌رود، شما در یک موقعیت کلان‌تر قرار می‌گیرید، مثلا رئیس جمهور می‌شوید، باز هم فردیت‌تان از بین نمی‌رود، شما بر اساس صلاحیت و شایستگی‌های فردی‌تان در همان مقام رسیدید، حالا همین موقعیت‌تان شما را با یک کس دیگر که در یک موقعیت دیگر در همان‌جا رسیده، رو به رو قرار می‌دهد، بعد به خاطر همین ناگزیر می‌شوید که همین قسم رقابت کنید. شما اگر فرض کنیم بورسیه را در نظر بگیرید، بورسیه را شما می‌گیرید، رفیق‌تان نمی‌گیرد، شوکه می‌شود. ممکن است که آن آدم از لحاظ روانی و ذهنی آسیب ببیند، بعد شما

می‌گویید که فرض کنید من اگر این بورسیه را نمی‌گرفتم، یک بورسیه‌ی دیگر را می‌گرفتیم یا کنار می‌رفتم، یک دوست یا رفیق من حداقل آسیب روانی نمی‌دید. این‌جا هم می‌گویید که این منفعت را من نمی‌گرفتم، حریفم می‌گرفت. فرق نمی‌کرد حالا من ابرقدر جهان نه، روسیه یا چه ن. چه فرق می‌کند؛ ولی می‌گویید نه در این‌جا دیگر مارجین بسیار کوچک است. در این امتیاز فقط آمریکا باید حرف اول را بزند، نه چه ن.

مریم: در این رقابت خیلی خطر هم زیاد است، به خاطری که یک برنده وجود ندارد، به نظرم که هر دو طرف به نحوی می‌بازند و به نظرم رقابت فردی نیست آن‌طوری که شما گفتید. در آن سطح دیگر رقابت فردی نمی‌شود، با یک جمع را در نظر بگیرد.

رویش: چه تفاوت است بین شما به عنوان یک فرد که در موضع رقابت با رفیق‌تان قرار دارید، مثلا برای به دست‌آوردن یک بورسیه یا یک جایزه رقابت می‌کنید و حاضر نیستید که این رقابت را در ختم روز به نفع رفیق‌تان خاتمه ببخشید یا از حق خودتان از آن‌چه که امتیاز خودتان احساس می‌کنید، بگذرید با کس دیگر که مثلا او رییس جمهور یک کشور است، پوتین است یا ترامپ است یا خامنه‌ای است یا مثلا نتانیاهو است، در همان نقطه رسیده که می‌گویند که اگر ما این امتیاز را ببخشیم باعث می‌شود که کشور ما در مقام دوم قرار بگیرد یا کشور ما از یک امتیاز تاریخی محروم شود. بعد به خاطر همان حاضرند که به پای جنگ بروند تا طرف مقابل‌شان نابود شوند، ولو طرف مقابل‌شان شکست بخورند، فکر می‌کنید در این‌جا چه تفاوت است؟

مریم: تصمیم‌هایی که من می‌گیرم، در رقابت‌هایی که من انجام می‌دهم، تصمیم من انفرادی است و کسانی را که متأثر می‌کنند من هستم یا شاید یک یا دو نفر دیگر؛ اما در مقامی که آن‌ها هستند، نتایج و پیامدهای آن‌ها خیلی کلان‌تر است و متوجه یک ملت است. به خاطری همان آن‌ها نمی‌توانند که در آن موقعیت انفرادی تصمیم بگیرند، مثلی که من تصمیم می‌گیرم.

رویش: این نکته را که من گفتم به خاطری این که این دریغ بسیار کلانی است که اکثر کسانی که رفیق هم‌دیگر هستند، در دوره‌های نوجوانی، بخصوص در دوره‌هایی که در مکتب هستند یا در دانشگاه هستند، ممکن است سر دچارش شوند. شما قاعدتا در گروه‌هایی که خیلی زیاد افرادش با هم شبیه هم هستند، کنار هم قرار می‌گیرید. این بسیار طبیعی است. یعنی شما نمی‌توانید که افراد ناهم‌گون را در کنار هم قرار بدهید. کسانی که از لحاظ درسی شبیه هم‌دیگر هستند، قاعدتا با هم‌دیگر بیشتر تعامل می‌کنند، کسانی که از لحاظ خصوصیت‌ها، اخلاق خود، توان‌مندی‌ها جسمی وشباهت‌های مختلف هر چقدر که این شباهت‌ها بیشتر باشند، اشتراکات را بیشتر می‌کند و گروه‌ها براساس این اشتراکات بیشتر شکل می‌گیرند. اگر Ambition ها یا همان خواسته‌های فردی در این‌جا برای جمع شدن افراد محور باشند، خطری را که ایجاد می‌کند این است که به نقطه‌های بسیار حساس وقتی که می‌رسید، باز همین اشتراکات بسیار به شکل ظریف؛ اما خطرناک به افتراق‌های بسیار خطرناک هم تبدیل می‌شود. به خاطر این که در نقطه‌های بسیار حساس وقتی که می‌رسند، رفیقانی که خیلی نزدیک هم‌دیگر هستند، می‌توانند به دشمنان بسیار خونی و خطرناک هم‌دیگر هم تبدیل شوند، مثلا امتیاز مثلی یک بورسیه‌ی تحصیلی است، دو رفیق هم‌دیگر با هم‌دیگر یک‌جای آمدند؛ ولی یک تا بورسیه است، کدام‌شان بگیرد. ممکن است که یکش که بورسیه را بگیرد، دیگری کاملا آزرده شود، حتا احساس شکست کند. احساس کند که من کم آمدم. این ممکن است که خیلی یک حس تلخ را خلق کند. من حداقل شاهد این قسم رقابت‌ها در بین دانش‌آموزان خود در موارد خیلی زیادی بودم. احساس می‌کنم که شما به خاطر این که خودتان در این گروه‌ها شامل بودید، این تجربه‌ها را دارید. می‌خواهم که این تجربه را به عنوان یک تجربه‌ی بسیار آموزنده از شما برای هم‌نسلان و هم‌سالان‌تان مرور بکنید. شما در زندگی خودتان در تجربه‌های‌تان با موارد زیادی از این مواجه شدید که مثلا با رفیقان نزدیک‌تان یگان دفعه واقعا به جایی رسیده باشید که احساس کنید رفیق‌تان به خاطر رشدتان از این که یک امتیاز را گرفتید، دل‌خور شد، آزرده شد و شما نتوانستید که در آن‌جا بگویید من می‌بخشم، من می‌گذرم، این امتیاز از من نه، از تو؟

مریم: فرصت رقابت خیلی زیاد پیش آمده و هم‌نسلانم اگر فکر می‌کنند که این فقط در مکتب است یا دانشگاه است، اشتباه می‌کنند. این همیشه است، خصوصا در محیط کار خیلی زیاد است و برای من در زندگی شخصی‌ام رقابت خیلی زیاد اهمیت داشته است و این چه زی بوده که باعث شده من زیادتر کار کنم و شب‌ها تا ناوقت را بیدار بنشینم، نه به خاطر رقابت ناسالم یا این که ..... شوم همراه یک چه ز یا خیلی زیاد فکر کنم؛ ام این رقابت باعث این شده که من آدم بهتری باشم. بعضی وقت‌ها شده که در موردش احساس گناه می‌کردم. مسأله‌ای که حدود سه هفته پیش در دیپارتمنت ما پیش آمد، در دیپارتمنت ما یک پوزیشن پاس شد، مرا زیاد گپ زدند، گفتند که می‌توانی در این اپلای کنی. به نظرم به یک دوستم یا همکارم که ما در یک کوهارت آمدیم، در یک شرکت و هر روز با یک‌دیگر گپ می‌زنیم، به نظرم همراه آن‌ها گپ نزده بودند، این فقط یک پوزیشن هست و ما دو نفر هستیم و یک نفر می‌تواند که آن پروموشن را بگیرد. متاسفانه، کاری که من کردم این بود که من همراه او شریک نکردم. با این زیادتر چه زها را با هم شریک می‌کردیم، این مسأله‌ای بود که مربوط رقابت می‌شد و فقط یک نفر جای دارد و متأسفانه من به خود فکر می‌کردم و اپلای می‌کردم. وقتی که آن‌ها بفهمند و خبر شود که این قسم پوزیشن بوده و مریم مرا خبر نکرده، خیلی آزرده می‌شود؛ اما رقابت است. چه ز شخصی نیست که من همراه کسی مثلا مشکل شخصی داشته باشم؛ اما خیلی طبیعی است که آدم خود را ترجیح می‌دهد.

رویش: همین حسی را که شما بیان می‌کنید، من می‌خواهم باز هم در تجربه‌های‌تان در زندگی‌تان بیشتر مرور کنم. چرا شما را انتخاب کردم برای این سوال؟ به خاطر این که مریم از ابتدای زندگی خود یک شاگرد پیشتاز بوده، یک دانش‌آموز بوده که در رده‌ی دانش‌آموزان معمولی نبوده، حداقل افرادی که در سطح و سویه‌ی مریم بوده باشد، زیاد نبوده. حداقل افرادی که من می‌شناسم، اول‌نمره‌ی عمومی مثلا در صد در صد از نمره با آدم‌ها رقابت می‌کند، کسی که در کنار شما کار می‌کرده باید خیلی نزدیک با شما حرکت می‌کرده. خود همین هم برای خودتان

مستلزم تلاش بسیار بوده، باید کار زیاد می‌کردید و در عین حالا چلینج بسیار زیاد به رفیقان‌تان هم خلق می‌کرده که آدم‌ها با شما باید تیز بدوند. خوب شما در همین مسیری که می‌آیید، رقابت بسیار شدید هم برعلیه خود بر می‌انگیزید. آیا از این رقم موارد را زیاد شاهد بودید؟ حداقل در معرفت وقتی که آمدید، موارد زیادی اتفاق افتاده که برخی از رفیقان شما زیاد احساس کرده باشد که همین مریم بسیار زیاد تیز می‌دود، ما به این نمی‌رسیم. این آدم خیلی امتیازات زیاد را می‌گیرد، ما نمی‌گیریم. حالا ممکن است که کسی با شما حسودی نکند. حسودی حس منفی است که کسی با شما در پی این می‌افتید که حتا بدخواهی کنید؛ ولی رشک‌خوردن، غبطه‌خوردن یک چه ز بسیار طبیعی است. شما می‌گویید که آفرین این آدم! کاش من این را می‌داشتم، کاش من این قدرت را می‌داشتم. خود همین کاش‌کردن نشانه‌ای این است که خود را محروم احساس می‌کنید. در این امتیاز خود را شریک احساس نمی‌کنید. این خود یک حس تلخ خلق می‌کند، در نگاه و رفتارتان بروز می‌کند. شما این رفتارها را در نگاه تعداد زیادی از رفیقان‌تان می‌دیدید یا نه؟

مریم: بعضی وقت‌ها می‌دیدم؛ اما نسبت به رشک، درست است که احساس رشک هم شاید می‌داشتند؛ اما زیادتر از آن فرصت برای‌شان خلق خواهند شد. در قسمت فیصدی، فیصدی من صد در صد بود. یعنی آن‌ها باید خیلی نزدیک‌تر می‌بودند، به خاطر این که رقابت می‌کردیم. آن یک بخشی بود که آن‌ها از آن فیصدی که داشتند، خیلی بالاتر آمدند، خیلی زیادتر تلاش کردند. مثلا وقتی که شما برای Debit مرا انتخاب کردید، برای من گفتید که برای خود هم‌تیمی انتخاب کن و این فرصت خلق شد.آن‌ها این فرصت نداشتند، به خاطری که رفیقم بودند، من آن‌ها را فقط انتخاب می‌کردم، کسانی که با من نزدیک بودند. به نظر من یک خطی خیلی باریکی بود بین این که احساس رشک داشتند یا خود را به چالش بکشند.

رویش: گاهی ممکن است، همیشه پیشتاز باشی و احساس کنی که دیگران هر قدر هم تلاش کنند به من نمی‌رسند. تو در جاهای زیادی آمدی، مثلا وقتی که در دانشگاه ابوظبی

آمدی، افرادی را دیدی که از کشورهای مختلف آمدند. دیدی که مریم ممکن است که در یک برکه یک شناگر بسیار خوبی بوده، یک ریزگگ؛ ولی وقتی در دریا می‌آید، می‌بیند که این‌جا نهنگ‌هایی زیادی آمدند، کلان کلان شنا می‌کنند. این‌ها بسیار پیشتازتر از تو هستند. این تغییر در خودت ایجاد شد که مثلا خودت به کس دیگری رشک ببری و یا از رشک بالاتر حسودی‌ات بیاید، همان حس تلخ برایت بیاید که این آدم خیلی تیز می‌دود و من هر قدر سریع بدوم به این نمی‌رسم یا این حس پیدا نشد؟

مریم: صد در صد آن احساسی که شما گفتید، به وجود آمد و با تمام قدرت هم به وجود آمد. خصوصا در سال اول دانشگاه. رقابت در دانشگاه کمی با مکتب فرق می‌کنند. در مکتب همه از نمرات یک‌دیگر خبر دارند تا حدودی و این که چقدر آن‌ها خوب عمل می‌کنند، کی اول‌نمره است و کی دوم‌نمره است؛ اما در دانشگاه هرکس برای خود است، Secret است؛ اما باز هم می‌توانید که ببینید این نفر چه دستاوردهایی داشته یا چه می‌کند، چه پروژه انجام می‌دهد، چه قسم پریزینتیشن خود را ارایه می‌کند و من خیلی شاک شدم. همان‌رقمی که شما گفتید، به خاطری که نفر اول بودم در یک جایی تقریباً خرد؛ اما بعد در یک جایی رفتم که همگی نفر اول بودند و دست چه ن شده بودند. بعضی‌ها خیلی بهتر بودند از کسان دیگر. آن به اعتماد به نفس من خیلی آسیب رساند تا چند ماه اول، یعنی مغزم دوباره از اول Revise شد. یعنی در تمام دنیا فقط من نیستم، نفرهای دیگری هستند که خیلی خوب است یا باید خود را به آن‌ها برسانم و با آن‌ها رقابت کنم. این خیلی زیاد وقت‌گیر بود، تقریباً یک سال وقت گرفت که من بتوانم خود را تا جایی برسانم که بتوانم همراه پنج فیصد اول صنف رقابت کنم یا GPA من بالا باشد یا دست خود را بالا کنم همراه یک کس سوالی را جواب بدهم که فقط نفر اول صنف می‌توانست جواب بدهد. این خیلی یک تجربه‌ی Longline بود.

رویش: به عنوان یک تفریح هم که شده باشد، برای این صحبت برای شما، باز هم به یک تجربه‌ی شما درمکتب معرفت می‌رویم. هم‌زمان که شما آمدید، یک رفیق بسیار نزدیک پیدا

کردید به نام «بنین» در کنار هم می‌نشستید، در کلاس درس یک تناظر خیلی زیبا داشتید: تو همیشه زیاد می‌خوردی و بنین همیشه زیاد گپ می‌زد و می‌گفتید که انرژی را تو می‌گیری، گپ را او زیادتر می‌زند. این رقابت‌تان در درس هم همین‌قدر نزدیک هم بود؟ در فعالیت‌های جنبی هم همین‌قدر نزدیک هم بود؟ بعد بر اساس همین، در جاپان هم با هم یک‌جای رفتید و بعد در ابوظبی هم با هم یک‌جای رفتید؛ اما در یک فاصله‌ای از هم‌دیگر. شما در یک فاصله‌ی از هم‌دیگر، همین رقابت چگونه بود؟ همین معادله‌ی که فعلاً رفاقت و رقابت را با هم‌دیگر شرح می‌دهید، با هم‌دیگر چگونه راه رفتید؟ چگونه پیش آمدید؟ پیوندتان چگونه شکل می‌گرفت؟

مریم: من بنین را اولین بار در اولین روزی که در معرفت آمدم، دیدم. به خاطری که در لین پیش‌روی من ایستاد شد و بنین دختر خیلی هوشیار است. او هم مثل من استراتیژی دارد وقتی که دوستان خود را پیدا می‌کند، پیش کسی می‌رود که او را به چالش بکشد. به نظرم به همین خاطر ما دوست شدیم. رقابت ما در مکتب خیلی نزدیک بود و تمام کارهای جنبی هم که می‌کردیم، خیلی شباهت داشت. تقریباً عین کارها را انجام می‌دادیم. مثلا Debit Card یا در سفارت‌ها که می‌رفتیم، پریزنتیشن می‌دادیم یا مجری می‌شدیم. زیادتر کارها را یک‌جای انجام



می‌دادیم و کم‌ترین رقابت ما دانشگاه بود به نظرم. خوش‌بختانه هر دوی ما به دانشگاه کامیاب شدیم؛ اما در دانشگاه او جدا شد، به خاطری که در چه‌زهایی که ما علاقه‌مند بودیم، فهمیدیم که خیلی از هم‌دیگر فاصله دارد و وقتی که من در بخش ساینس (Computer Science) رفتم، او در (Social Science) رفت. تقریباً نقطه‌ی مشترک نداشتیم، هیچ صنف مشترک نداشتیم. به همان میزان کارهای جنبی مشترک نیز نداشتیم. به همان خاطر آن وقت رقابت معنای خود را از دست داد. وقتی که ما وارد دانشگاه شدیم، آن‌رقمی که در مکتب بود، نبود.

رویش: پیش از این که وارد دانشگاه شوید، شما یک سفری به جاپان هم داشتید. این سفر برای چه بود؟ در رقابتی که در جاپان رفتید، چگونه وارد این رقابت شدید؟ در این سفر با کی‌ها در رقابت افتادید و چه دستاورد داشتید؟

مریم: این جالب بود، به خاطری که فکر کنم این فرصت که پیش آمد، شما به استاد انگلیسی گفتید که یک مسابقه یا انترویو برگزار کنید. استاد انگلیسی نظر به شناختی که با دانش‌آموزان داشت، در یک رقابت چند مرحله‌ای از آن‌ها انترویو می‌گرفت و مرا می‌شناختند، به خاطری که قبلا اتفاقا در کاتب درس داشتند. با این که من نبودم، چند روز اول نبودم، مرا هم در رقابت راه داد. ندیدم که دیگران چه می‌کردند، اما به نظرم که فقط یک امتحان Speaking می‌گرفتند. همان رقمی که از من گرفتند. جالب این بود که فقط یک نفر انتخاب کردند، به جای سه نفر. یعنی فقط مرا انتخاب کردند و بعد شما به ما گفتید که تیم خود را جور کن. یعنی اعتماد کردید و گفتید که خودت دو نفر دیگر را نیز انتخاب کن که بتوانی ببری. بنین را طبعا من می‌شناختم، دوستم بود و سمیه را من نمی‌شناختم، بعدا یک نفر به من توصیه کرد. به این ترتیب تیم ما جور شد. یک پیش‌زمینه‌ی خیلی کمی از Debit از مکتب ابتدایی به یادم مانده بود. ما وقتی خیلی وقت کمی داشتیم که باید در ظرف چند هفته همراه همان Debit مشخص ..... خود را آشنا کنیم. بعد از آن مشکل ویزا پیش آمد، ما نمی‌توانستیم که مستقیم از کابل ویزا بگیریم، باید به پاکستان می‌رفتیم و از آن‌جا باید ویزا می‌گرفتیم. تا اسلام‌آباد رفتیم و در آن‌جا

فهمیدیم که خیلی صف طولانی است و خیلی زمان می‌برد که ویزا صادر شود، بعد ما سه نفر همراه یک نفر مینتور ما به کرا چه رفتیم. نمی‌دانم که به خاطر دارید یا نه. از کرا چه بعد سه هفته ما ویزای جاچان را گرفتیم. بعد به جاپان رفتیم، آن‌جا یک رقابت خیلی کلان بود. آن هم برای ما یک‌رقم شاک بود، به خاطری که به نظرم ۱۳ کشور بهترین تیم‌های خود را روان کرده بودند. تجربه‌ی Debit زیادی هم نداشتیم. آن‌ها مکتب‌های‌شان تیم Debit دارند و خیلی زیاد بین مکتب‌ها و نشنال و غیرنشنال رقابت می‌کنند. ما خاطره‌ی زیادی به یادم نمانده؛ اما ما دوم شدیم و جاپان اول شد. ما دوم شدیم، موضوعاتی که در Debit آمد، یادم نمانده است. اما به نظرم خیلی خوب عمل کردیم.

رویش: شما وقتی که در بورسیه‌ی ابوظبی هم کامیاب می‌شوید، هم یک قصه‌ی جالب اتفاق می‌افتد، شما به دانشگاه کابل آمادگی می‌گرفتید. تصمیم گرفتید که در کانکور دانشگاه کابل اشتراک نکنید. بعد آمدید و تصمیم‌تان را برای من ابلاغ کردید، همان روز داستانی که اتفاق افتاد، به یادت مانده که چه بود؟

مریم: یک تصمیم خیلی سریع بود. به نظرم چه زی که الهام‌بخش بود، این بود که شما قبل از آن همراه ما صنف داشتید، ما در آن مان برای آمادگی کانکور درس می‌خواندیم. شما که همراه ما گپ می‌زدید، در مورد اهداف بود. این که چگونه اهداف خردتر را قربانی اهداف بزرگ‌تر کنیم. مثلا این که دانشگاه کابل را به خاطر یک هدف کلان‌تر یا یک دانشگاه بهتر قربانی کنیم. این باعث شد که ما فکر کنیم که Option های دیگری هم داریم. چون در آن وقت فکر می‌کردیم که همه چه زی که هست، همین است. مثل همه باید آمادگی بگیریم، کانکور بدهیم و وارد دانشگاه کابل یا پل تخنیک شویم. بعد از آن من و بنین به نظرم به دفتر شما زیاد رفت و آمد می‌کردیم، با شما گفتیم که ما می‌خواهیم در دانشگاه خارج برویم، شما چه فرصتی دارید. به خاطری که شما گفتید چرا این‌قدر سریع تحت تأثیر قرار گرفتید، به خاطر یک جمله. ما جدی بودیم، به هر حالا ما حرف خود را گفتیم و از دفترتان برآمدیم. به نظرم شما هم در همان لحظه ایمیل دریافت

کردید. بعد از آن کسی را از پشت ما روان کردید که ما را دوباره صدا کند. بعد از آن باز هم ما پرسان کردید- اما این بار جدی‌تر- که می‌خواهید واقعا این کار را کنید، این پروسه را پیش ببرید. جدی هستید در موردش. ما گفتیم بلی جدی هستیم. باز بعد از آن شما آن ایمیلی که از طرف دانشگاه آمده بود که گفته بود شما به عنوان Consolerدانش‌آموز Recommend کنید، آن ایمیل را به بلال که در مکتب کار می‌کرد، یک دفتر مخصوص داشت، روان کردید.

رویش: بلال نوری در بخش بورسیه‌های تحصیلی کار می‌کرد.

مریم: شما به ایشان فارورد کردید و ما هم نزد ایشان رفتیم. کار از همان‌جا شروع شد و همه چه ز خیلی سریع، یکی پشت دیگری، اتفاق افتاد. ما در یک روز تصمیم گرفتیم که کانکور ندهیم و به دانشگاه کابل نرویم و به دانشگاه خارج اپلای کنیم.

رویش: خیلی جالب بود، من احساس می‌کنم که هم برای شما و هم برای ما یک اتفاق خیلی فرخنده و خیلی قشنگی بود. آن ایمیلی که آن روز دریافت کردم، به اصطلاح انگلیسی مثل یک Surprise بود. به خاطر که همان لحظات همان ایمیل رسیده بود. به خاطر همان بود که همان خدمه‌ی مکتب در همان لحظه چای آورده بود، گفتم برو دخترانی که بیرون شدند، همان‌ها را پیدا کرده بیار که شما را پس آوردند و پرسان کردم از شما که جدی هستید به خواست‌تان و بعد شما را پیش بلال روان کردم. بعد از آن این پروسه بسیار یک پروسه‌ی رقابتی بود. یعنی شاهدش بودیم که خیلی طولانی دوام کرد، مدت‌های زیادی را وقت شما را گرفت و با ما نیز بسیار مکاتبات زیادی صورت گرفت، کارهای زیادی انجام شد تا این که شما در این پروسه رفتید. شما در دور اول کامیاب شدید، بنین نشد. بنین فکر می‌کنم که برای دور دوم، سه ماه باید انتظار می‌ماند و در چانس دوم دوباره امتحان می‌داد.

مریم: به نظرم همین رقم شد. چون ما در Candle weekend متفاوت بودیم.

رویش: بلی.

مریم: ما را برای سه روزبه خاطر این دعوت می‌کرد تا هم ویدیو بگیرند و هم با دانشگاه آشنا شویم هم با شاگردان دیگر تعامل کنیم، حتا صنف نمونه را برای ما اجرا می‌کردند و از ما در دوره‌های متفاوت بود. از من در فبروری بود و از بنین در مارچ و اپریل که دور آخر بود. من در طول پروسه فکر می‌کردم که دو دانه سیت دارد. فکر می‌کردم که دو تا جای هست و دو نفر را آن‌ها قبول می‌کنند؛ اما این‌رقمی نبود. آن‌ها بر اساس استندردها دانش‌آموز انتخاب می‌کردند.

رویش: به خاطر همین سوالی را که پیش‌تر هم مطرح کردم، دقیقا یکی از تجربه‌های من که اتفاقا برای من خیلی چالش شدید هم خلق کرد، حساسیت خیلی ظریفی بود که در رابطه‌ی شما و بنین در آن زمان اتفاق افتاد. به خاطری که هر دو تای شما هم‌سطح هم‌دیگر، هم‌طراز هم‌دیگر رقابت می‌کردید، پیش می‌رفتید؛ ولی طبعا همان تفاوت‌هایی را که دانشگاه احساس کرده بود یا متوجه شده بود، شما در چانس اول گزینش شدید، رفتید؛ ولی بنین سه ماه دیگر منتظر بود یا باید سه ماه بعد در دور بعدی نتیجه‌اش معلوم می‌شد؛ اما این سه ماه برای بنین بسیار یک دوره‌ی پر از فشار و استرس بود. من می‌دیدم که بسیار درهم شکسته بود، خیلی احساس تلخی داشت. طبعا همان احساسش با وجودی که باز هم در دانشگاه پذیرفته شد، یعنی کارهایی هم صورت گرفت، به هر صورتش، رفت؛ اما فکر می‌کنم که همان حس ناشی از همان یک گام پس ماندن برایش باقی ماند. این حس برای رفیقان دیگرت مثلا در کلاس که بودند هم پدید آمدند؟ یعنی کس دیگری از هم‌صنفانت هم با همین رقم وضعیت برخورد کردند؟

مریم: در این فرصت، نه. چون که در دانشگاه فقط ما دو نفر اپلای کردیم؛ اما در بخش‌های دیگری که باید یک نفر انتخاب می‌شد، بلی. بارها این پیش می‌آمد، نه به آن شدت؛ اما بعضی وقت‌ها که رقابت خیلی شدید بود، پیش می‌آمد. فقط یک نفر باید انتخاب می‌شد.

رویش: حالا مریم وقتی که با همین تجربه‌های‌تان وقتی که خواسته باشید که خود را به عنوان یک الگویی برای هم‌سالان خودتان، کسانی که بعد از شما در این راه می‌آیند یا کسان دیگری فکر می‌کنید حتا ۵ سال بعد یا ۱۰ سال بعد بیایند؛ ولی تجربه‌های‌شان به طور طبیعی چه زی

شبیه شما هستند، به عنوان یک الگو برای‌شان خلق کنید یا داشته باشید، فکر می‌کنید که چه چه زهایی هست که یک روال طبیعی رشد و حرکت را در جریان رقابت نشان می‌دهد که وقتی که شما گاها دو سال سه سال می‌گذرد، بعدش متوجه می‌شوید که بسیار طبیعی بوده، نباید خیلی زیاد جدی می‌گرفتید. نباید خیلی زیاد جوش می‌خوردید. خودتان وقتی که پس افتادید، بعدها متوجه شدید که قابل عبور بوده یا یک زمانی مثلا خیلی با یک هیجان به یک دستاوردی رسیدید که احساس می‌کنید، خیلی زیاد چه ز بزرگ نبوده، اگر من مثلا یک مقدار با حزم و حوصله‌ی بیشتر برخورد می‌کردم، راحت‌تر شاید با این برخورد می‌کردم و این می‌تواند برای بسیاری از کسان دیگر، دختران دیگر که مثل شما در راه می‌ایند، حرکت می‌کنند، می‌تواند یک تجربه باشد که این‌ها هم روال حرکت در مسیر زندگی را خیلی زیاد سخت‌گیرانه استقبال نکنند. بسیار راحت و طبیعی با اش برخورد کنند. چه می‌خواهید بگویید براساس تجربه‌های‌تان.

مریم: وقتی که من ۱۶ یا ۱۷ ساله بودم و در رقابت نزدیک بودم با دوستان خود، این خیلی طبیعی بود که هرکس برای خود تنها کار کند و چه زی که من فکر می‌کردم این بود که هیچ کمکی ندارم، تنها هستم و فقط باید خودم کار کنم؛ اما بعدا در زندگی یاد گرفتم که مشکل این است که آدم از کسی کمک طلب کند یا آدم ریسرچ و منبع داشته باشد و به آن‌ها خبر بدهد و وقتی که کمک کار داری، از کس دیگر کمک طلب کنی. چون در آن سن فکر می‌کنی که موفقیت اینست که فقط یک نفر تنها کار کند؛ اما حقیقتش این است که آن کسی که ریسرچ دارد و آن کسی که کمک طلب می‌کند و می‌فهمد که چه وقت کمک طلب کند، آن نفر خیلی به موفقیت دست پیدا می‌کند. به همین خاطر هیچ کس نباید به تنهایی کار کند و خود را Personalize کند، باید ارتباط داشته باشی همراه کسان دیگر یا بشناسد کسان دیگر را و بفهمد که چه وقت با آن‌ها در ارتباط شود.

رویش: غیر از آن احساس می‌کنید که مثلا شما در مسیر کار متوجه شدید که فرصت‌ها واقعا همان‌گونه که می‌گویند فرصت‌ها محدود است، فرصت‌ها محدود است یا نه فرصت‌ها خیلی زیاد هستند؟ فقط شما باید متوجه باشید که فرصت‌ها را پیدا کنید.

مریم: فرصت‌ها خیلی زیاد است. مخصوصا اگر در یک شرکتی کار پیدا کنید که تعداد کارمندانش زیاد باشد، به همان اندازه فرصت‌ها در هرجایی خیلی زیاد است، البته چه از نظر شغلی و این که شما Promotion بگیرید و چه از نظرکارهای جانبی. هر روز از طرف شرکت ایمیل می‌آید که ما یک کمپاین راه‌اندازی کردیم شما این Certificate را می‌توانید بگیرید. این‌ها را هیچ‌کس زیاد توجه نشان نمی‌دهد. می‌گوید که تبلیغات شرکت است؛ اما بعضی کسان جدی می‌گیرند و انجام می‌دهد. من در یکی از آن Certificate ها به نام ..... ثبت نام کردم. یک وقتی پیش می‌آید که دایرکتر پرسان می‌کند که کی این Certificate را دارد. این رقم فرصت پیش آمده یا ما این Softwareنو را امتحان می‌کنیم. کی در این بخش تجربه دارد. آن وقت است که این به کار می‌آید. فرصت‌ها خیلی زیاد است، فقط آدم باید چشمش را داشته باشد، شناسایی کند، وقتی که دیگران نمی‌بینند آن را.

رویش: این فرصت‌ها که مثلا حالا بیشتر در کار که امتیازات مادی به همراه دارند یا مثلا شما عملا به چه زهایی دسترسی پیدا می‌کنید، اگر این‌قدر نامحدود باشد، طبعا برای درس و تحصیل و ... باید به مراتب بیشتر باشد. یعنی شما در جریانی که برای دانشگاه‌تان اپلای می‌کردید یا در فرصت‌های تحصیلی اپلای می‌کنید، متوجه شدید که همین رقم فرصت نامحدود و خیلی زیاد است به شرط این که شما متوجه‌اش شوید و خود را برای آن مستعد بسازید؟

مریم: بلی، من به این باور هستم. به راستی خیلی فرصت‌ها زیاد است و یک هنری که خیلی مهم است در هر بخش این است که آدم بتواند از هر بخش آن را پیدا کند. و ریسرچ کردن این‌ها خیلی آسان نیست. خیلی‌ها فکر می‌کنند که آسان است فقط یک بار گوگل می‌کنیم و چه زی

که یک لیست را می‌بینیم؛ اما آن رقمی نیست. دنبال یک چه زی بودن خیلی زیاد وقت می‌گیرد. این که چه رقم یک چه ز را پیدا کنیم. به نظرم فرصت‌ها زیاد است و آدم باید از همه کسانی که می‌شناسد و کسانی که می‌تواند کمک‌شان کند، از آن‌ها کمک طلب کند و تا جایی که می‌تواند خود را در موقعیتی قرار دهد که بتواند آن پوزیشن را بیند و سبسکرایب کند نوشته‌های مختلف، ویدیوهای مختلف را ببیند. نفرهای خاص را فالو کند.

رویش: حالا فکر می‌کنید که دخترانی که در افغانستان هستند، با توجه به محدودیت‌هایی را که از لحاظ دسترسی به منابع و امکانات دارند، این‌ها هم می‌توانند که همین قسم امیدوار باشند که اساسا فرصت برای آن‌ها هم وجود دارد به شرط این که تلاش و تقلا کنند؟ فرصت زیاد هست یا نه فرصت برای‌شان محدود است؟

مریم: می‌توانند که این را در پیش‌زمینه‌ی مغزشان قرار دهند که فرصت زیاد است؛ اما در عین زمان این‌ها باید روی دیگر مهارت‌های‌شان کار کنند. هر چه زی که علاقه‌مند هستند، روی آن کار کنند. روی یک موضوع تمرکز کنند و خود را رشد دهند، مثلا اگر به ساینس علاقه دارند، چون این‌ها چه زهایی هستند که منابع‌شان در یوتیوب خیلی زیاد هستند. مثلا کسی که به ریاضیات علاقه دارد. در عین زمان خود را در یک چه ز یا دو چه ز قوی بسازند و هرچقدر که خود را Expose کنند و منابع زیادتری پیدا کنند، درس‌های زیادتری را بخوانند، به همان اندازه فرصت را می‌بینند. می‌فهمند که این فرصت است؛ اما قبلا نمی‌توانستند که آن را ببینند.

رویش: بعضی‌ها احساس می‌کنند که بلی فرصت خیلی زیاد است؛ ولی فکر می‌کنند که فرصت تنها در آمریکا است، فرصت تنها در جاپان است یا فرصت تنها حالا ا فعلاً مثلا در این است که آدم کمپیوتر خیلی زیاد بلد باشد. به همان خاطر است که اگر این فرصت‌ها نبود، دست از کار می‌کشند. تجربه شما چه را نشان می‌دهد؟ واقعا همین رقم با فرصت‌ها برخورد می‌کنید؟

مریم: از چه زهایی که من از شما یاد گرفتم این است که فرصت می‌تواند هر چه زی باشد، فرصت محدود نیست، آن‌رقمی که شما گفتید. فقط در آمریکا نیست یا فقط در جاپان نیست یا فقط درابوظبی نیست. نباید خود را محدود کنند که اگر این فرصت تحصیلی در آمریکا نشد پس دیگر فرصتی برای من نیست. می‌توانند هر چه ز فرصت باشد. فقط آدم باید خود را قوی بسازد یا در هر زمینه‌ای که می‌خواهد خود را رشد بدهد تا بتواند فرصت‌های مختلف را ببیند. فرصت می‌تواند در هر زمانی، در هر شکلی، در هر بخشی به سراغ آدم بیاید.

رویش: جالب است، ما هم این نکته را در جلسات امپاورمنت به دانش‌آموزان خود می‌گوییم که فرصت‌های خود را به گزینه‌های محدود خلاصه نکنید. مثلا نگویید که حتما فرصت در آمریکا است یا نگویید تحصیلات مثلا در فلان دانشگاه فرصت است یا تنها در جاپان فرصت است یا تنها در بزنس فرصت است، نه. چون هوش‌تان را به کار بیندازید که از هر طرف فرصت ببینید و متوجه شوید. شما مریم فکر می‌کنید که حالا فعلاً در همین سنی که قرار دارید، سن ۲۵ ساله، به فرض این که شما ۱۰۰ سال دیگر زندگی کنید- امیدوار هستم که ۲۰۰ سال زندگی کنید، به خاطر این که طول عمر در زندگی شما خیلی بالا می‌رود- ولی ما حداقل آن را می‌گیریم ۱۰۰ سال، اگر شما ۱۰۰ سال دیگر زندگی کنید، ۱۰۰ سال را برای خودتان یک عمر طبیعی تصور کنید، حالا در یک چهارم عمرطبیعی‌تان قرار دارید. در این یک چهارم عمرتان که دراین جا رسیدید که یک قسمت بسیار زیبایی از تجربه‌ها و دستاوردهای خود را هم انجام دادید و از این به بعد شاهد برداشت محصول خود می‌شوید، این ۲۵ سال را چه قسم تشریح می‌کنید؟ مثلا چه دریافت کردید و ۷۵ سال دیگر را چه می‌بینید؟ فکر می‌کنید که شما به کدام طرف می‌روید؟ سخت آمدید، خوش می‌روید؟ خوش آمدید، سخت می‌روید؟ با خوش‌بینی آمدید به طرف بدبینی می‌روید؟ با بدبینی آمدید به طرف خوش‌بینی می‌روید؟ چه رابطه‌ی خاصی بین گذشته و آینده‌ی‌تان در این مقطع هست؟

مریم: خیلی یک سوال خوب است. به خاطر این که من در عین ورود فکر می‌کردم، در سالروز تولدم پارسال، به خاطر هر سالی که می‌گذرد، من فکر می‌کنم.... مثلا حالا فکر می‌کنم که تا ۳۰ سالگی را وقت دارم که کارهای خود را انجام بدهم/ موفق شوم. اگر نشوم، دیگر تمام است و دیگر نمی‌توانم و مطمئینا وقتی که به ۳۰ سالگی رسیدم، می‌گویم که تا ٤۰ سالگی را وقت دارم؛ اما حقیقتش این است که نظر به آن‌چه که من خواندم تا آخر زندگی را وقت داریم، می‌توانیم که کارهای خود را انجام بدهیم؛ اما سوالی را که شما پرسان کردید، به نظرم تا این‌جا را آسان است که آدم بیاید، تا بعد از دانشگاه و کار. به خاطری که یک روند طبیعی است، همگی به مکتب می‌روند، همگی به دانشگاه می‌روند و از همگی توقع می‌رود که بعد از دانشگاه شغل پیدا کند؛ اما بعد از آن سخت است، به خاطری که کارهای هرکس جدا می‌شود و هرکس کارهای زیاد متفاوتی انجام می‌دهد. از دوستانی که من در دانشگاه همراه‌شان در ارتباط هستم، خیلی زندگی‌های متفاوتی دارند: یکی هست که Tour guide شده، همین که از دانشگاه فارغ شد، در سفر است. هر هفته یک جای متفاوت است. شغلش هم هست و علاقه‌ی شخصی‌اش هم هست. یک نفر هست که ازدواج کرده و فرزند دارد. یک نفر دیگر دوباره به دانشگاه رفت و حالا PHD خود را گرفته‌است. یک نفر دیگر همراه Government کار می‌کند، در محلات Internship انجام می‌دهد. هر کسی در نقاط مختلفی است. نمی‌شود که هر کس را مقایسه کرد. هرکس باید خود را با گذشته‌ی خود مقایسه کند که چقدر راه آمده؛ اما من قبول کردم که از این بعد نیاز نیست که بر اساس یک Script یک چه ز نوشته شده باشد. مثلا می‌تواند از این به بعد به هر جایی برود. دیگر آن رقمی که توقع می‌رفت که پله به پله یکی پی دیگری باید طی شود، دیگر در نزد من آن رقم نیست. می‌تواند هر طرفی برود، هم ترس‌ناک است و هم خوشایند است.

رویش: حتم دارم که تا این‌جا را مریم بسیار با خوش‌بینی آمده و این خوش‌بینی برایش موفقیت آورده، بعد از این را مریم چگونه می‌بیند؟ هم‌چنان مریمی که از این‌جا به طرف آینده

سیل می‌کند، یک مریم خوش‌بین است؟ مثلا ۱۰ سال بعد، ۲۰ سال بعد، ۵۰ سال بعد، ۷۰ سال بعد زندگی انسان خوش‌تر و خوب‌تر از حالا هست؟

مریم: فکر می‌کنم هست. حداقل من خوش‌بین هستم. نظر شخصی است که مهم است و این که دنیا چطور پیش می‌رود و وقتی که اتفاق افتاد، همه‌اش دل می‌کنیم؛ اما فعلاً نظرم این است که خیلی خوش‌بین هستم.

رویش: خودت در تقویت این خوش‌بینی خود چه کار می‌کنی؟ مثلا چه سهم می‌گیری که دنیا به طور طبیعی به طرف خوبی پیش نرود، بلکه ارادی هم سهم تو در آن باشد، مثلا تو هم در بهترساختن این دنیا یک نقشی داشته باشی.

مریم: دقیقا. دلیلی که خوش‌بین هستم، این است که ... خوب یکی از ترس‌هایی که من دارم این است که یک روزی از خواب بخیزم و دیگر به دنیا مرتبط نباشم. ..... من این را در یک فلم دیدم که یک آقای وکیل در ٦٥ سالگی بازنشسته شد؛ اما وقتی که از خواب بیدار می‌شد، فکر می‌کرد که دیگر هدف ندارد و دیگر در دنیا جایی برایش نیست. من نمی‌خواهم که آن‌قسمی احساس کنم. به خاطر همین بیشترین روزها چه زی که فکر می‌کنم این است که خود را نسبت به دنیا مربوط نگاه کنم و چه زهایی که مردم دیگر انجام می‌دهند، تکنالوژی جدید است یا دستگاه‌های جدیدی که مردم امتحان می‌کنند، آن‌ها را همیشه در موردش می‌خوانم و تلاشم این است که با تمام دنیا در جریان باشم و به اصطلاح خود را .....کنم.

رویش: مریم جان، می‌خواهم این خوش‌بینی‌تان را با خودتان یک مقدار بیشتر وزن و طول و ترازو کنم. خودتان را در کجا می‌بینید؟ یعنی واقعا جهانی را که می‌خواهید خودتان هم در آن خوش‌بین زندگی کنید و دیگران هم چقدر مطمئن هستید که این جهان در انتظار هست؟ خیلی‌ها می‌گویند که نه جهان فردا جهان خیلی بد است. می‌گویند که این جهان جهانی است که روز به روز به طرف سیاهی و بدی می‌رود. شما هم از جمله‌ی آن کسان هستید یا نه فکر می‌کنید که نه جهان به طرف خوبی پیش می‌رود؟

مریم: نه، به هیچ عنوان. به نظر من جهان به طرف خوبی پیش می‌رود. به خاطری که مثل من مریم در این جا و در افغانستان زیاد است و اگر تا هنوز را در دنیا سهم نداشتند، بعد از این در دنیا حتما سهم دارند و دنیا همراه آن‌ها پیش می‌رود. مثل من خیلی نفرهای زیادی است. اگر همه‌ی ما خوش‌بین باشیم، دلیل ندارد که جهان بد باشد.

رویش: یعنی آدم‌های بدی که در جهان ما هستند، شما را نمی‌ترسانند؟ آدم‌های بد کم نیستند.

مریم: کم نیستند؛ اما مریم‌ها هم کم نیستند.

رویش: مریم‌ها در گذشته‌ها هم کم نبودند یا فکر می‌کنی که کم بودند؟

مریم: فکر می‌کنم که کم بودند؛ اما حالا زیاد شدند در کشورهای مختلف زیاد هست و زیاد شده می‌روند.

رویش: یک سوال بسیار خاص پرسان کنم، امیدوار هستم که این را خودخواهانه جواب ندهی. نگاه مریم به عنوان یک دختر چقدر متفاوت است با خیلی از نگاه‌های دیگر که مریم نیست، دختر نیست؟ فکر می‌کنی که نگاه تو در زیباساختن این جهان چقدر تأثیر دارد؟

مریم: نگاه من خیلی مهم است. به خاطر این که من در یک جایی هستم که هم طرف دخترهایی می‌بینم که در افغانستان هستند، هم طرف آن‌ها می‌بینم و هم طرف مشکل‌هایی که داشتند و هم طرف هم‌سن‌های خود در این‌جا می‌بینم، همیشه وقتی که یک فرصتی پیش می‌آید، من آن را (Don’t take it for granted) یعنی یک چه ز ساده نمی‌بینم. همیشه امیدوار هستم که کارهایی که انجام می‌دهم، الهام‌بخش باشد برای مردم دیگر یا برای کسانی که سن‌شان از من کوچک‌تر هستند و می‌خواهند در همان مسیر بروند و نگاهم همیشه خوش‌بینانه است و همیشه طرف آینده است.

رویش: مریم به عنوان یک دختر برای پسران، بخصوص برای پسران افغانستان چه پیام داری؟

مریم: پیامم این است که چه زهای کلیشه را نمی‌خواهم بگویم که خواهران خود را حمایت کنند یا این که آن‌ها را اذیت نکنند. می‌خواهم که بعضی وقت‌ها خود را به جای آن‌ها قرار دهند یا وقتی که چه زی پیش می‌آید، یک بارهمه چه ز را از زاویه‌ی خواهر خود ببینند و این را درک کنند. آن وقت خواهند دید که خواهرش چه مشکلاتی داشته یا چه احساسی داشته، به خاطر این که خیلی‌های‌شان این را تا هنوز درک نکردند.

رویش: پیام‌تان به دختران، دختران افغانستان، چه ست؟

مریم: به دختران افغانستان پیامم این است که ... باز هم نمی‌خواهم چه زهای کلیشه‌ای را بگویم که امید را از دست ندهند یا فرصت‌ها زیاد است. این‌ها قبلا گفته شده‌است. می‌خواهم بگویم که تسلیم نشوند یا عقب نروند؛ اما کارهایی که قبلا انجام می‌دادند، دوباره آن‌ها را در قالب‌های مختلف انجام دهند و هرکس روی چه زی که در آن قدرت و مهارت دارند، تمرکز کنند. اگر آن شعر است یا نویسندگی است یا اگر ساینس است. روی همان چه زی که برایش علاقه دارند، تمرکز کنند. مثل یک فرصت نگاه کنند. اگر آن وقت مکتب مجبورشان می‌کرد که روی همه چه ز تمرکز کنند، فعلاً روی یک چه ز تمرکز کنند. مثلا سر ریاضیات تمرکز کنند.

رویش: پیام‌تان برای طالبان و همه کسانی که مثل طالبان از میله‌ی تفنگ، از زور، از جنگ گپ می‌زنند، چه ست؟

مریم: پیامم این است که برای دختران یک بار این فرصت را بدهند، چون هیچ وقت این‌ها به دختران این فرصت را ندادند تا آن‌ها خود را نشان بدهند. شاید آن مشکلی که طالبان فکر می‌کنند که دختران در آینده ایجاد می‌کنند، شاید آن قسم نباشد. چون آن‌ها هیچ پس‌زمینه‌ای ندارند. اگر دختران را به مکتب بانند شاید حتا نتایجش برای آن‌ها خیلی خوب شود. اگر به این

قضیه با ذهن بازتری نگاه کنند و فقط دوره یا Trail بانند خوبست. به نظرم این را یک امتحان کنند، خوب است.

رویش: برای «امید»، «آگاهی» و «آینده» اگر حرفی داشته باشی!

مریم: «امید»، «آگاهی» و «آینده»! امید چه زی است که هر روز صبح آدم با آن بیدار می‌شود. ممکن خیلی خرد باشد: امید به این دارم که بتوانم جلسه‌ای که دارم، خیلی خوب پیش برود. آگاهی چه زی است که به نظرم هر لحظه جریان دارد. یا که از موضوعی آگاه می‌شوید یا از آگاهی خود در همان لحظه استفاده می‌کنید و آینده چه زی‌ست که در موردش باید خوش‌حال بود.

رویش: برای سه چهار تا جایی که در آن‌جاها زندگی‌ات شکل گرفت، مکتب‌های‌تان، مکتبی که در دوره‌ی کودکی‌هایت دوره‌ی ابتداییه را خواندی، مکتب کاتب، مکتب معرفت، دانشگاه ابوظبی، مکتبی که در نیویورک آمدی، برای هرکدامش اگر خواسته باشی که یک یک توصیف ارایه کنی، هر کدامش را در یک یک توصیف برای خودت معنادار بسازی، چه می‌گویی؟

مریم: مکاتبی که من رفتم، از یک‌دیگر خیلی متفاوت بوده، چه مکتب ابتدایی‌ام و چه مکتب متوسطه‌ام که در کاتب بود و معرفت و بعدش در دانشگاه، درهرکدام‌شان خیلی تفاوت‌های زیادی داشتند و به طریقه‌های مختلفی به عنوان یک انسان مرا شکل دادند. مکتب ابتدایی که رفتم برایم یاد داد با کسانی که زبان‌شان را نمی‌فهمم چگونه در یک سنی خیلی کم ارتباط برقرار کنم. وقتی به مکتب کاتب رفتم یاد گرفتم که کتاب‌های استندارد چه رقمی هستند، یک فکتور استندارد چه رقم است. بعد در معرفت چه زی که خیلی جدید بود به نظرم که ٤٠٠٠ نفر چطور همراه یک دیگر در این رقم هارمونی زندگی می‌کنند و فرصت‌های زیادی برای‌شان پیش می‌آیند و خیلی موفق هستند و بعد از آن در دانشگاه. هدفم این است که یک

نقطه‌ی خیلی مشابه در تمام این‌ها این است که آدم همراه کسانی که ازش متفاوت هستند، ارتباط برقرار کنند و از ایشان درس یاد بگیرد و این برای من در طول مکتب زیاد اتفاق افتاد.

رویش: معمولا برای رهبران فردا(Future she leaders) ٤٠ سالگی‌شان را به عنوان یک نقطه‌ی عظیمت در نظر می‌گیریم. زمانی هستند که این‌ها می‌توانند اثرگذار باشند یا در یک Position of authority در یک مقامی از اتوریته به طور مشخص قرار داشته باشد. مریم ٤٠ ساله به نظرت کی هست؟ در چه جایگاهی قرار دارد و چه جهانی را نمایندگی می‌کند؟

مریم: مریم ٤٠ ساله کسی است که سیستمی را که در شرایط حاضر است، فقط Informant نمی‌کند، مثل مریم ۲۵ ساله، بلکه بخشی از تصمیم‌گیری‌های کلان تکنالوژیکی است. کاری که من فعلاً انجام می‌دهم، فقط تصمیم از بالا می‌آید و من فقط آن سیستم را Informant می‌کنم؛ اما من می‌خواهم که در پوزیشنی باشم که بتوانم در تصمیم‌های مهم آن تکنالوژی سهیم باشم، هوش مصنوعی که می‌آید، تصمیم‌گیری‌های مهمی که گرفته می‌شود، می‌خواهم در آن سهیم باشم و حرفی برای گفتن داشته باشم. در بخش علم و Leadership.

رویش: مریم جان، بسیار زیاد تشکر از این که در یک لحظه‌ی بسیار حساس، در یک مقطع بسیار مهم که خاطره‌های بسیار حساس از زندگی جمعی ما و شما شکل می‌گیرند، با ما قصه کردی، با ما حرف خود را زندگی خود را در میان گذاشتی. ممنونت هستیم.

مریم: تشکر به خاطر دعوت‌تان، استاد! خوش شدم.



سمیه احمدی:

نوری که خم می‌شود؛ اما نمی‌شکند!

نشرشده د رشیشه میدیا | ۲۰ سرطان ۱۴۰۴

رهبران فردا ۷

سمیه احمدی، ۱۷ ساله، نمادی روشن از شجاعت، رشد و رؤیاهای استوار؛ هفتمین فرزند از هشت فرزند یک خانواده‌ی کارگر و زحمتکش.

در فضایی بزرگ شد که نابرابری میان دختر و پسر، بی‌صدا اما عمیق جریان داشت؛ اما او تصمیم گرفت برخیزد، بیاموزد و رهبری کند.

وقتی طالبان درهای مکتبش را بستند، او از دل تاریکی، درهای تازه‌ای به روی آموزش و توانمندسازی گشود.

با صدای پرشور، پرسش‌های جسورانه و رهبری درخشانش، درخشید؛ تیم خودش را ساخت، پرشور نوشت، ابتکار به‌خرج داد و ترس‌هایش را به نیرو و سکوتش را به سخن بدل کرد.

رؤیای سمیه تنها شخصی نیست؛ رؤیایی جمعی‌ست برای افغانستانی صلح‌آمیز که در آن کرامت انسانی برای همه، به‌ویژه برای زنان، محفوظ باشد.

در این برنامه، با دختری دیدار می‌کنیم که روزگاری با ترس گام برمی‌داشت، اما امروز با هدف گام برمی‌دارد؛ دختری از نسل رهبران فردا که راه را برای دیگران روشن می‌سازد.

رویش: سمیه جان، سلام. خوب هستی؟

سمیه: سلام استاد، وقت شما بخیر. تشکر، زنده باشید.

رویش: چند ساله شدی، سمیه؟ راستش را بگو.

سمیه: استاد، کسی از دختران سنش را نمی‌پرسد.

رویش: تو هنوز کوچولو استی، دخترک. هر چقدر که استی بگو، آن‌قدر زیاد کلان نشدی که از سن خود بترسی.

سمیه: من متولد ۲۰۰۸ میلادی استم و فعلاً، در همین ماه، ۱۷ ساله می‌شوم.

رویش: سن واقعی‌ات ۱۷ ساله است یا سنی که در تذکره یا پاسپورت نوشتی؟

سمیه: چیزی که در تذکره و پاسپورت است، همین است.

رویش: در خانه فرزند چندم پدر و مادرت استی؟

سمیه: من فرزند هفتم استم و قبل از خودم سه خواهر و سه برادر دارم.

رویش: تنها فاطمه از تو خردتر است یا کسی دیگر هم از تو خردتر است؟

سمیه: فاطمه از من خردتر است.

رویش: از همان خاطر با فاطمه خیلی رفیق استی.

سمیه: آری دیگر، از همان خاطر باهم خیلی صمیمی استیم. گرچند در دوران مکتب هر دوی ما زیاد صمیمی نبودیم. همین که حکومت تغییر کرد و هر دوی ما زیادتر وقت فراغت داشتیم، باز باهم زیادتر رفیق و دوست شدیم.

رویش: سمیه جان، از پدر و مادرت بگو، پدر و مادرت باسواد اند یا بی‌سواد؟ چقدر درس خواندند؟

سمیه: پدرم سواد خواندن و نوشتن دارد؛ ولی مادرم سواد ندارد و پدرم چیزی که یاد گرفته، آن هم در مسجد بوده.

رویش: پدرت چی کار می‌کند یا در زمانی که تو در مکتب بودی که یادت می‌آید، پدرت چی کار می‌کرد که خرج و معیشت خانه را تأمین کند؟

سمیه: در اوایل موترشویی می‌کرد و بعد، زیادتر چیزی که من به یاد دارم، اکثراً پدرم در ایران بود. گاهی به کابل هم می‌آمد. چند سال قبل، فارم زنبور عسل داشت، ولی در منطقه‌ی ما سیل آمد و زنبورها را برد. فعلاً در خانه بیکار است.

رویش: خانه‌ای که تو به دنیا آمدی، مال خودتان بود یا نه در خانه‌ی کرایی زندگی می‌کردید یا گروی بود؟

سمیه: از وقتی که ما به کابل آمدیم، خانه‌ی ما در پل خشک بود، در همان وقت من به دنیا آمدم. بعد، ما در حویلی کابل خود زندگی می‌کردیم که از خود ما بود.

رویش: در کابل در کدام مکتب درس خواندی؟

سمیه: من مکتب را اول در مکتب همایون شهید شروع کردم. بعد، صنف شش که تمام شد، در مکتب زینب کبرا رفتیم.

رویش: خواهران و برادرانت که از تو بزرگ‌تر بودند، همه‌ی‌شان به مکتب رفتند؟ درس خواندند؟

سمیه: دو خواهر کلانم که از همه بزرگ‌تر اند، درس نخوانده‌اند. یک خواهرم تا صنف ۴ خوانده، دیگرایش اصلاً نخوانده و سواد ندارند و برادران کلانم، یکی از رشته‌ی ژورنالیزم فارغ شده، یک دیگرش هم تا صنف ۴ یا ۵ خوانده و بعدش رفته و کار کرده، یک برادر دیگرم که از من بزرگ‌تر است، فارغ صنف دوازده است.

رویش: از خواهران و برادرانت کدام‌های‌شان تو را در درس‌ها حمایت می‌کرد و کدام‌شان بی‌پروا بود؟

سمیه: فامیل ما یک فامیل کلان بود. زیاد توجه بالای پسران بود، مثلاً برادر کلانم که از من کلان‌تر بود، سرش زیاد توجه می‌کردند. ما را نمی‌گفتند که شما نخوانید، ولی زمانی که من خودم لیاقت خود را نشان دادم، مرا تشویق می‌کردند. من صنف شش که بودم، همیشه مرا تشویق می‌کردند. همیشه پدرم می‌گفت که دست‌خط سمیه را ببینید، شما که صنف دوازده هستید، نوشته نمی‌توانید. بعد، این برای برادرم خیلی ناخوشایند بود. می‌گفت تو حق نداری که مرا با یک دختر مقایسه کنی. من با اثبات لیاقت خودم توانستم که مورد تشویق قرار گیرم که بگویند درس بخوان یا به راهت ادامه بده.

رویش: از چی وقت فهمیدی که دختر بودن در افغانستان، در جامعه‌ای که تو زندگی می‌کنی، یک دشواری یا سختی است؟

سمیه: خانواده یک اجتماع کوچک است. آدم اگر رک و دقیق بگوید، من در خانه بودم و می‌دیدم که تفاوت‌ها میان من و برادرم زیاد بود. من می‌دیدم که امکاناتی که برادر کلانم دارد، با آن‌چه که من دارم، خیلی متفاوت است و هر چیزی که من دارم، یک درجه بلندتر و خوب‌ترش را برادرم دارد و این همیشه برایم یک سوال بود که به خاطر چی او نسبت به من برتری دارد و

بعدش دانستم که معمولاً در جامعه‌ی افغانستان ارزش دختر کمتر از پسر است. البته این تفاوت به مرور زمان در خانه‌ی ما کمتر شده بود. زمانی که متوجه شدند که فرق‌گذاشتن راه حل نیست. با وجودی که شرایط برای من تنگ‌تر بود، من توانستم که لیاقت خود را بیشتر از برادرم نشان دهم.

رویش: در خانه‌ی‌تان وضعیت معیشتی در حدی بود که بتوانید ضرورت‌های درس و مکتب همه‌ی دختران و پسران را که به مکتب می‌رفتند، تأمین کنید تا با مشکلات مواجه نشوید؟

سمیه: اگر چه با خواهران کلانم این مشکل بود، به همان خاطر آن‌ها به مکتب نرفتند و در خانه کار می‌کردند؛ ولی خوش‌بختانه در دوره‌ی من و خواهر خردم - فاطمه - تا حدودی خوب‌تر شده بود و پدرم از لحاظ مالی ما را تأمین می‌کرد تا به مکتب برویم و کورس بخوانیم.

رویش: از خواهران و برادرانت هیچ‌کدام‌شان در مکتب‌های خصوصی درس خواندند یا نه؟

سمیه: برادرم خواند؛ ولی ما در مکتب دولتی بودیم.

رویش: برادرت در کدام مکتب خصوصی رفت و درس خواند؟

سمیه: برادرم در مکتب کوشان درس می‌خواند و صنف دوازده را در همان‌جا تمام کرد.

رویش: در دورانی که طالبان آمدند، چند ساله بودی و چه رقم خبر شدی که طالبان می‌آیند؟ تصویری را که از طالبان در ذهن خود داشتی، چی بود؟

سمیه: همان روزش، به نظرم می‌خواستم در کورس انگلیسی بروم. در راه که رفتم، گفتند که کورس انگلیسی بسته شده‌است. نمی‌فهمم که ساعت ۳ بجه بود یا کمی بعدتر از آن. باز طرف خانه آمدم. آن شب قرار بود که در خانه‌ی ما یک مهمانی باشد. مهمانان به خانه‌ی کاکایم می‌آمدند و من خبر شدم که طالبان آمدند. بعد خودم خیلی ترسیده بودم. با وجود این همه نفر، قرار شد که مرا پشت سودا روان کنند. من می‌گفتم چرا من؟ دیگر وقت‌ها کلان‌ها را می‌فرستید، حال چرا من؟ گفتند: خیر است، تو برو. رفتم و سودا را آوردم. تقریباً شام شده بود. هوا تاریک شده بود. چیزهایی که نیاز بود، مانند نان خشک و سایر چیزها را آوردم. اگر چه کالایم دراز بود،

باز خیلی ترسیده بودم. فاطمه را هم با خود نبردم. چون او آهسته راه می‌رود و خودم در راه رفتن خیلی سریع هستم. در حالت عادی هم می‌دوم. اگر کسی هم همرایم باشد، می‌گوید سرعت خود را کم کن. ولی من عادتم شده است. این قسم سریع راه می‌روم. به همین خاطر گفتند که از همه تو زودتر می‌آیی. این مسئولیت را به دوش من گذاشتند.

رویش: یعنی همان روز ۱۵ آگست، روزی که طالبان وارد کابل شدند، روزی که اشرف غنی از کابل فرار کرد، همان روز را می‌گویی یا یک روز قبلش را؟

سمیه: به نظرم همان روز بود. نمی‌دانم، دقیق به یادم نمانده‌است، چون من آن وقت زیاد درگیر تاریخ نبودم. فقط می‌فهمیدم که روز یک‌شنبه بود یا دوشنبه. بعدش فردا ما به مکتب نرفتیم. همان پیشین می‌گفتند که طالبان آمده‌اند.

رویش: پیش از آن، هیچ چیزی از طالبان شنیده بودی؟ به عنوان یک دختر می‌فهمیدی که طالبان یعنی چه؟ وقتی که بیایند و حکومت را بگیرند، چه می‌شود؟

سمیه: من چیز زیادی نشنیده بودم، فقط همین را می‌فهمیدم که اگر طالبان بیایند، همان چادری مادرم که داخل صندوقش بسته است، کار می‌شود. مادرم آن را هیچ‌وقت از داخل صندوقش بیرون نمی‌کرد. چون یگان وقت خانه‌تکانی می‌شد یا کدام مناسبت می‌شد، من آن را می‌پوشیدم. مادرم می‌گفت خدا نکند کدام وقتی شود که نیاز شود که این را شما بپوشید یا ما بپوشیم. وقتی طالبان آمدند، یگانه چیزی که در ذهنم بود، همان چادری را پوشیدم و این یک حس خیلی بد داشت. بعد، با خود گفتم که شاید بیرون رفته نتوانیم. مادرم می‌گفت از این به بعد مکتب نیست. سر از فردایش دیگر به مکتب هم نرفتیم.

رویش: وقتی ما برنامه‌های کلستر ایجوکیشن را شروع کردیم، از اولین دانش‌آموزانی که در این برنامه شامل شدند، شما بودید. چگونه باخبر شدی که درسی به نام کلستر ایجوکیشن است یا درس‌های امپاورمنت است؟

سمیه: من از یک دوستم شنیدم. سال جدید بود. به نظرم سال ۱۴۰۱ بود -دقیق یادم نمانده‌است- باز سال جدید بود، من از دوستم - ملکه حسینی - پرسیدم که چی کارها می‌کنی. او برایم گفت که به کلستر ایجوکیشن می‌روم و این برنامه‌ها را دارد. من هم گفتم که آدرس کجاست. روز چهارم سال نو به مکتب رفتیم و خود را شامل کلستر ایجوکیشن کردم. یک تجربه‌ی خیلی جالب شد. من تا دو هفته از برنامه‌ی امپاورمنت خبر نداشتم. ولی استاد کیمیا برای کسانی که خوب جواب می‌دادند، می‌گفت که توانا هستی، باید در صنف امپاورمنت بروی. من نمی‌فهمیدم که صنف امپاورمنت چی هست. از او پرسیدم. باز گفت که روزهای شنبه و چهارشنبه یک درس است. بعد علاقه‌مند شدم، آمدم و اشتراک کردم.

رویش: فاطمه هم با تو یک‌جای در کلستر ایجوکیشن آمد یا بعدتر آمد؟

سمیه: من و فاطمه یک‌جای آمدیم. هر دوی ما یک‌جای شروع کردیم.

رویش: اولین روزی که در صنف امپاورمنت شروع کردی، چی حس در ذهنت خلق شد؟ فکر می‌کردی که درس امپاورمنت تو را با چی مفهومی تازه و دنیایی تازه آشنا می‌کند؟



سمیه: تا آن زمان آشنایی نداشتم. تا آن زمان زیادتر تمرکزم روی انگلیسی بود. برنامه‌ی کلستر ایجوکیشن را می‌خواستم شروع کنم. آن روز به نظرم درباره‌ی «Problem» گپ می‌زدید. در مورد همین موضوع صحبت می‌کردید. بعد در ذهنم این سوال آمد: پرابلم مهم است یا راه حل درست یک پرابلم؟ به همین دلیل از شما پرسیدم. همان روز اول بود که در آن صنف اشتراک کرده بودم. برایم محیط جدید بود .

از خواب که بالا می‌شدم، فاطمه را معمولاً به زور با خود می‌آورم؛ چون او می‌گفت صبح وقت است و این وقت کسی از خانه نمی‌برآید. خانه‌ی ما دور بود. من نمی‌خواستم که تنها بروم. می‌گفتم فاطمه بیا یک‌جای برویم. آن‌جا برویم انگلیسی تمرین کنیم. یک چیز جدید یاد می‌گیریم. معمولاً فاطمه را با خود به زور می‌آوردم. ولی بعد از دو هفته فاطمه زیادتر از من در برنامه مشتاق شده بود و منظم اشتراک می‌کردیم.

رویش: در درس‌های امپاورمنت شما را بیشتر به کارهای گروپی تشویق می‌کردیم. هدف ما هم این بود که شما قدرت خود را در جمع پیدا کنید و یکی از اثرات آن این بود که شما از تنهایی و از فشارهایی که تنهایی در شرایط دشوار افغانستان برای دختران ایجاد می‌کرد، فارغ شوید. اول با کی‌ها دوست شدی؟ دوست‌های اولت که در حلقه‌های کاری در امپاورمنت قرار گرفتند، کی‌ها بودند و چی کارها می‌کردید؟

سمیه: روزهای اول ما تیمی نداشتیم؛ ولی با دختران آشنا شدم. بعد تیمی که خودم شروع کردم، گروه تبسم نام داشت و روز اول با پروین، زینب، تمنا، شکریه آشنا شدیم. تیم خود را جور کردیم و یک تجربه‌ی خیلی جالب بود. باهم جمع می‌شدیم، علاوه بر کارهای امپاورمنتی که می‌کردیم، کوشش می‌کردیم خود را در موقعیتی قرار ندهیم که در جریان برنامه و فعالیت، برای ما مشکل ایجاد شود که از ما بپرسند شما چرا از مردم ویدیو می‌گیرید یا هم طالبان ما را ایستاد کند و بپرسد که شما چه برنامه دارید که ویدیو می‌گیرید .

من خودم در اوایل از طالب خیلی می‌ترسیدم و همیشه لباس دراز می‌پوشیدم. این نکته را خیلی رعایت می‌کردم که خدای ناخواسته برایم کدام مشکل ایجاد نشود. این تجربه خیلی برایم جالب شد. با دختران همه جمع می‌شدیم و یک تجربه‌ی خیلی خوب شد. این که من برای اولین بار کار گروپی را تجربه کردم. قبل از آن ما در مکتب گاهی جمع می‌شدیم؛ ولی نه آن‌قدر هدف‌مند و منظم.

رویش: تو یکی از کسانی بودی که زیاد می‌نوشتی، زیاد پیام می‌فرستادی، نظریات و دیدگاه‌های خود را در قالب نوشته زیاد ارسال می‌کردی. نوشته‌کردن برایت چی حس خلق می‌کرد؟ با نوشته احساس می‌کردی که چی چیز را به عنوان یک تجربه‌ی جدید می‌آموزی؟

سمیه: نوشته برای من از هر لحاظ خیلی زیاد کمک کرد. خودم در زندگی شخصی‌ام - نمی‌دانم به چی دلیل- خیلی استرس داشتم. ذهنم خیلی درگیر بود و نوشتن مرا خیلی زیاد کمک می‌کرد. بعضی اوقات تجربه‌هایی را که می‌دیدم، می‌نوشتم. بعضی اوقات یگان اتفاق که می‌افتاد، من آن را به یک بحث علمی یا امثال آن تشبیه می‌کردم. فعلاً نوشته‌هایم را هدف‌مند کرده ام. حالا ۲۰ نوشته دارم. همه را جمع کرده ام که به عنوان یک کتاب کوچک بخیر نشر کنم.

رویش: تو یکی از کسانی بودی که خیلی زیاد پیام می‌نوشتی. من احتمالاً در میان دخترانی که در کلستر ایجوکیشن بیش از همه با او مکاتبه کرده باشم و به پیام‌هایش پاسخ داده باشم، تو هستی. چی چیزی تو را وادار می‌کرد که خیلی زیاد پیام بنویسی، چیزی بنویسی و بپرسی؟

سمیه: اول این که من خیلی زیاد کنجکاو بودم و در محیط کلستر ایجوکیشن که قرار گرفته بودم، حس می‌کردم که من می‌توانم کار زیادی انجام بدهم. هر ایده‌ی جدیدی که به ذهنم می‌آمد یا نوشته یا کار گروپی می‌کردیم، آن را برای شما می‌فرستادم. من حداقل هر هفته دو

مسیج یا دو ویدیو برای شما داشتم و این برای خودم هم یک تجربه‌ی جالب شد. این که من مصروف درس‌ها و برنامه‌های خودم بودم و خودم را درگیر می‌کردم تا یک چیز جدید بنویسم، این مرا کمک کرد که ذهنم هم خالی شود. در ضمن، یک احساس خیلی خوبی داشتم.

رویش: در یکی از جلسه‌هایی که در روزهای اول با یکی از مهمان‌های امپاورمنت داشتی، وقتی گفتند که من وقتی شما را می‌بینم آرزو می‌کنم یا حداقل «I wish I could be an Afghan girl»، یعنی کاش یک دختر افغان می‌بودم. تو در پاسخش گفتی که دختر افغان بودن خیلی آسان نیست. تو وقتی می‌توانی بفهمی که دختر افغان بودن چیست که دختر باشی، دختر افغانستان باشی، در داخل افغانستان باشی، در زیر حاکمیت نظام طالبان زندگی کنی. با این پیام خود می‌خواستی چی بگویی؟ یعنی چی ویژگی خاص را در آن زمان احساس می‌کردی - به عنوان یک دختر افغانستان، در شرایطی که طالبان مسلط بود، سه سال قبل - که برای مخاطب خارجی خود می‌خواستی بگویی؟



سمیه: این که آن روز مهمان برنامه‌ی ما نظر خود را ارایه کرد، برایم خیلی جالب بود. من آن روز یک لباس دراز هم پوشیده بودم، ولی حس خیلی بدی داشتم. نمی‌دانم چرا، دلیلش را به خاطر ندارم. این که آن حرف را زد، به من این حس را داد که دختر افغان بودن، برخلاف اینکه خیلی شجاع به نظر برسد، ولی خیلی چالش‌برانگیز است. علاوه بر این که حجاب داری، علاوه بر این که هیچ گناهی نکردی، ولی خیلی ترس می‌خوری، درست در سرک یا خیابان راه رفته نمی‌توانی، با مشکلات زیادی رو به رو هستی و این که تو آرزو کنی که من دختر افغان یا دختر افغانستانی باشم، خیلی متفاوت است نسبت به این که واقعاً دختر افغان باشی، در افغانستان زندگی کنی و آن چالش‌ها را تجربه کنی. من می‌خواستم این را بگویم که این کار خیلی ساده نیست که هر کس بگوید من دختر افغان باشم یا این کارها را انجام بدهم.

رویش: تو حالا بسیار دختر آرام به نظر می‌رسی، ولی در آن وقت خیلی زیاد مضطرب بودی، خیلی زیاد هیجان داشتی، گاهی که صحبت می‌کردی از اضطراب می‌گریستی، چی فشاری سرت بود در آن زمان‌ها؟

سمیه: یک دوران خیلی سخت بود. تا این که من توانستم اندکی با خودم به صلح برسم. دوران خیلی سختی بود، مثلاً برخی مشکلات خانوادگی بود یا برخی اوقات مثلاً آن زمانی که طالبان دختران را جمع می‌کرد، من خودم خیلی استرس داشتم. همه‌ی این‌ها باعث می‌شد که از خود بپرسم که چرا من باید این مشکلات را تجربه کنم. به مکتب نمی‌رویم، به دانشگاه نمی‌رویم، جای خاصی هم نمی‌رویم، پارک نمی‌رویم، بیرون نمی‌رویم، جیم نمی‌رویم، با وجود این‌ها ما فقط در خانه هستیم، یگان دفعه بیرون می‌رویم، ولی زیادتر ما شکنجه می‌شویم و از این موضوع خیلی می‌ترسیدم و این ترس‌ها باعث می‌شد که من خیلی مضطرب باشم. خودم هم که ویدیوهای آن زمان را می‌بینم، من در آن زمان واقعاً مضطرب بودم و خیلی استرس داشتم. وقتی این استرس را دیدم، واقعاً موهایم سفید شد. این استرس خیلی برایم بد بود. خیلی لاغر بودم، حتا نمی‌توانستم به درستی تمرکز کنم. دورانی که به کلستر ایجوکیشن می‌آمدم، خیلی

مدت غذا نمی‌خوردم. من یک وقت مشکلات گوارشی داشتم. نزد داکتر هم که رفتم گفت تو زیاد استرس داری، استرس خود را کم کن. من نمی‌فهمیدم که چرا آن‌قدر استرس داشتم. امتحان هم زیاد بود. ما در کلستر هر ماه امتحان داشتیم، به خاطر امتحان هم استرس داشتم. بعضی چیزهای خیلی کوچک را جدی می‌گرفتم. فعلاً کوشش می‌کنم که به هدفی که دارم، زیادتر کار کنم، به دیگر چیزها توجه نکنم.

رویش: می‌خواهم برخی از دشواری‌هایی را که من با تو داشتم به عنوان یک استاد و مربی، مرور کنم برای این که برایم جالب است که سمیه از این لحظه‌ها چگونه عبور کرد. تو یک دختر بسیار بدبین و شاکی بودی، از خیلی چیزها زیاد حس تلخ داشتی، از مردها بسیار زیاد حس تلخ داشتی، از فرهنگ مردسالار، از جامعه‌ی مرد سالار، گاهی کلمه‌ها و تعبیراتی را که در مورد مردها به کار می‌بردی، بسیار نیش‌دار بود. در آن زمان‌ها چی می‌کشیدی؟ این نفرت و بدبینی را از چه گرفته بودی؟ طالبان این‌قدر تو را بدبین می‌ساخت؟ خانواده‌ات این‌قدر بدبین می‌ساخت؟ محیط و جامعه‌ات بدبین می‌ساخت؟ تاریخ بدبین می‌ساخت؟ چه چیزی عامل این بدبینی بود؟

سمیه: من خیلی حساس بودم. حالا هم حساس هستم؛ ولی کوشش می‌کنم که حداقل اضطراب خود را مدیریت کنم. آن‌چه مرا خیلی بدبین می‌ساخت، این بود که وقتی من هیچ گناهی نکرده بودم، بیرون می‌رفتم یا در یک جمع قرار می‌گرفتم، معمولاً این قسمی گفته می‌شد که چیزی که در افغانستان برای دختران اتفاق می‌افتاد، مثلاً حجاب‌شان یا ممنوعیت درسی، می‌گفتند این حق‌شان است. من وقتی این گپ را می‌شنیدم واقعا فکر می‌کردم که این حرف سر اعصابم راه می‌رود و به همان خاطر خیلی بدم می‌آمد. می‌گفتم که زن‌ها چی گناه کرده اند. مثلاً می‌گفتند که به خاطر بی‌حجابی، ولی مشکلات حل شده، فعلا آرامی است، خیلی خوب شد. زیادتر مردها از این وضع راضی بودند. من خیلی بدم می‌آمد از کسانی که این ذهنیت را داشتند و وقتی که در اخبار هم می‌دیدم که مثلاً فقر حل نشده، مثلاً ما در کابل خیلی مشکلات

داشتیم، مثلاً مشکلات برق داشتیم، می‌گفتم این مشکلات را حل نمی‌کنند، چسپیدند به حجاب زن و اگر این‌ها زیادتر از این که روی زنان تمرکز کنند، به این مشکلات بپردازند، دنیا گل و گل‌زار می‌شود و حساس بودم، هر حرفی را که می‌شنیدم، زود به خود می‌گرفتم و اگر به خود نمی‌گرفتم شاید خیلی زودتر و راحت‌تر از آن عبور می‌کردم. به همان خاطر باعث می‌شد که کینه‌ی من نسبت به مردها زیادتر شود.

رویش: من این تلخی را در نگاهت، در رفتارت می‌دیدم. اما بالاخره شاهد این هم بودم که به اصطلاح انگلیسی‌ها «Resilience» خود را فراموش نکردی، تسلیم نشدی، تقلا کرده تقلا کرده آهسته آهسته پیش آمدی. چی چیزی تو را در برابر این نفرت، در برابر این تلخی که به تعبیر خودت از محیط مردسالار، از فرهنگ مردسالار می‌دیدی، قدرت می‌بخشید و تو را امیدوار می‌ساخت باز هم به نگاه خوش‌بینانه و امیدواری خود تکیه کنی و آهسته آهسته پیش بیایی تا به سمیه‌ی امروز تبدیل شوی که یک مقدار آرام‌تر شدی؟

سمیه: من شخصاً خودم زیادتر روی ظرفیت خود کار کردم و این که فهمیدم مثلاً به هر حرفی اهمیت ندهم و وقتی که رویایی دارم و برای آن کار می‌کنم و آن به هدفم تبدیل شده است، زیادتر تمرکز و حواس و انرژی‌ام روی آن باشد. این را هم یاد گرفتم که اگر از کسی نفرت داشته باشم، ضرر آن بیشتر خودم می‌رسد. کینه و کدورت مثل کثافات هستند. هر قدر که آن را با خود نگه دارم، مثل این می‌ماند که خودم سطل زباله شده ام و این هیچ سودی به خودم ندارد .

به همین دلیل، زیادتر روی خودم کار کردم. انگلیسی خواندم، مهارت‌های خود را افزایش دادم و با گروه تبسم که در بازی صلح بود، کار گروهی کردیم و این‌ها مرا کمک کرد. این‌ها باعث شد که نگاهم نسبت به مردها تبدیل شود و مردستیز نباشم. من وقتی مرد زن‌ستیز را می‌دیدم، می‌گفتم که همه‌ی مردها در این خلاصه نمی‌شود. شاید مردهای بهتری هم باشند که من ندیده ام. با خود می‌گفتم که شاید ما بتوانیم با کارهایی که انجام می‌دهیم، با درس و آموزشی که ترویج

می‌کنیم، در جامعه تغییر بیاوریم. چون خیلی فرد رویایی بودم، می‌گفتم که همه چیز تغییر می‌کند و همه چیز این قسمی باقی نمی‌ماند.

رویش: بعضی وقت‌ها لحظه‌هایی است که آدم از یک جرقه‌ی بسیار ساده، از یک کتاب، از یک سخن، از یک دریافت به یک دریافت تازه برسد و این یک «Turning moment» یا به اصطلاح یک نقطه‌ی عطف می‌شود. تو واقعاً این قسم لحظه‌ها و نقطه‌های عطفی را در تجربه‌های خود، در تمرین‌های امپاورمنت، شاهد بوده ای که تو را کمک کرده باشد که ذهنت به عشق، به محبت، به بخشش زیادتر گرایش پیدا کرده باشد و از نفرت، انتقام‌جویی، سخت‌گیری و مجازات بیشتر فاصله بگیری؟

سمیه: بلی، یکی از تجربه‌هایم که در قالب ویدیو ساخته بودم، همین تجربه‌ی انکسار نور بود که وقتی نور داخل شیشه می‌شد، من فرض کرده بودم که خودم نور هستم وقتی وارد سختی می‌شوم و با چالش روبه رو می‌شوم، می‌شکنم. یعنی یک چیز جدید را امتحان می‌کنم و مسیرم تغییر می‌کند. ولی وقتی که نور از آن شیشه بیرون می‌شد، دوباره به مسیر اصلی خود بر می‌گشت، با وجودی که مشکلات زیادی را در مسیر عبور از شیشه متقبل می‌شد.

من این را تشبیه کرده بودم به وجود خودم. شاید این که بعضی وقت‌ها من مثل نور وارد یک شیشه شوم و آن شیشه مرا بشکند و از مسیر اصلی منحرف کند، ولی من یک شخص مصمم هستم که به مسیر خود ادامه می‌دهم؛ ولی وقتی که آن نور از شیشه بیرون می‌شد، دوباره به مسیر اصلی خود ادامه می‌داد. این یکی از تجربه‌هایم بود .

در کلستر ایجوکیشن، جا دارد که تشکری کنم از استاد کیمیای خود. معمولاً خیلی موضوعات کیمیاوی را برای ما خیلی درست تشریح می‌کرد و یکی از مضامینی بود که من خیلی علاقه داشتم. یکی از تعاملات کیمیاوی بود که سودیم با کلورین تعامل می‌کرد و در نتیجه‌ی تعامل، نمک را می‌ساخت. در این تعامل، کلورین قبل از این که با سودیم تعامل کند، یک ماده‌ی زهری و کشنده بود. رنگش هم سبز. ولی وقتی با سودیم تعامل می‌کرد، همان سودیم کلوراید یا

نمک طعام را می‌ساخت که کاملاً خواصش تبدیل می‌شد. من این را به خودم تشبیه کرده بودم. این که من هر انسان جدید را که می‌بینم، می‌توانم یک چیز جدید را از او یاد بگیرم. مانند مواد کیمیاوی، انسان‌ها می‌توانند هم‌دیگر را تغییر دهند و چه زیباست که انسان با انسان‌های خیلی خوب در ارتباط باشد؛ انسان‌هایی که دین اصلی‌شان انسانیت است و ارزش‌های خوبی برای انسان‌ها در زمین باقی می‌گذارند. انسان‌ها می‌توانند با هم یک‌جا شوند، حرف بزنند، تعامل کنند، کار نیک انجام دهند و صفات بدی را که در وجودشان است، از بین ببرند و تبدیل شوند به یک ماده‌ای که در روی زمین به آن نیاز است و ما هر روز از آن استفاده می‌کنیم.

رویش: قصه‌هایی از درس‌های امپاورمنت در یادتان است که این دریافت‌های‌تان در مضمون کیمیا یا فزیک را کمک و تقویت می‌کرد؟

سمیه: بلی، به نظرم «Communication» یا همان ارتباطات بود. انسان موجودی است که هم قدرت می‌گیرد و هم قدرت می‌بخشد و در این تعامل خیلی مهم است که تو باید با یک شخص درست ارتباط برقرار کنی، خواست خود را مطرح کنی و بتوانی وارد تعامل با آن شخص شوی. یعنی هم‌سطح او باشی تا بتواند آن تعامل صورت بگیرد. یعنی از لحاظ کیمیاوی توازن شده باشی؛ در هر دو طرف معادله، تعدادش مساوی باشد و چیزی که تو می‌خواهی به آن معادله وفق کند. من بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم - اگرچه ویدیویش را نساختم - ولی در فکر این موضوعات بودم. حتا یک نوشته هم داشتم. این تجربه خیلی مرا کمک کرد تا یک انسان بهتری شوم. این راه را طی کنم و برسم به این روز.

رویش: مفاهیمی که در امپاورمنت به شما کمک می‌کرد که دریافت‌های‌تان از درس‌های مکتب و تجربه‌های زندگی را یک مقدار بیشتر آگاهانه متوجه شوید و فرمول‌بندی کنید، چه بود؟ کدام مفاهیم و اصطلاحات امپاورمنتی برای فرمالیزه‌کردن دریافت‌های‌تان کمک بیشتر می‌کرد؟

سمیه: امپاورمنت مرا کمک کرده بود که یک رویای بزرگ داشته باشم؛ ولی این را هم یاد گرفتم که در این حد باقی نمانم، باید رویا را تبدیل به هدف کنم، یعنی که زمان‌مند باشد، به تعبیر انگلیسی «SMART» باشد؛ یعنی مشخص و زمان‌بندی‌شده باشد.

تمرین‌های امپاورمنت مرا کمک کرد تا بتوانم برای خود یک هدفی تعیین کنم که برای خودم قابل دسترس باشد و در هدفی هم که دارم، واقعیت را انکار نکنم. یعنی درک کنم که واقعیت وجود دارد، ولی من برای آیدیال خود کار می‌کنم. این‌ها مرا کمک کرد تا با چیزی که وجود دارد، کنار بیایم. در خانواده‌ام واقعیت‌ها را قبول کرده، انکشاف بدهم. باعث شد خودم امتحان دولینگو را سپری کنم. یک احساس خوبی داشت، بعدش وارد دانشگاه امریکایی افغانستان شدم. آن‌جا هم پنج شش ماه درس خواندم؛ ولی به خاطر تغییر سیاست‌های ترامپ کلاً برنامه لغو شد .

برای یک مدت خیلی حس بدی داشتم. می‌گفتم که من این‌قدر هشت ماه زحمت کشیدم، همه ضرب صفر شد. من باید از نو شروع کنم، تا وارد یک دانشگاه شوم و بتوانم مدرک قبولی‌اش را بگیرم. بعدش با قبولی این وضعیت به کویته آمدم و صنف دوازده را شروع کردم. حالا دوباره برای رویای خود کار می‌کنم و همه‌ی این‌ها باعث شد که درس‌های امپاورمنت جنبه‌ی عملی در زندگی خودم داشته باشد. فعلاً کتاب‌چه‌اش را با خود آورده ام. من یک کتاب‌چه دارم که نوت همه‌ی درس‌های امپاورمنت در آن هست. تاریخش را دقیقاً نوشته کرده ام. بعضی روزها که مهمانان بودند و چیزی جدید یاد گرفتم، آن‌ها را نیز نوشته کردم. بعضی روزها که آن‌ها را ورق می‌زنم، متوجه می‌شوم که مثلاً آن نکات به یادم نیست؛ ولی آن‌ها را در زندگی خود عملی می‌کنم. امپاورمنت برای من جنبه‌ی عملی‌اش زیادتر مهم بود.

رویش: یکی از نکته‌های خیلی مهم در درس‌های امپاورمنت که شما در جریان کارهای خود از آن بهره گرفتید و با آن پیش رفتید، کشف «Limiting Beliefs» یا «باورهای محدود کننده» و تبدیل کردن آن به «Supporting Beliefs» یا «باورهای تقویت‌کننده» است. ما جامعه‌ای داریم

که ما را در هر گام با محدودیت‌ها و مشکلات جدی مواجه می‌سازد. به همین دلیل، باورهای محدودکننده‌ی خیلی زیادی را نیز سردچار ما می‌سازد. طبیعی است که ما نسبت به رویاهای خود بدبین باشیم و زیاد امیدوار نباشیم. شما مهم‌ترین «Limiting Beliefs» یا باورهای محدودکننده‌ای را که در مسیر کارتان داشتید و بعد توانستید از آن عبور کنید، چه بود؟ به عنوان یک دختر، به عنوان یک دانش‌آموز در کشوری مثل افغانستان چه چیزهایی را احساس کنید که برای‌تان «Limiting Beliefs» یا باورهای محدودکننده بوده و شما توانستید که از آن عبور کنید؟

سمیه: برای خودم چیزی که به عنوان «Limiting Beliefs» عمل می‌کرد، این بود که می‌گفتم حالا که مکتب‌ها به صورت رسمی بسته شده و دیگر هیچ دختری به مکتب نمی‌رود، من چرا درس خود را ادامه دهم. چیزی که نتیجه نمی‌دهد، چرا زحمت می‌کشی؟ من توانستم که بر این باور خود غلبه کنم. مقابله با باورهای منفی خانواده‌ام نیز مهم بود. متقاعدکردن خانواده‌ام بر این که من درس بخوانم اگر چه مدرک هم وجود نداشته باشد، کار دشواری بود. مثلاً قبول کنند که در درس‌خواندن وقت و انرژی‌ام به هدر نمی‌رود.

دومی‌اش این بود که من وقتی هدف خود را مشخص کردم که در بیرون از افغانستان درس خود را ادامه بدهم، خیلی مهم بود که آیا خانواده‌ام اجازه می‌دهد. خیلی برایم مهم بود این که من اگر زحمت هم بکشم و انگلیسی خود را تقویت کنم، چیزی که نیاز است آماده کنم؛ ولی آن‌ها اجازه ندهند. دیگر این که من پاسپورت هم نداشتم. همین‌ها برای خودم محدودیت بود. این که من هر قدر کار هم کنم، این‌ها کمی برایم غیرقابل‌دسترس معلوم می‌شد. ولی به مرور زمان کار کردم، پاسپورت گرفتم و حالا آمده ام دور از خانواده زندگی می‌کنم. همه‌ی این‌ها از تغییرات کوچکی بود که من در خانواده شروع کردم و آن‌ها هم حمایت کردند. این برای من یک تجربه‌ای جالب بود. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، حالا که در این موقعیت قرار دارم، این را اگر کسی چهار سال قبل می‌گفت که مثلاً این‌ها را سپری می‌کنی، به پاکستان می‌روی، می‌گفتم نمی‌شود. به عنوان یک دختر این برایم غیرقابل دسترس بود. تلاش کردم، برایش زحمت کشیدم، حالا در

موقعیتی که قرار دارم، می‌گویم ممکن است که رویای من خیلی غیرقابل دسترس معلوم شود، ولی یک قدمی که فعلاً می‌توانم بردارم چیست، قدم بعدی چیست. همین قدم‌های کوچک باعث این می‌شود که به مرور زمان به آن‌چه که می‌خواهم، برسم.

رویش: به عنوان یک دختر، فعلاً وقتی خود را در سن ۱۷ سالگی می‌بینی، مفاهیم خیلی ساده‌ای را که در درس‌های امپاورمنت هم با آن‌ها ور می‌رویم، چگونه معنا می‌کنی؟ مثلاً «آزادی». آزادی برای تو چه معنا می‌دهد؟ چه حس خلق می‌کند؟ مثلاً «رویا» رویا داشتن چیست برایت؟

سمیه: اگر در گذشته از من می‌پرسیدند که آزادی چیست، می‌گفتم که چیزی که دلت می‌خواهد انجام بدهی، ولی در چارچوب قانون. مثلاً آزادی بیان داشته باشی، آزادی پوشش داشته باشی، آزادی انتخاب داشته باشی. ولی با مرور زمان دانستم که آزادی را در قید کلمه در آوردن خیلی سخت است. این زیادتر از درون منشا می‌گیرد تا از بیرون. مثلاً هر اتفاقی می‌تواند در بیرون از خودم اتفاق بیفتد، ولی آزادی چیزی است که در درون ما منشا دارد، نمی‌فهمم که مثلاً آزاد هستم از هر نگاه به هر چیزی که می‌خواهم وقت برسد، می‌رسم و فعلاً برایم آزادی این معنا را دارد که زیادتر آزادی مثل چیزی است که در درونت داری و کسی نمی‌تواند آن را از تو بگیرد، چون در درون تو است. در مفهوم رویا که پرسیدید، رویا برای من مثل یک محرک است، یک چیز خوب و قشنگ. من وقتی صبح بیدار می‌شوم، وقتی به یادم می‌آید باعث می‌شود که کاملا چارچ شوم و اگر رویا نباشد، به نظرم حتا انجام کارهای خیلی ساده‌ی روزمره کسل‌کننده و سخت می‌شود و معنای زندگی برای آدم خیلی پوچ می‌شود. فعلا به دلیل رویایی خیلی قشنگی که دارم، همه چیز برایم طوری‌ست که فکر می‌کنم همه کائنات طوری کار می‌کنند تا من به رویایم برسم. هیچ شکی ندارم، چون باورمند هستم، همه چیز مطابق خواستم پیش می‌رود.

رویش: یکی از مفاهیم محوری و خیلی اساسی در امپاورمنت «خود» است. خیلی از تمرین‌ها در امپاورمنت با «خود» یا «Self» شروع می‌شود. از «خود» چه می‌فهمی؟

سمیه: «خود» یا «Self» به معنای «Inner Power» همان قدرت داخلی یا قدرت اصلی که به هسته‌ی یک اتم تشبیه می‌شود و بقیه قدرت‌ها مانند الکترون‌ها به دور آن می‌چرخند. همه از هسته قدرت می‌گیرند.

رویش: اگر خواسته باشی که «خود» را تعریف کنی، چه تعریف می‌کنی؟

سمیه: «خود» تعریف ندارد، اگر «خود» را یک نشانه بدهیم، یعنی «من»، یعنی «سمیه».

رویش: سمیه یعنی کی؟

سمیه: سمیه یعنی من، من یعنی سمیه.

رویش: رابطه‌ی تو با بعضی از چیزهایی که با خودت نسبت داده می‌شود چیست؟ مثلاً سمیه با جسمت؟ آیا یکی هست یا دو تا هست؟ بین خودت و اسمت چی رابطه‌ی خاصی وجود دارد؟ اساسا اسمت از خودت است یا خودت است؟

سمیه: اسم یک نشانه است و این نشانه نام‌گذاری می‌شود بالای خودم، یعنی سمیه.

رویش: حالا اگر خواسته باشید مفاهیم دیگر را برای خود و تجربه‌های خود بگیرید، مثلاً خود را فراموش‌کردن، بی‌خود شدن، خودخواهی، این‌ها را چطور تعریف می‌کنید؟ یعنی بی‌خودشدن چی معنا می‌دهد؟

سمیه: خود یا(Self) ، Inner Power قدرت مرکزی همان‌طوری که گفتم مثل هسته است که بقیه قدرت‌ها مثل الکترون در دورش می‌چرخند و کسی که از خود بی‌خود شود، یعنی خود را گم کند و متأثر شود از پول، قدرت یا حتا می‌تواند از علم یا دانش یا هر کسی از خود بی‌خود شود

یا قدرت زیادی را دریافت کند، این را می‌گویند از خود بی‌خود شده است و دیگر خود واقعی‌اش نیست. مثلاً یک نفر که خیلی پول به دست آورد از خودش بی‌خود شد، دیگر خودش نیست.

رویش: ترکیبی را که در خود داری مثلاً ترکیبی از خود و آیدیال. تو چقدر همین خود را در خود پرورش دادی؟ فعلا سمیه چقدر یک آدم متوازن است؟ تو چقدر واقعیت خود را درک می‌کنی، واقع‌بین هستی، چقدر به سوی آیدیال خود حرکت می‌کنی؟

سمیه: بدون این که آدم واقعیت را قبول نکند و به سوی آیدیال خود برود، معمولا با چالش رو به رو می‌شود و به نظر من باید واقعیت را در نظر بگیریم. اگر واقعیت در جامعه است یا در خانواده است، حتا اگر در وجود خودت است که «show» می‌شود. تو یک رویا داری باید واقعیت را در نظر بگیرید و این را هیچ‌وقت انکار نکنیم که من مثلاً در یک جامعه‌ی سنتی زندگی می‌کنم یا مثلاً من در افغانستان هستم. این واقعیت‌ها وجود دارد، ولی من رویای بزرگ دارم. این که تحصیل خود را تمام کنم، برای جامعه‌ی خود کار کنم و این که در افغانستان صلح بیاورم. این رویا خیلی بزرگ است. در ابتدا خیلی یک چیز غیرقابل دست‌یاب به نظر می‌رسد، غیرقابل دسترس می‌نماید و فکر می‌کنیم که هر کاری کنیم به این نمی‌رسیم و واقعیت جامعه را که می‌بینیم، مثلاً صلح وجود ندارد، خیلی مشکلات زیاد هست و ما حداقل اگر افغانستان را در نظر بگیریم، جهان سوم، حداقل یک قرن یا نیم قرن از سایر کشورها به عقب است. خیلی کار نیاز است تا به صلح برسیم، به آبادی برسیم. همه‌ی این کارها در ابتدا سخت به نظر می‌رسد؛ ولی با قبول واقعیت مثلاً این واقعیت وجود دارد، بالای رویا هم کار کنیم و رویا را تبدیل به هدف کنیم، همه چیز امکان دارد.

رویش: به نظر تو قدرت یک انسان، قدرت سمیه، در واقعیتش است یا در آیدیالش؟ ضعفش در واقعیتش است یا در آیدیالش؟

سمیه: قدرتش در آیدیالش است؛ ولی ضعفش در واقعیتش. چون واقعیت خیلی تلخ است، مثلاً کوبنده است. بعضی وقت‌ها تو با واقعیت‌ها هم که رو به رو می‌شوی، می‌گوید تو نمی‌توانی

این کار را انجام بدهی؛ ولی نباید واقعیت‌ها را نادیده گرفت. واقعیت‌ها می‌تواند رسم و رواج یک کشور باشد یا فرهنگی که تو در آن زندگی می‌کنی. همه‌ی این‌ها را باید قبول کنی؛ ولی باید از آیدیال و رویایت انرژی بگیری. این که واقعیت تلخ وجود دارد؛ ولی یک چیز شیرین تو در ذهنت داری، یک چیز خیلی خوب. این باعث می‌شود که تو با درنظرداشت واقعیت به طرف آیدیالت حرکت کنی.

رویش: اگر سمیه را با یک عقاب مقایسه کنیم. تو با یک عقاب قوت و ضعفت در واقعیت متفاوت‌تر است یا در آیدیالت؟

سمیه: در واقعیت عقاب خیلی قدرت‌مند است. می‌تواند پرواز کند، پرنده‌ی خیلی قدرت‌مند است؛ ولی آیدیال یا رویای خود او نسبت به من ضعیف‌تر است. من در واقعیت ضعیف هستم، اگر نسبت به او مقایسه کنیم، من در آیدیال بسیار قدرت‌مندتر هستم نسبت به او.

رویش: آیدیال به مفهوم واقعی کلمه چی قدرتی را به عنوان یک انسان در اختیار تو قرار می‌دهد که تو بر فیل، بر عقاب، بر جانوران در طبیعت مسلط شوی؟

سمیه: قدرت آیدیال خیلی زیاد است و باعث می‌شود که مثلاً انسان یک رویای خیلی قشنگ داشته باشد و آن را زمان‌بندی کند، مثل یک هدف و برای آن پلان و طرح بریزد تا آن را عملی کند. مثلاً در این پنج سال من می‌خواهم در کجا باشم، چی کار را انجام بدهم یا مثلاً چقدر پول را به دست بیاورم و این برتری انسان‌ها را نسبت به دیگر جانوران نشان می‌دهد.

رویش: آیا فعلا تو در وضعیت بسیار دشواری زندگی می‌کنی، به عنوان یک دختر در آوارگی هستی، شرایط سختی در افغانستان است، زنان در افغانستان با محدودیت‌های خیلی زیادی مواجه هستند؛ ولی می‌خواهی که بیست سال بعد، سی سال بعد رهبری را در دست داشته باشی، یک جهان بهتر، جهان صلح‌آمیزتر ایجاد بکنی، به این رویایت از کجا باور پیدا می‌کنی؟

چطور می‌توانی باورمند باشی به خود، به معنای واقعی کلمه نه این خیال‌بافی کنی که این رویا قابل تحقق است؟ از کجا به این باورخود به شکل روشن می‌رسی؟

سمیه: ما نسلی هستیم که یک رویای بزرگ داریم. رویای ما این است که یک جامعه‌ی انسانی باشد که در آن حق هر انسان برایش قابل دسترس باشد و حق هیچ کسی ضایع نشود و این رویای بزرگ از کجا شروع می‌شود؟ از ظلمی که تجربه می‌کنیم و از تجربه‌های تلخ. همه‌ی این‌ها باعث می‌شود که من درسی را که می‌خوانم، رشته‌ای را که می‌خوانم، رویایم این است که من به افغانستان بر می‌گردم و باعث یک تغییر مثبت در جامعه‌ی خود می‌شوم.

رویش: طالبان با قدرتی که در گروه خود ایجاد کردند، آمدند افغانستان را گرفتند. سمیه به خاطر این که بتواند افغانستان را پس از چنگ طالبان یا هر قدرت دیگری که به طرف بدی می‌روند، بگیرد، باید گروه‌سازی کند. چقدر تمایل داری؟ چقدر ظرفیت گروه‌سازی در تو ایجاد شده؟ چقدر به کار گروهی معتقد هستی؟ و چقدر فردی عمل می‌کنی؟



سمیه: کار گروپی یا گروهی یک چیز خیلی ارزش‌مند است. وقتی که تو با چهار پنج نفر یک‌جا می‌شوی، همه‌ی این‌ها مثلاً پنج فکر مختلف سر یک مسأله کار می‌کند و هر شخص براساس توانایی‌اش مسئولیت جداگانه دارد. این باعث می‌شود که کار به صورت بهتر انجام شود. مثلاً اگر کارهای جمعی هدف‌مند باشد، قسمی که خودم در بازی صلح تجربه دارم. تأثیر کار گروه‌های صلح خیلی قشنگ است. هر کار فردی می‌تواند موثر باشد؛ ولی انسان خیلی خود خسته می‌شود. چون سرعت کار فردی خیلی زیاد است. آدم می‌تواند پیشرفت کند؛ ولی جایی آدم خیلی زیاد خسته می‌شود، از مسیر دل‌زده می‌شود؛ ولی اگر تو با پنج نفر باشی، یک تیم باشی، این باعث می‌شود که آن کار هدف‌مندت خیلی به صورت عالی انجام شود. به نظر من قدرت در جمع است.

رویش: یک اصطلاح داریم به نام Ambition و یک اصطلاح دیگر داریم به نام Vision. Ambitionمعمولا توانایی‌های‌تان را در فردتان نشان می‌دهد، رویاهای‌تان را در فردتان نشان می‌دهد و Vision شما را به جمع مربوط می‌سازد. سمیه چقدر یک آدمی است که با توان‌مندی‌ها و رویاهای فردی خود عمل می‌کند و چقدر Vision دارد و چقدر خود را به جمع متعلق می‌داند؟

سمیه: من خودم اولا یک شخص Ambitious بودم. یعنی یک رویای خیلی شخصی داشتم. به این مربوط به دیگران نمی‌شد. بعد که ما گروپ خود را جور کردیم، فعلا هم در ارتباط هستیم، باعث شد که ما یک Vision داشته باشیم و آن Vision میان همه اعضای گروه مشترک است. من فعلا خود را کسی می‌دانم که میان هر دویش نوعی تعادل دارد. یعنی هم کارهای شخصی خود را انجام می‌دهد و هم کار گروپی دارد. با افراد دیگر در ارتباط است و یک کار هدف‌مند را به پیش می‌برد.

رویش: اگر مثلاً پنج یا ده سال بعد سمیه را در یک جایی ببینیم، در یک دانشگاه یا در یک مرکز تحقیقی یا در یک مرتبه‌ای از قدرت، از سمیه پرسان کنیم که سمیه چقدر به این

حرف‌هایی که امروز می‌گویی متعهد ماندی، پاسخ سمیه چی خواهد بود؟ می‌گوید که این یک خاطره‌ی خوشی از گذشته‌ها است که من قدردانش هستم یا نه نشان می‌دهد که من براساس آن حرف‌هایی که آن زمان می‌گفتم، این‌قدر تغییر ایجاد کردم، این‌قدر گروه ساختم، این‌قدر افراد را در اطراف خود قدرت‌مند ساختم، کدامش؟

سمیه: من چیزی که خودم تجربه دارم، مثلاً من اگر پنج سال قبل را تصور کنم، اصلا تصور نمی‌کردم که پنج سال آینده این‌قدر برایم خوب باشد، حال فکر می‌کنم که من یک فرد Ambitious هستم و یک قدرت خیلی خوب هم دارم. اگر من کار کنم، شاید از آن چیزی که تصور می‌کنم، از آن قشنگ‌تر شود. از آن چیزی که فکرش را می‌کردم یک چیز عالی‌ترو یک چیز بهتر. من این را تجربه کردم.

رویش: خیلی از کسانی که در سن و سال تو بودند، آدم‌های با رویاهای بسیار خوب و وعده‌های بسیار قشنگ، این که ما جهان را آباد می‌کنیم، به مردم خدمت می‌کنیم و به کشور خود خدمت می‌کنیم؛ ولی وقتی که ۳۰ ساله شدند، ۴۰ ساله شدند، آهسته‌آهسته فردگراترشده رفتند و وقتی که از دانشگاه فارغ شدند، داکتر شدند، انجنیر شدند، صاحب قدرت و مکنت شدند، کارمند حکومت شدند، به خانواده و فرزندان خود توجه کردند. این تجربه فکر می‌کنی که برای تو به عنوان سمیه به عنوان یک دختر چقدر متفاوت خواهد بود؟ چی ضمانتی وجود دارد که سمیه ۳۰ یا۴۰ ساله، یک داکتر سمیه‌ی دیگر نشود؟

سمیه: Ambitious بودن یا خودخواه بودن یا رویاداشتن هیچ ضرری برای دیگران ندارد؛ ولی به نظر من بهتر اینست که ما با قدرت جمع پیش برویم و یک ویژن را دنبال کنیم، این خیلی قدرت‌مند است. به نظرم من متعهد می‌مانم.

رویش: فکر می‌کنی که اگر تو Ambition خود را نگاه بکنی و در جمع با ویژن هم عمل کنی، قدرت‌مند می‌شوی یا ضعیف؟

سمیه: قدرت‌مند می‌شوم، من یک رویای فردی هم دارم، ولی باید وارد یک جمع شدیم که آن جمع قدرت‌مند است؛ ولی من با آن جمع هماهنگ می‌شوم.

رویش: دریافتت از تجربه‌ی دیگران چیست؟ به نظرت آدم‌هایی که همین قسم فردی عمل کردند، به قدرت‌های فردی دست یافتند، آن‌ها فعلا قدرت‌مندند یا ضعیف‌اند؟

سمیه: به نظر من کسانی که Ambition دارند و برای آن کار می‌کنند و آن را به دست می‌آورند، هیچ ضرری به دیگران ندارند؛ ولی آن‌ها از قدرت جمع، از چیزی که در جمع وجود دارد، محروم می‌شوند. هر انسانی نیاز دارد که یک روز به قدرت جمع برگردد و به چیزی که در آن جمع است، نیاز دارد.

رویش: در جریان کار گروپی شما یاد می‌گیرید که آن چیزی را که عملا در اختیار خود داریم، برای دیگران ببخشیم. شما چقدر بخشنده‌اید؟ چقدر از علم، آگاهی و سواد خود چند نفر دیگر را در گروه خود جذب کردید؟ چند نفر دیگر را در سواد و برنامه‌های آموزشی خود جذب کردید؟ تا حالا چقدر گروه‌های دیگر را تشویق و ایجاد کردید؟



سمیه: یک چیزی من خودم بخشش کردم، این بود که من کوشش می‌کردم که یک چیزی را که در دسترس خودم است با دیگران به اشتراک بگذارم. علمی را که خودم یاد می‌گرفتم، چون ما دانش‌آموزان نخبه‌ی کلستر بودیم، اگر دانش‌آموزان سوال داشتند، ما به سوال‌شان جواب می‌دادیم یا به شکل تیمی کار می‌کردیم. معمولا کوشش می‌کردم سوالات ریاضی و فزیک را که من خودم قوی بودم، آن‌ها کمک کنم و همین چیزی را که در اختیارم بود، با هم‌صنفان دیگرم به اشتراک بگذارم.

رویش: اگر حال سمیه‌ی ۱۷ ساله را با سمیه‌ی ۱٤ ساله که ۳ سال پیش بود، مقایسه کنی، چقدر خوش‌بین‌تر، چقدر امیدوارتر، چقدر خوش‌قلب‌تر هستی؟

سمیه: سوال خیلی خوبی پرسیدید. من فعلا خیلی به یک آرامش بهتری رسیدم. چون سه سال پیش خیلی استریسی بودم و قبلا اگر چیزی بود، خیلی با دیگران حسادت می‌کردم. حال فعلا می‌گویم که هرکس به قدر توان و لیاقت خودش نتیجه می‌گیرد و هیچ چیز هدر نمی‌رود. اگر هم یک نفر موفق شود که یک مقام به دست بیاورد، من برایش تبریک می‌گویم. چون اگر حسادت می‌کنم باید به این فکر کنم که باید خودم کار کنم. اگر من مثلاً به کسی بدبینی کنم، برایش تبریک نگویم، از او چیزی کم نمی‌شود. مثلاً هیچ نیازی به من هم ندارد. در ذات خود با خود صادق باشم، مثلاً خوش‌بین‌تر باشم، نسبت به دیگران نیز صادق باشم. چیزی را که می‌بینم برای‌شان بگویم و زیاد حسادت نکنم.

رویش: در امپاورمنت یاد می‌گیرید که سپاس‌گزار باشید، مثلاً یک کسی که در لحظات دشوار کوچک‌ترین خدمتی به شما می‌کند، شما باید قدردان‌شان باشید.به خاطری که هیچ‌کس نوکر شما نیست، هیچ‌کسی قرض‌دار شما نیست و هیچ‌کسی هم نیست که کاری را برای شما انجام دهد به خاطر این که خودتان مسوول خود هستید. تو به عنوان یک دختر، سمیه در سن ۱۷ سالگی، چقدر یاد گرفتی که مثلاً از پدر و مادر خود، از معلمان مکتب خود، از هم‌صنفان خود قدردانی کنی که احساس می‌کنی که حال تو را یک دختر بهتری ساخته نسبت به ۳ سال

پیش. مثلاً با پدر و مادر خود حال راحت می‌توانی بسیار طبیعی گپ بزنی و برای‌شان بگویی که پدر! مادر! من قدردان خدمات‌تان هستم، می‌دانم که شما چی کار کردید، به معلمان خود بگویید که در شرایط بسیار دشوار شما دست ما را گرفتید و خیلی چیزها را به ما یاد دادید.

سمیه: به نظرم سپاس‌گزاری یکی از ویژگی‌های بسیار خوب است که آدم می‌تواند داشته باشد. خودم واقعا خیلی سپاس‌گزار هستم، در جایی که قرار دارم، از آکسجنی که استفاده می‌کنم و فرصت‌هایی که برایم وجود دارد. یک اصطلاح است که می‌گوید: «شکر نعمت، نعمتت افزون کند/ کفر نعمت از کفت بیرون کند» همه چیزی که داری، به آن شکر کن، نه این که Vision نداشته باشی یا این که آیدیال نداشته باشی یا رویا نداشته باشی، آن‌ها را هم داشته باش. از چیزی که داری هم لذت ببر، مثلاً منت خانواده‌ای را که از تو حمایت می‌کنند به کاری که تو انجام می‌دهی، مثلاً توجه نشان می‌دهد. همین خودش نعمت است، پدر و مادری داری که وقتی تو را می‌بینند به طرفت لبخند می‌زنند و همین اواخر من و پدرم خیلی رفیق شده بودیم و رابطه‌ی خیلی خوب داشتیم. من بابت این خیلی سپاس‌گزار هستم. این که من پدری دارم که تفاوت سنی ما خیلی زیاد است؛ ولی ما با هم ارتباط خیلی خوبی داشتیم. من از این بابت خیلی سپاس‌گزار بودم که یک پدری دارم که می‌تواند مرا درک کند، با هم در ارتباط هستیم و می‌تواند با وجودی که دختر نیست و سنش از من خیلی بزرگ است، ولی می‌تواند گپ مرا بفهمد. وقتی من یک اکشن را انجام می‌دادم، می‌فهمید که منظور سمیه چیست.

رویش: در امپاورمنت برای‌تان می‌گفتیم که شکر سه سطح دارد: یک سطحش سپاس‌گزاری با زبان است که ما و شما در اختیار خود داریم. هر کسی که یک نعمت را در اختیار ما قرار می‌دهد یا یک بخشایش می‌کند، می‌گوییم «تشکر!»، سطح دیگرش استفاده‌ی درست از نعمت است که تو از نعمت استفاده‌ی خوب می‌کنی، سطح سومش افزودن بر نعمت است. نه تنها تو نعمت را درست استفاده می‌کنی، بلکه نعمت را افزایش می‌دهی/ زیاد می‌کنی. سمیه در

شکرگزاری‌هایش از نعمت‌ها، نعمت خدا، نعمت پدر و مادر، نعمت معلمان و هم‌صنفان در کدام سطحش هست؟

سمیه: من اگر در مورد خودم و در مورد شکرگزاری بگویم، من خودم در سطحی قرار داشتم/ دارم که باعث می‌شوم نعمت زیادتر شود. مثلاً خودم با احترام که به پدر و مادر داشتم، هر نعمتی که در اختیارم می‌ماندند، از آن استفاده‌ی درست می‌کردم و باعث شد که اعتبار دختران در خانواده‌ی ما بلند برود. فاطمه هم در این جمع قرار گیرد. همه‌ی نعمت‌ها در خانواده‌ی ما زیاد شد. من فکر می‌کنم که من هیچ‌وقت ناسپاسی از نعمت‌هایی که خداوند برایم داده یا خانواده در اختیار قرار داده، نکردم و همین باعث شده که فعلا نعمت‌های بیشتری را جذب کنم.

رویش: از این سه سطح شکرگزاری – واقعا می‌خواهم برایت به عنوان یک تمرین بگویم- کدامش آسان است؟ واقعا برایت آسان است که زبان باز کنی و برای آدم‌ها بگویی که تشکر؟

سمیه: به نظرم حرف‌زدن خیلی آسان است، مثلاً اگر یک نفر برای ما یک کمکی خیلی کوچک هم کند، ما می‌گوییم «تشکر» یا «خیر ببینی»؛ ولی به نظر من عمل مهم‌تر است.

رویش: راستی راستی خیلی آسان است، آدم‌ها را دیدی که راستی با زبان خود شکرگزاری کنند یا خیلی آدم‌ها خیلی سخت می‌بینند؟ تو خودت چقدر این کار آسان را آسان می‌بینی که بگویی و راستی از معلم خود، از هم‌صنفی خود قدردانی کنی و بگویی که تشکر؟ یا می‌گویی که چرا بگویم دیگر، خودش می‌فهمد چی ضرورت است؟

سمیه: نه، به نظر من سپاس‌گزاری زبانی خیلی ساده است. من می‌توانم این را خیلی ساده بگویم. اگر کسی به من نیکی کند یا یک کار نیک برایم انجام دهد، معمولا با زبان می‌گویم؛ ولی برای من خصوصا شخصی اهمیت دارد، این که با زبانت یک حرف را می‌گویی و با عملت یک چیز دیگر را نشان می‌دهی، مثلاً یک نفر یک نعمت را در اختیارت قرار داده، مثلاً یک کتاب‌چه را در اختیارت قرار داده، تو می‌گویی که تشکر، خیر ببینی من از این کتاب‌چه استفاده می‌کنم.

بعدش در عمل که می‌رسد آن کتاب چه را مثلاً پاره می‌کنی. این ناسپاسی شد و تو توسط عملت یک چیز دیگر را انجام دادی و به نظر من مهم است که کسی سپاس‌گزاری زبانی را به یک کس دیگر منتقل کند؛ ولی عملا هم یک استفاده درست از آن نعمت کند تا باعث شود که اگر آن نعمت زیاد نمی‌شود، حداقل قطع نشود.

رویش: بلی، ولی یاد بگیرید که هر سه سطح این سپاس‌گزاری‌ها ضروری است. هم ما باید از زبان خود استفاده کنیم، چون زبان زیباترین وسیله‌ی است که ما می‌توانیم حس درونی خود را برای دیگران انتقال بدهیم. استفاده درست از نعمت نشان می‌دهد که ما چقدر می‌فهمیم که یک نعمت برای استفاده‌ی درست است؛ ولی افزودنی بر نعمت در حقیقت خلاقیت ما را نشان می‌دهد. سوال دیگر شاید آخرین سوال باشد که مربوط به رویایت در مورد رهبری زنانه یا دخترانه است. چقدر به رهبری دخترانه زنانه به عنوان یک الگوی رهبری متفاوت باورمند هستی؟ چقدر حس می‌کنی که راستی راستی الگویی را که شما در در طول این مدت درکارهای‌تان انجام دادید، می‌تواند معضلات خیلی کلان‌تر مانند خشونت، نفرت، انتقام‌جویی در دورن جامعه را رفع کند؟

سمیه: به نظر من اگر رهبری یک جامعه به دست زن باشد، خیلی مشکلات حل می‌شود، مثلاً اگر جامعه زیاد مردسالار باشد، جامعه خشن می‌شود، جامعه اگر چه شاید در بخش‌های دیگر پیشرفت کند؛ ولی کمبود زن در آن جامعه احساس می‌شود. رهبری زنانه باعث می‌شود که آن جامعه صلح‌آمیزتر شود. جامعه‌ی ما در حالتی که من می‌بینم بیشترین نیاز را به رهبری زنانه دارد، چون کمبود زن در ادارات داریم، مثلاً زنی در کابینه و تصمیم‌گیری‌ها وجود ندارد و هرچه تصمیم گرفته می‌شود، مردانه است و جنبه‌ای که زن در آن نقش داشته باشد، نیست. همه‌ی این‌ها شاید در نگاه اول بگوید که درست است، هر چه مردها تصمیم عاقلانه بگیرند و احساسی نگیرند؛ ولی به مرور زمان حتا نبود زن، نبودنش، حرف نزدنش و کسی که مثلاً هیچ قدرتی نداشته

باشد، باعث می‌شود که جامعه رو به عقب‌گرد کند. به نظر من جامعه بدون زن ناممکن است که پیشرفت کند و به شکوفایی برسد.

رویش: حال منظورتان از رهبری زنانه اینست که مردها را تا اطلاع ثانوی کلا ترخیص بدهید و بروند در خانه بنشینند و تا یک مدت را زن‌ها کار کنند یا در همان موقعیتی که مردها بودند، زن‌ها بنشینند و بعد از این زن‌ها ریاست کنند، فرمان‌دار باشند؟ منظورتان از رهبری چی است؟

سمیه: به نظر من این طوری نیست که این بار که ما قدرت را به دست گرفتیم، مردها را از جامعه یا قدرت لغو کنیم. این که به نظر من در هر جایی تعادل نیاز است. این که به یک نسبتی باشد که زن‌ها آن را رهبری کند، مهم نیست که مثلاً ٤ زن توانا در راس قرار داشته باشد و در پهلویش ۲ تا مرد هم باشد. مهم اینست که آن‌ها بتوانند جامعه را به درستی مدیریت کنند و آن جامعه‌ای که رهبری زنانه داشته باشد، انسانی‌تر هم است. اگر رهبری زنان را در جامعه‌ی کوچک خانواده در نظر بگیریم، در جامعه‌ای که مثلاً مادر زیاد ارزش دارد و او همه اعضای خانواده را مدیریت می‌کند، همه چیز یک قسم منظم و هماهنگ است و نظمی که در خانه وجود دارد، یک نمونه‌ی کوچکی از رهبری زنانه است که می‌تواند در جامعه هم عملی شود.

رویش: سوالی در ارتباط با همین که یک مقدار مناقشه‌برانگیز است می‌گویند که در درون هزاره‌ها از زمانی که یک مقدار مشارکت دختران بیشتر شده، نقش‌شان برجسته‌تر شده، خشونت کاهش پیدا کرده است و مردهای هزاره هم یک مقدار تمایل‌شان به جنگ و خشونت کمتر شده‌است. به این گپ باور دارید؟

سمیه: به نظر من، بلی این وجود دارد. تنها در هزاره‌ها نیست، مثلاً ما اگر جامعه‌های دیگر را در نظر بگیریم، مثلاً جاپان، من درباره‌ی جاپان خوانده بودم که آن‌ها مردهای‌شان نیز مانند زنان دلسوز هستند، یک قسم به موضوعات نگاه زنانه دارند. نوشته بود که اگر با یک مردشان حرف بزنید، مثل اینست که او با یک لطافت خاص گپ می‌زند یا رفتارش با دیگران خوب است. چون مردها ذاتا کمی خشن است. اگر این انرژی کنترل شود، در یک سمت و سوی بهتر هدایت شود،

به نظر من زنان می‌توانند هم بالای جامعه و هم بالای مردان تأثیرگذار باشند تا جامعه صلح‌آمیزتر شود و خشونت کمتر شود.

رویش: پیش از تو دو نفر از دختران در برنامه‌ی رهبران فردا می‌گفتند که در جشن روز فرهنگ هزاره‌ها، هزاره‌ها انرژی خود را با شادی، با خوشی، با رقص، با آواز آزاد کردند. این هم یک جلوه‌ای از برجسته‌شدن نقش زنان است. دختران هزاره یک مقدار نقش پررنگ‌تر پیدا کردند، جلوه‌هایی از حضور دخترانه را در این‌جا می‌بینیم. شما هم به این باور هستید که جشن فرهنگ هزاره بیشتر جنگ فرهنگ دخترانه‌ی هزاره است؟

سمیه: بلی دقیقا. چون برنامه‌ی فرهنگ هزارگی یک قسم قشنگ بود، مثلاً رقص، آواز، همه وجود داشت و به نظر من یک قسم فرهنگ خیلی صلح‌آمیز و قشنگ بود. چون دختران سهم گرفتند، رقص کردند، آواز خواندند یا هم کسانی که دیروز روز مادر را جشن گرفتند...

رویش: چقدر دخترانه بود؟ فکر می‌کنید که این جشن خیلی بار دخترانه و زنانه داشت؟

سمیه: دقیقا، روز فرهنگ هزارگی به نظرم در همه جای جهان خیلی زیبا تجلیل شد. حتا در کویته هم جشن گرفته بود. این هم زیاد جنبه‌ی دخترانه داشت، زنان زیادتر سهیم بودند، لباس‌های قشنگ پوشیده بودند. فضای برنامه یک قسم دخترانه و قشنگ بود.

رویش: فکر می‌کنید که اگر سال آینده روز فرهنگ هزاره را خودتان جشن بگیرید، چی نماد تازه‌ای را خود شما علاوه خواهد کردید به عنوان نماد فرهنگی و به عنوان الگویی از رهبری دخترانه؟

سمیه: به عنوان یک الگوی رهبری به نظر من چیزی که در سال آینده ما در روز فرهنگ هزارگی اضافه خواهد کردم، این خواهد باشد که زن‌ها را بیشتر قدر بدهیم و به نظرمن حال یک جامعه را می‌شود از زن‌هایش فهمید. این چیزی بود که من خوانده بودم. کسی که دقیقا این حرف را زده، نامش به یادم نیست؛ ولی می‌گفت که حال و هوا و اوضاعش را می‌توانیم درک کنیم که

وضع زنانش چگونه است، درک کنید. من امیدوار هستم که سال بعد تا روز فرهنگ هزارگی بعدی جامعه‌ی ما انسانی‌تر شود و وضعیت زنان در افغانستان بهتر شود.

رویش: پیامت به عنوان سمیه ۱۷ ساله برای زنان و دختران افغانستان که بالاتر از سمیه عمر دارند و دختران دیگری که خردسال‌تر از سمیه هستند، چیست؟

سمیه: به نظر من هرگز از این که زن به دنیا آمدید و هم در افغانستان زندگی می‌کنید، نترسید و هیچ‌وقت از یاد نبرید که شما ارزش‌مند هستید، زیبا هستید و وجود شما برای زیبایی زمین نیاز است.

رویش: برای پدر و مادرت چی پیام داری؟

سمیه: از راه دور دستان پدر و مادرم را می‌بوسم و قدردان‌شان هستم که زمینه را برای من فراهم کرد و پشتیبان من هستند و امیدوار هستم که عمر طولانی داشته باشند.

رویش: برای طالبان چی پیام داری؟

سمیه: برای طالبان زیاد حرف خطرناک نمی‌زنم، امیدوارم که انسان شوند و وجود زنان را بپذیرند و ما یک جامعه‌ی انسانی‌تر داشته باشیم.

رویش: تشکر سمیه جان، امیدوار هستم که سال دیگر تو را شادتر، بزرگ‌تر و سمیه‌تر ببینیم.

سمیه: تشکر استاد!



زهرا احمدی:

ما با رویای خویش زنده می‌مانیم!

نشرشده د رشیشه میدیا | ۲۷ سرطان ۱۴۰۴

رهبران فردا ۸

رویش: زهرا جان، سلام. در این سلسله از «رهبران فردا» خوش آمدی.

زهرا احمدی: سلام استاد گرامی. امیدوار هستم که خوب باشید. خوش باشید، استاد!

رویش: زهرا جان، دوست دارم یک مقدار از خود، خانواده‌ی خود، و از پدر و مادر خود برای ما بگویی. چند ساله هستی؟ در کجا به دنیا آمدی؟

زهرا احمدی: من زهرا هستم، متولد ۲۰۰۹ میلادی. در ولایت دایکندی به دنیا آمدم. فکر کنم که کمتر از یک ساله بودم که به مزار آمدیم. در فامیل پنج نفر هستیم. پدرم در ایران بزرگ شده و مادرم هم در ایران بزرگ شده‌است. آن‌ها به مزار آمدند.

رویش: پدر و مادرت در ایران ازدواج کردند، بعد به دایکندی آمدند و از آن‌جا به مزار آمدید یا نه در افغانستان ازدواج کردند؟

زهرا احمدی: پدرم فکر می‌کنم ۱۲ ساله بوده که به افغانستان آمده است. در ۱۶ سالگی در دایکندی ازدواج کردند. من هم در آن‌جا به دنیا آمدم. فکر کنم که ده‌ماهه بودیم که به مزار آمدیم.

رویش: پدر و مادرت باسواد بودند یا بی‌سواد؟

زهرا احمدی: هر دوی‌شان با سواد بودند. پدرم افسر بود تا صنف ۶ را در ایران خوانده بود، دیگر مکتب نخوانده بود. نظامی خوانده بود. مادرم تا صنف ۴ را در دایکندی خوانده و بعد در مزار شریف آمده و در این‌جا تا صنف ۱۲ ادامه داده است.

رویش: چند ماه قبل، یک نامه برای پدرت نوشته بودی، در شیشه‌میدیا هم تحت عنوان «برای پدرم» نشر شد. یادت هست، این نامه را با چی حسی نوشتی؟ دوست دارم که فعلا حسی را که در پشت پرده‌ی آن نامه هست، با ما در میان بگذاری.

زهرا احمدی: یک روز جمعه که ما امتحان ماه‌وار داشتیم، یک دختر سر استیج آمد و خیلی پرشور و با شوق از قهرمان یاد کرد، گفت که ما قهرمانان تاریخ هستیم. او از پدر و مادر و استادانش گفت. از کسانی که واقعاً در موفقیت و قهرمانی‌اش سهیم بودند. آن زمان سالن طوری آرام شده بود و به سخنانش گوش می‌دادند که گویی دیوارهای سالن نیز گوش می‌کردند. من هم عمیق گوش می‌کردم. وقتی که او از قهرمان یاد کرد، من به یاد پدرم افتادم. به خانه آمدم. اول از همه من وقتی که خیلی احساساتی می‌شوم، فکر می‌کنم که با انرژی می‌شوم. فکر می‌کنم که احساسات نیز یکی از قوی‌ترین انواع انرژی است. من خواستم که بنویسم. یک نامه نوشتم. نمی‌دانم نامه بود یا سرگذشتم بود یا چیزهایی بود که من از پدرم آموخته بودم. چیزهایی که من تجربه کرده بودم، تحت عنوان «پدرم همیشه هست؛ هیچ وقت نمی‌میرد». در آن‌جا من چیزهایی را که گفتم، یاد کرده بودم. از حس و حال خود نوشته بودم، از این که واقعاً بعد از آن چقدر تلاش کردم، چقدر مرا الهام می‌دهد. در بخشی از نامه گفته بودم که پدرم همیشه هست، پدرم تو در هر قدمی که من بر می‌دارم، در هر کلمه‌ای که می‌نویسم، در هر درسی که می‌خوانم، در هر کلمه‌ای که برای دیگری می‌آموزانم، زنده هستی.

رویش: فکر می‌کنی که اگر امروز پدرت در این‌جا می‌بود و تو را می‌دید که داری به عنوان یکی از رهبران فردا با اطمینان و استواری حرف می‌زنی، از دیدنت چی احساسی می‌داشت؟

زهرا احمدی: آدمی بود که خیلی زیاد حرف نمی‌زد و وقتی که حرف می‌زد، خیلی عمیق و خیلی قشنگ حرف می‌زد. شاید اولش سکوت می‌کرد و بعدش با لبخند می‌گفت آفرین دخترم، تو مایه‌ی افتخارم هستی. این کلمه‌ی افتخار برایم خیلی کلمه‌ی عمیقی است. وقتی که مادر یا مادر بزرگم برایم می‌گوید که زهرا سرت افتخار کردم. یعنی یک انرژی خیلی کلانی را برایم منتقل می‌کند. شاید پدرم به من می‌خندید و احساس غرور و افتخار برایش دست می‌داد.

رویش: تکه‌تکه از درس‌های پدر خود را با ما گفته رفتی، ولی می‌خواهم مهم‌ترین درسی را که از پدرت گرفتی، بگویی چی است؟

زهرا احمدی: همین درسی را که گفتم. درس استقامت و صبر. یک آیه‌ی قرآن است که می‌گوید: «فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا» شاید این درس را من از پدرم آموخته بودم. همین که گفتم پدرم خیلی آدم مسوولیت‌پذیری بود، درس مسوولیت‌پذیری را من گرفتم. درس مهربانی را گرفتم. درسی که در اوج سختی‌ها آدم می‌تواند قوی شود، آدم می‌تواند دوباره رشد کند.

رویش: خلای نداشتن پدر یا احساس این که آدم پدر را در کنار خود نداشته باشد، بسیار سنگین است. خودت و مادرت با این خلا چگونه کنار آمدید؟ چی کسی در این مسیر بیشتر از هر کسی تو و مادرت را پناه داده است؟

زهرا احمدی: مادرم، مادر بزرگم و من واقعا آدم‌هایی بودیم که پدرم یک بخشی از زندگی ما بود و خلای وجود پدرم خیلی خلای سنگینی بود. شاید هیچ‌وقت با آن کنار نیامدیم و یاد گرفتیم که چگونه با این درد زندگی کنیم. من یک برادر خرد دارم، نامش ابوالفضل است. حالا هفت و نیم ساله است. از لحاظ ظاهری خیلی شبیه پدرم است. فکر می‌کنم که در آینده شاید شخصیتش شبیه پدرم شود. مادر بزرگم همیشه می‌گوید که ابوالفضل خیلی شبیه پدرت است.

من این را بزرگ کنم و علی‌رضایم شود. من فکر می‌کنم که شاید ابوالفضل یک گوشه‌ای آن خلا را پر کرده بود. شاید ابوالفضل را من به عنوان قهرمان خود می‌دیدم.

رویش: از روزی که تو را در کلسترایجوکیشن در جلسات امپاورمنت دیدم و با هم آشنا شدیم، چیزی در حدود سه و نیم سال یا چیزی بیشتر از آن می‌گذرد. خیلی دیر بود که من پی بردم که پدرت نیست. تو را همیشه یک دختر شاد، همان‌طور که گفتی دختر استوار، بسیار با متانت یافتم. می‌خواهم بپرسم که بعد از آن تکانه‌ی بسیار بزرگ، آن‌چیزی که به معنای واقعی کلمه تو را کمک کرد و توانستی که مثل یک عصا سرش ایستاد شوی، سر پای خود تکیه کنی و با گام‌های استوار به راه خود ادامه بدهی، چیست؟

زهرا احمدی: دلایل زیادی وجود دارد، چیزهای زیادی وجود دارد که آدم را از تسلیم‌شدن باز می‌دارد. شاید فکر می‌کنم که خانواده‌ام یکی از دلایلی بود که واقعا مرا از تسلیم‌شدن باز داشت. از این که فکر می‌کردم که پدرم نیست؛ ولی آثارش در وجود من هست. پدرم نیست. پدرم شهید شد، به خاطر این که من راحت باشم، به خاطری این که من درس‌هایم را بخوانم و به خاطر این که من آزاد نفس بکشم. من فکر می‌کنم که تسلیم‌شدن برای من یک نوع خیانت به مادرم، به مادر بزرگم و به پدرم است. هر بار که من درس می‌خوانم یک نوع شوق را در چشمان مادر و مادر بزرگ خود می‌بینم و من فکر می‌کنم که تسلیم‌شدن در مقابل این شوق‌ها یک خیانت است. شاید یک خیانت در برابر شوق مادرم، مادر بزرگم و پدرم.

رویش: حالا دقیقا ام‌سال، همین لحظه‌ای که در این‌جا هستی، چند ساله هستی؟

زهرا احمدی: من در ٦ ماه سنبله‌ی امسال، ١٦ ساله می‌شوم و فکر می‌کنم که تقریبا دو ماه به ١٦سالگی‌ام مانده است.

رویش: ۱۶ سالگی برای یک دختر، بخصوص در افغانستان یک سن کمی نیست. می‌گوید ما هم می‌دانیم که دختربودن در افغانستان راحت و ساده نیست. تو بر علاوه‌ی این که دختربودن در افغانستان را تجربه کردی، دختربودن در فقدان پدر را هم تجربه کردی. می‌خواهم هر دو تای این‌ها را بیشتر از زبان تو بشنوم که دختربودن برای تو چی معنا و پیامی دارد؟

زهرا احمدی: به نظر من دختربودن در افغانستان برای من پیامی از شجاعت را می‌آورد. واقعا ما دختران افغانستان باید خیلی تلاش کنیم. این به نظرم یک قسم ما را در مسیر می‌اندازد. اگر تلاش نکنیم، باز می‌مانیم. من فکر می‌کنم که دختربودن در افغانستان پیامی را می‌آورد، پیام از جنس شجاعت. برای من پیام شجاعت می‌دهد تا این که من آن را به عنوان یک محدودیت ببینم. برای من این حس را می‌دهد که زهرا تو می‌توانی زمین را تغییر بدهی، تو می‌توانی که دیدگاه هزاران نفر را تغییر بدهی و چرا در جایی که تو می‌توانی این قسم تغییر را بیاوری، سکوت کنی یا آرام بنشینی و هیچ‌کاری نکنی.



رویش: در این جامعه‌ای که تو زندگی می‌کنی، دختران را در یک نسبت بسیار بزرگ نادیده می‌گیرند، باورهای اعتقادی جامعه، فرهنگ جامعه، سنت‌های جامعه، نظام اقتصادی جامعه، نظام سیاسی جامعه، همگی گویا دست به دست هم دادند و همگی بر این قرارداد اعلام‌نشده چسپیدند که دختران را نادیده بگیرند. تو چطور در بین این همه تبانی صدای خود را بلند کردی؟

زهرا احمدی: من فکر می‌کنم که صدا بلندکردن تنها این نیست که آدم فریاد بزند؛ گاها سکوت عمل خیلی خیلی بلندتر است از فریاد حرف. من با نوشتن، با خواندن، با آموختاندن فکر کنم که صدای خود را رساندم. این صدا به نظرم خیلی بلندتر از صدایی است که من فریاد بزنم یا بگویم که دختران این حق‌ها را دارد. به نظرم این صدا یکی از قشنگ‌ترین انواع صداها و یکی از بلندترین صداها است. این که آدم برای کسی چیزی را می‌آموزاند، از کسی چیزی را یاد می‌گیرد، می‌نویسد، می‌خواند، تجربه می‌کند، به نظرم این یکی از بلندتری صداها است.

رویش: تا حال هیچ‌کسی بوده که برایت گفته باشد: زهرا، نمی‌توانی؟ اگر گفته، چی رقم جوابش را دادی؟ و اگر این سخن احیانا در گوشت خورده، به روحیه‌ات آسیب زده؟

زهرا احمدی: قطعا، این روحیه‌ی هر کسی را آسیب می‌زند. مخصوصا اگر آدم خیلی غرق در تلاش خود باشد و کسی بیاید و بگوید که «زهرا، تو نمی‌توانی!» این ناتوان‌گفتن‌ها فقط با زبان نیست، این‌ها می‌تواند با نگاه‌ها نشان داده شود، این‌ها می‌تواند با لبخندها و خنده‌ها نشان داده شود. این‌ها با حرف‌های کنایه‌آمیز می‌تواند نشان داده شود. من فکر می‌کنم که در اوایل خیلی زیاد بود. مثلا من یک دختر حساسی بودم، یک روز کسی گفت که بخوانید که چی می‌شوید یا کسی گفت که زن‌ها زاده شده که در خانه کار کنند یا در خانه بنشینند، زن را چی کار به این کارها. یعنی یک نوع جمله‌ی خیلی تکان‌دهنده بود در اول. من گفتم که یکی از دلایلی که من خیلی تلاش می‌کنم که برای آن‌ها نشان بدهم که واقعا زن می‌تواند چی کارهایی را بکند. یکی از دلایلی که من تلاش می‌کردم این بود که نشان بدهم که دختربودن چی قدرتی است، برای

آن‌ها بفهمانم که دیگر نگویند که تو نمی‌توانی، بلکه بگویند که چگونه توانستی و حالا پی بردم که دانایی یک نوع قدرت است، فرق نمی‌کند که زن باشد یا مرد باشد. این قدرت ضروری است برای این که ما در این جهان بقا داشته باشیم. یک گفته‌ی خیلی قشنگی از ویکتور فرانکل، نویسنده‌ی کتاب انسان در جستجوی معنا است: کسی که چرایی برای زندگی دارد، با هر چگونه‌ای می‌سازد.

رویش: این‌طور یک نقطه‌ای در زندگی‌ات هست در سال‌هایی که سیر رشد و تحول خود را نشانی کرده رفتی که تو به طور مشخص فهمیده باشی که این همان نقطه‌ای است که من باید شروع کنم و برای آینده‌ی خود بجنگم؟

زهرا احمدی: من چی زمانی جنگیدن را بیشتر جدی گرفتم؟ فکر می‌کنم که من زمانی جنگیدن را جدی گرفتم که واقعا فهمیدم که دیگر کسی نیست که برای من بجنگد. شاید کسی باشد که برای من بگرید، شاید کسی باشد که برای من ناراحت شود، شاید کسی باشد که برای من غمگین باشد، ولی واقعا کسی نیست که برای من بجنگد. تنها خودم هستم. من فکر می‌کنم که اگر ما نجنگیم، اگر ما تلاش نکنیم، در این جهان فراموش می‌شویم. به نظرم کسی که می‌خواهد بقا داشته باشد، باید بخواند، باید بنویسد، باید بیاموزاند.

رویش: درس‌خواندن کار آسانی نیست، درس‌خواندن یک انگیزه‌ی خاصی می‌خواهد، یک عشق خاصی می‌خواهد. چی چیزی بیش از همه تو را به درس‌خواندن و ادامه‌ی درس تشویق کرد؟ اساسا خود درس‌خواندن و آموزش برای تو به عنوان یک دختر چی معنای خاصی دارد که فکر می‌کنی شاید از یک پسر متفاوت باشد؟

زهرا احمدی: درس‌خواندن واقعا یک کلمه‌ی خیلی قشنگی است و من فکر می‌کنم چیزی که مرا به درس‌خواندن بیشتر از همه تشویق می‌کند، شاید دیدن اطرافم، دیدن فقر معنوی اطرافم، دیدن این که ما در اطراف خود آدم‌های درس‌خوان و باسواد کم داریم. من فکر می‌کنم که فرقی که درس‌خواندن ایجاد می‌کند در این است که پسرها وقتی که وارد محفلی یا مجلسی می‌شود،

با اعتماد به نفس بیشتری وارد می‌شود، چون این باور را جامعه به آن‌ها داده است. جامعه به آن‌ها باوری را داده که تو می‌توانی، تو قدرت‌مند هستی؛ ولی دختران زمانی که وارد جامعه‌ای یا محیطی می‌شوند، این‌ها با اعتماد کمتری، با زخم، با درد وارد می‌شود و من فکر می‌کنم که این زخم‌ها، این دردها، چیزهایی است که متمایز می‌سازد و من فکر می‌کنم که این دردها و این زخم‌ها چیزی است که ما را به تلاش بیشتر وادار می‌کند.

رویش: از ورود خود به کلسترایجوکیشن چی قسم تجربه داری؟ اساسا از این برنامه چی رقم باخبر شدی؟ در اولین روزهای ورود خود از این برنامه چی حس داشتی، ترس، هیجان، حس سرگردانی، تعجب، حیرت، چی؟

زهرا احمدی: من دوست دارم که پاسخ این سوال را از یک نقطه‌ی عقب‌تر شروع کنم. وقتی که طالبان در مزار آمدند، من صنف هفتم مکتب بودم. بعدش برای چند روز که طالبان آمد، ما دوباره به مکتب رفتیم. در مزارشریف دختران نسبت به دیگرجاها یک و نیم سال بیشتر درس خواندند. آن زمان در صنف دوستانم که در آموزشگاه ناجی می‌آمدند، آن‌ها گفتند که در آموزشگاه ناجی یک برنامه به نام «کلستر ایجوکیشن» برای دختران است. در این برنامه مضامین ساینسی و در کنارش زبان دری و زبان انگلیسی را یاد می‌دهند. من خیلی دختر پرتلاش و پر جنب و جوشی هستم، همان روز اول آمدم و برای مادر خود گفتم که مادر این قسم یک برنامه شروع شده است. مادرم گفت که برو. ما در تایم بعد از ظهر بودیم، این‌جا صنف‌های زیادی بود؛ ولی این‌ها در دو تایم بودند. چون من در مکتب خصوصی می‌رفتم، دختران دیگری که در پیش از ظهر می‌آمدند، در مکتب دولتی می‌رفتند. به خاطری که ما پیش از ظهر مکتب داشتیم و بعد از ظهر در کلستر ایجوکیشن می‌آمدیم و آن‌ها قبل از ظهر در کلسترایجوکیشن می‌آمدند و بعد از ظهر به مکتب می‌رفتند. من فکر می‌کنم که کلستر ایجوکیشن وقتی که واردش شدم، یک محیط کاملا متفاوت بود. یک جایی خیلی محیط قشنگ بود. من مخصوصا دختری هستم خیلی پرسش‌گر، کنجکاو و بشاش و روزهایی اولی که در کلسترایجوکیشن داشتیم، استادان ما واقعا

استادان خیلی خوبی بودند، من زیاد سوال می‌کردم، خیلی شوق داشتم برای این که معادلات را حل کنم، برای این که این که کیمیا و فزیک بخوانم؛ ولی بعدها برای چند وقت کلسترایجوکیشن تعطیل شد و بعدش در سال ۱۴۰۲هـ.ش دوباره شروع شد. آن زمان وقتی دوباره شروع شد، دوباره با شوق آمدم؛ ولی تفاوت این بود که آن زمان دیگر ما به مکتب نمی‌رفتیم و من به تایم پیش از ظهر با دختران دیگر آمدم و در این‌جا با محیط جدید آشنا شدم. بعد جلسات امپاورمنت شروع شد، فکر کنم که در اوایل من خیلی هیجان‌زده می‌آمدم؛ ولی بعدش چون معنای خاصی برایم پیدا کردم، در کنار هیجانم، امپاورمنت برای من هنر من‌گفتن را دوباره زنده کرده بود: من هم این‌جا هستم، من هم می‌توانم تغییر بیاورم و تغییر از خودم شروع می‌شود.

رویش: زهرا جان، کلستر ناجی از اولین کلسترهایی بود که تمرین‌های امپاورمنت در آن‌جا شروع شد و شما هم از اولین دانش‌آموزانی بودید که در این برنامه‌ها سهم گرفتید. می‌خواهم پرسان کنم که برعلاوه‌ی منی که می‌گویی در امپاورمنت برایت یک کشف تازه بود، چی چیز دیگری هست که از دریچه‌ی امپاورمنت برای تو تازگی دارد و تو را با یک دنیای جدید و با یک فهم جدید از دنیا آشنا می‌کند؟

زهرا احمدی: کلمه‌ای خیلی قشنگی است «نگاه!». سهراب سپهری می‌گوید: «ما هیچ، ما نگاه» در جای دیگری می‌گوید که «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید». امپاورمنت برای من تجربه‌ی خیلی قشنگی بود، تمرین‌های امپاورمنت، بودن در کلستر ناجی. واقعا کلستر ناجی جایی بود که ما حرف‌های زیادی برای گفتن داشتیم. ما می‌توانستیم هم‌دیگر را به خوبی درک کنیم. به نظر من امپاورمنت نگاه من را عوض کرد که واقعا به دختربودن در افغانستان به چشم یک محدودیت نگاه نکنم، بلکه به چشم یک فرصت نگاه کنم، به دید یک حمایت نگاه کنم. از یک طرف اگر ما ببینیم یک باور محدودکننده‌ای است که می‌گوید من یک دختر افغان هستم، من نمی‌توانم که با جهان بیرون ارتباط برقرار کنم، من یک دختر افغان هستم و نمی‌توانم خیلی بلند گپ بزنم؛ ولی ما اگر از طرف دیگری نگاه کنیم، می‌بینم که چون من دختر افغان

هستم، می‌توانم این کار را انجام بدهم. فکر می‌کنم که نکته‌ی قشنگی که از امپاورمنت یاد گرفتم، این بود که نگاهم را عوض کرد و یکی از تغییرات خیلی جزئی و قشنگی را که می‌خواهم بگویم این که در اوایل استاد توان‌مندسازی ما (شما) هنر بازی با کلمات را یاد می‌کردید، از آن زمان من بیشتر به ریشه و معنای آن خیلی دقت می‌کردم. حتا گاها می‌رفتم و معنای کلمه‌های مانند «خود»، «نگاه»، «خانواده»، «قدرت» را در فرهنگ واژگان می‌دیدم و بیشتر به عمق معنای این کلمه‌ها دقت می‌کردم. یعنی امپاورمنت یک تغییر خیلی بزرگ در زندگی من ایجاد کرد.

رویش: برخی تمرین‌هایی را داشتید که این تمرین‌ها، تمرین‌های شخصی‌تر بود، مثلا تمرین نگاه‌کردن در آیینه، تمرین سخن‌گفتن با خود، تمرین نگاه‌کردن به دست‌های خود و با دست خود سخن‌گفتن... این تمرین‌ها را به طور اختصاصی خودت کدامش را انجام دادی و از کدامش خاطره‌ی خاصی داری؟

زهرا احمدی: من در امپاورمنت هر تمرین را که استاد گفتند، من آن را انجام دادم. تمرین نگاه‌کردن در آیینه، دختری هستم که خیلی زیاد در آیینه می‌بینم. گپ‌زدن با خودم، نیز خیلی زیاد با خودم گپ می‌زنم؛ ولی یکی از تمرین‌های قشنگی که من در امپاورمنت داشتم، گپ‌زدن با اعضای بدنم بود، مخصوصا با دستانم. من به دلیلی این که زیاد نوشته کردم، انگشت میانه‌ام اندکی کج شده است. وقتی که نگاه می‌کنم یک عمق عجیبی را در دستان خود می‌بینم. دستانی که واقعا تلاش می‌کند، واقعا انگیزه برای تلاش دارد، دستانی که مال وجودی است که خیلی تلاش می‌کند، خیلی کنجکاو و پرسش‌گر است. من فکر می‌کنم که یکی از قشنگ‌ترین تمرین‌های امپاورمنت همین بود.

رویش: یکی از درس‌هایی که در امپاورمنت داشتیم که گاهی نشان می‌دادی خیلی هیجان‌زده می‌شدید، به خاطر همان می‌گفتید که «خر، خر نیست، به خاطری که خر است. خر، خر است، به خاطری که نمی‌داند خر است.» می‌خواهم که فهم و یا حست را از این جمله

بدانم، چی چیزی در عقب این بازی با کلمات وجود داشت که تو را به یک فهم و درک تازه‌ای از خودت متوجه می‌کرد؟

زهرا احمدی: «خر، خر نیست، به خاطری که خر است. خر، خر است، به خاطری که نمی‌داند که خر است.» این جمله‌ی خیلی قشنگی بود، واقعا این بازی با کلمات بود. در این جا فرق بین اسم و صفت را فهمیدیم. از آن به بعد من بیشتر به اسمم دقت می‌کردم، بیشتر از این که برای صفت‌هایی که دیگران به من توصیف می‌کنند، مثلی که زهرا تو خیلی لایق استی یا زهرا تو خیلی قشنگ استی، بیشتر از آن من به اسم زهرا خیلی دقت می‌کردم، بیشتر به اسم دقت می‌کردم، چون اسم بیان‌گر وجودم بود. اسمم (زهرا) به معنای درخشنده‌روی است و وقتی که با تلفظ اسمم آشنا می‌شویم، اولش با یک Intonation یا صدای خفیف شروع می‌شود/zah/ باز بعد ثقیل می‌شود/ra/ و من فکر می‌کنم که این یکی از نکات خیلی تأمل‌برانگیز و قشنگی بود. من شاید حالی کوچک باشم و به اندازه‌ی کافی رشد نکرده باشم؛ ولی زمانی یک تغییر خیلی بزرگی را ایجاد خواهم کرد.

رویش: از نکته‌های دیگری را که در امپاورمنت شما داشتید که احتمالا برای خودت، برای رفیقانت یک مقداری ممکن است که تجربه‌ی جالبی بوده باشد، ایجاد پیوند با هم‌دیگر است. مثلا قدرت را در رابطه‌ی هم‌دیگر درک‌کردن، قدرت را در رابطه‌ی هم‌دیگر معنا کردن، چی تجربه داری از این؟ مثلا وقتی که در ارتباط با رفیقانت قرار می‌گرفتی، اولین رفیقی را که با نگاه امپاورمنتی برای خود انتخاب کردی.

زهرا احمدی: رفیق‌ها آدم‌های خیلی باارزش در زندگی اند. در کل، وقتی هر انسانی در زندگی ما می‌آیند، اثری را می‌گذارد، چی با خوبی خود و چی با بدی خود. من فکر می‌کنم که یکی از قشنگ‌ترین تمرین‌ها و ارتباط برقرارکردن‌ها، گروپ‌سازی در امپاورمنت بود. وقتی که ما سر یک موضوع کار می‌کردیم، یک نفر، ولی وقتی که گروه جور می‌کردیم، گروهی پنج نفر، پنج قدرت روی یک موضوع تمرکز می‌کرد و من فکر می‌کنم که این یک قدرت خیلی عمیقی است و این

قدرت‌ها ارتباط دارد به نحو ارتباط برقرارکردن ما با دیگری. نه تنها این با رفیقانم، بلکه ما هر نفری که در این‌جا هستیم، نماینده‌ی یک خانواده هستیم. ارتباط برقرارکردن با خانواده‌ی خود و خانواده‌ی دیگری و این یک چرخه و یا یک زنجیره‌ی خیلی کلان را جور می‌کند.

رویش: حالا به عنوان یک دختری که یک دوره‌ی امپاورمنت را سپری کردی و دختران هم‌سن خود را نیز در کلستر ناجی می‌بینی و ارزیابی می‌کنی، چی تفاوت‌هایی را بین خود و این دختران و بین پسران احساس می‌کنی؟ فکر می‌کنی که چی ویژگی‌هایی در شما هست که اغلب پسران در اطراف‌تان از آن بی‌خبر هستند یا از آن محروم اند؟

زهرا احمدی: در کلستر ناجی وقتی که آمدم، همان قسمی که گفتم، یک قسم ارتباط خیلی عمیقی را احساس کردم، چون همه‌ی ما نقطه‌های تشابه‌ی ما خیلی زیاد بود. ما دختر بودیم، ما افغان بودیم، ما در مزار زندگی می‌کردیم، ما دانش‌آموز کلستر ناجی بودیم و من فکر می‌کنم که خواهرانم چون برای‌شان از طرف جامعه یک قسم باورمحدودکننده‌ای برای‌شان داده بود، در دوره‌های توان‌مندسازی به درون خود رجوع کردند، بیشتر به قدرت درونی خود رجوع کردند و فکر می‌کنم بیشتر به قدرت یک‌دیگر رفته؛ ولی در عین حال یکی از درس‌هایی که من از امپاورمنت گرفتم، این است که تفاوت جنسیتی عاملی است یا ابزاری است برای شناخت تفاوت‌های فردی، عاملی برای تبعیض نیست. در عین حال پسران در جامعه‌ی ما وقتی که دقت می‌کنیم، یک قسم در تلاش و تقلا هستند، برای این که در جامعه‌ی انسانی‌تر بمانند که از آن‌ها بیشتر خشونت خواسته شده، از آن‌ها بیشتر قدرت خواسته شده و من فکر می‌کنم که وقتی که این قدرت‌ها قدرت درونی دخترانه و این قدرتی که مردها تقلا می‌کنند برای این که بیشتر انسان بمانند، یک‌جای شود، قدرت عظیمی را می‌سازد.

رویش: آیا انسان به هر حال از قضاوت‌های محیط خود یا از جامعه‌ی خود متأثر است، امکان ندارد که آدم بگوید که من کاملا در برابر آن‌چه که محیطم می‌گوید، بی‌تفاوت هستم. محیط شما محیطی است که برای زنان و دختران خیلی حرف‌های تحقیرکننده و

تضعیف‌کننده‌ی زیادی دارد. آیا خودت وقتی شده که از دختربودن خود صرف به خاطر دختربودن، احساس ضعف و احساس تحقیر کرده باشی؟

زهرا احمدی: اگر بگوییم که در ذات دختربودن یا زن‌بودن، من شاید احساس ضعف کرده باشم، ولی احساس تحقیر نکردم. من بیشتر احساس تحقیر در نگاه‌هایی که به زن‌ها در جامعه‌ی ما دارند: زن‌ها نمی‌توانند، زن‌ها باید در خانه بنشینند؛ ولی نقطه‌ی عطف یا چیزی که ما باید در این‌جا به آن توجه کنیم، به من در امپاورمنت یاد داده بود که بیشتر به خودم و قدرت درونی خودم برگردم. به دختربودن به چشم یک محدودیت نبینم، بلکه به عنوان مسیری برای رشد ببینم. وقتی که دخترها با آگاهی یک‌جای می‌شوند، دختر بودن جمع آگاهی و سواد، من فکر می‌کنم که یک قدرت خیلی عظیمی را می‌سازد.

رویش: به همین نگاهی که حال فعلا یاد می‌کنی از موقف زهرای ١٦ ساله، در شرایط خاص افغانستان، در مزار اگر بخواهی که یک جمله‌ای را برای دختران دیگر در افغانستان بگویی که تو را بیشتر برای آن‌ها معرفی کنند، چی جمله‌ای خواهد بود؟



زهرا احمدی: من شاید برای‌شان بگویم که من زهرا هستم، دختر ۱۵ ساله‌ای که نه تنها به نمایندگی از خودم حرف می‌زنم، بلکه از جامعه‌ای آمدم، از جامعه‌ای حرف می‌زنم که در آن‌جا دختربودن یک نوع محدودیت است. ما دختران افغان هم رویا داریم، ما هم عشق را می‌فهمیم، از شما می‌خواهیم که بیایید با هم در ساختن جهانی تلاش کنیم که دختربودن در آن‌جا جرم نباشد، محدودیت نباشد، بلکه یک افتخار باشد. دیگر زن و دختری را نبینیم که به خاطر این که دختر است، احساس رنج کند، احساس شرم کند.

رویش: اگر خواسته باشی که بازهم از همین پایگاه به همین شکل از موقف یک دختر ۱۶ ساله‌ی افغانستان جمله‌ای را برای دیگر دختران هم‌سال خود در سراسر جهان بگویی، چی خواهد گفتی؟

زهرا احمدی: از همین جایگاه خود، من خواهد گفتم که من دختر افغان هستم و من درک کردم که دختربودن چی معنای قشنگی را دارد و برای دختران هم‌سن و سال خود در دیگر جاها خواهم گفت که ما را به عنوان آمارهایی که زجر می‌بینند یا کشته می‌شوند یا محدود می‌شوند، نبینید، بلکه ما را به عنوان آدم‌هایی ببینید که از این محدودها به عنوان یک فرصت استفاده می‌کنند، از این محدودیت‌ها به عنوان سلاحی برای تغییر استفاده می‌کنند.

رویش: تغییر در امپاورمنت اساسی‌ترین موضوع تمرین‌های شما است. شما از وضعیت موجودی که هستید به عنوان یک واقعیت به طرف آیدیال خود حرکت می‌کنید. مهم‌ترین تغییری را که تو خودت بعد از این که در تمرین‌های امپاورمنت اشتراک کردی، در خود دیدی چی است؟

زهرا احمدی: شاید این تغییر در حرف‌هایی که می‌زنم، باشد، در رفتارهایی که دارم؛ ولی بیشتر از همه من فکر می‌کنم که این تغییر در نگاه من است. نگاهی که واقعا تغییر کرده‌است. من فکر نمی‌کردم که یک زمانی در یک جایی برسم که این قسم حرف‌ها را بزنم، یک جایی برسم که زهرای ۱۵ ساله این قسم زجر را کشیده باشد؛ ولی باز هم تلاش کرده باشد. در امپاورمنت من

بیشتر به درون خودم رجوع کردم، خود را دیدم، هنر من‌گفتن را تمرین کردم. یکی از قشنگ‌ترین تغییرات من فکر می‌کنم که تغییر در نگاهم بود.

رویش: یکی از تمرین‌های خوب در امپاورمنت که دارید، گروپ‌سازی است. زندگی در گروه را یاد می‌گیرید، گروه‌های پنج‌نفری که می‌سازید، دخترانی که از هر لحاظ بیشتر با هم احساس نزدیکی می‌کنید، یک حلقه را تشکیل می‌کنید. آیا تو تا حال کار گروپی داشتی؟ عضو کدام گروه خاصی هستی؟

زهرا احمدی: بلی، ما پنج نفر عضو گروه نگه‌دارندگان نور (Light Keepers) هستیم. من رهبرشان هستم. یکی از قشنگ‌ترین فعالیت‌های ما آموزش دختران و پسران و کسانی است که واقعا به آموزش نیاز دارند. من فکر می‌کنم که آموزش یکی از بزرگ‌ترین انواع تغییر است. من وقتی که برای اولین بار تدریس کردم، برای اولین بار این را تجربه کردم که آری واقعا موفقیت دیگری، موفقیت من هم است. وقتی که کسی چیزی را یاد می‌گیرد، چیزی در من رشد می‌کند. یکی از تمرین‌های قشنگ دیگری که داشتیم، نوشتن در گروه‌ها بود. ما در گروپ خیلی زیاد نوشتیم. یکی از کارهایی قشنگی را که کردیم، در Peace on earth game by ۲۰۳۰ یا بازی صلح بر روی زمین تا سال ۲۰۳۰ بود. ما برای سال ۲۰۳۰ خود از موقعیتی که حالا هستیم، نامه نوشتیم. من به زهرایی که در ۲۰۳۰ است، نامه نوشتم. برای صدیقه‌ای که در ۲۰۳۰ زندگی می‌کند، نامه نوشتم، به رقیه‌ای که در ۲۰۳۰ زندگی می‌کند، نامه نوشتم. هم از موقعیتی که حالا من دراین‌جا هستم و ۲۰۳۰ خود را تصور می‌کنم، نوشتم و هم از زهرایی که در ۲۰۳۰ زندگی می‌کند و پانزده سالگی خود را می‌بیند.

رویش: چی خاطره‌ی جالب و به یادماندنی از کارهای گروهی و تمرین‌های امپاورمنتی داری که فکر می‌کنی، اگر دیگران آن را بشنوند، هم از آن می‌آموزند و هم به کارهای گروهی تشویق می‌شوند؟

زهرا احمدی: یکی از قشنگ‌ترین خاطره‌ای که در کارهای گروهی داشتیم، همین آموزشی بود که ما صنف‌های جداگانه داشتیم، در کلستر ناجی صنف‌های جدا جدا هست. شاید هر صنف کم و بیش از ۲۰ تا ۳۰ نفر شاگرد داشته باشد. یکی از قشنگ‌ترین خاطراتی که من در دوران تدریس خود داشتم، این بود که مادر یکی از شاگردانم گفت: «استاد، دستت درد نکند، استاد من خیلی واقعا از تو متشکرم. از مدت‌هاست که فرزند خود را می‌بینم که با شوق و با علاقه‌ی بیشتر قلم را بر می‌دارد و می‌نویسد و بیشتر از قبل می‌خواند.» آن فرزندش یک قسم کسی بود که زیاد به درس‌خواندن علاقه نداشت. زیاد علاقه نداشت و کارخانگی خود را زیاد نوشته نمی‌کرد. من آدمی هستم که زیاد شاگردان خود را تشویق می‌کنم. دوست دارم که برای آن‌ها منبع الهام باشم. به خاطر این که چند روز کارخانگی خود را نوشته بود و درس خود را خوانده بود، من قبلا هم برایش از اهمیت تدریس این‌چیزها می‌گفتم. برای وی جایزه گرفته بودم. ایشان می‌گفت که پسرم برای اولین بار در صنف جایزه گرفته، برای اولین بار بعد از مدت‌ها من پسر خود را می‌بینم که درس خود را می‌خواند، تلاش می‌کند و وقت خود را صرف کارهای ناحق نمی‌کند.

رویش: تو در یک پروسه‌ی رقابتی از جمله‌ی کسانی بودی که برای گرفتن بورسیه‌ی Forward Academy نامزد شدی. اساسا این بورسیه چی بود و چی قسمی بورسیه را به دست آوردی؟

زهرا احمدی: Forward International Academy برای من تجربه‌ی خیلی جالب است. وقتی که خبر شدم و اپلای کردم، شما برای ما گفتید، یکی از دوستان ما در بنیاد سیمرغ Ammy این فرصت را پیدا کرده بود. من واقعا آن روز خیلی بشاش و خوشحال بودم. بعد از این که من اپلای کردم، چند روز بعدش پیام آمد که معذرت می‌خواهیم، به نظرم گفته بود که بورسیه‌های ما تمام شده است. در دوره‌های بعدی ما خوشحال می‌شویم که شما را داشته باشیم. من خیلی ناراحت شدم. همان روز خیلی گریستم. بعد فکر کنم که یک ماه یا کمتر از یک ماه بعدش یک ایمیل دریافت کردم که «زهرا جان، ما خیلی خوشحال می‌شویم که شما را در سفر (FIA) با خود داشته باشیم. به عنوان یک شاگرد ما افتخار کار با شاگردان افغان را از قبل داشتیم و خیلی خوش

می‌شویم که شما در سفر (FIA) با ما باشید. » برای من یک تقویم روان کرد. من زمان مصاحبه‌ی خود را تعیین کردم. خیلی استرس داشتم. شب مصاحبه بود، قرار بود که من ساعت ۱:۴۵ دقیقه مصاحبه داشته باشم تا ۱:۳۰ برای من لینک مصاحبه را روان نکرده بود. نگران شده بودم. بعد برای‌شان ایمیل کردم که لینک را دریافت نکردم. من همان زمان که لینک را روان کردند، وصل شدم. اتفاقا دیدم که بعد از چند دقیقه‌ای خانم Lou Tinambacan که حال استاد تاریخ ما است و یکی از مدیرهای (FIA) است، ایشان را در مصاحبه با خود داشتم. در آخرش گفت: «زهرا، تو واقعا شگفت‌انگیز هستی» یکی از جمله‌های قشنگی بود که در عمر خود شنیده بودم. گفته بود که تو واقعا در جایگاه یک دختر ۱۵ ساله خیلی قشنگ می‌درخشی، انگلیسی گپ‌زدنت و چیزهایی که تجربه کردی. (FIA) برایم یک محیط خیلی قشنگی بود و این که در این‌جا شاگرد باشم، برایم خیلی جالب بود. این‌جا شش مضمون داریم و بیشتر از همه، بیشتر از درس‌ها، ارتباطم بود، جایی که من می‌توانم داستان خود را بگویم، جایی که می‌توانم الهام‌بخش دیگری باشم.

رویش: اصلا این بورسیه چی است؟ چی امتیازاتی دارد؟ چی درس‌ها را در چی دوره‌هایی می‌خوانید؟

زهرا احمدی: این بورسیه به نظرم یک پلتفورم آموزشی شخصی است. هر سمستر ما سه الی شش ماه وقت داریم که در ترم بعدی برویم. فعلا در ترم اول هستم و در دوازدهم ماه آگست امتحان میان‌ترم دارم. این بورسیه خیلی یک محیطی قشنگی بود. ما با وجودی که یک پلتفورم آموزش شخصی بود، ما هر ماه یا هر هفته با استادان ما جلسه داشتیم و در آن‌جا هم‌صنفان خود را می‌دیدم. در کنار این که ما تجربه‌ی خود را در Forward Academy به عنوان یک هم‌صنفی می‌گفتیم و در پروژه‌های خود با هم گروپی کار می‌کردیم. در کنارش ما از داستان‌های دیگری با خبر می‌شدیم. از داستان دختری که در پاکستان زندگی می‌کند، در آمریکا زندگی می‌کند، در پرتگال زندگی می‌کند، کسی که در افغانستان زندگی می‌کند، خیلی جالب و الهام‌بخش بود.

رویش: روزی که خبر را گرفتی که بورسیه‌ی Forward Academy برایت تضمین شده، چی احساس داشتی؟ این خبر را برای مادر خود، برای سایر اعضای خانواده‌ی خود چگونه رساندی؟ واکنش آن‌ها برایت چی بود؟

زهرا احمدی: همان زمانی که من ایمیل دریافت کردم، دو روز بعد از مصاحبه آن‌ها گفتند که تو می‌توانی دوره‌های رسمی خود را از ۱۷ مارچ شروع کنی. من در خانه همراه برادر خردم و مادربزرگم بودم. مادرم به هرات رفته بود. من دوان دوان خود را اول به مادر بزرگم رساندم. من در بیرون بودم، مادر بزرگم در خانه بود. مادر، من در بورسیه قبول شدم- قبلا برایش FIA را قصه کرده بودم- ... مبایل مادرم خاموش بود. آن روز من بیشتر از ۳۲ بار به مادرم زنگ زدم تا که این خبر را برایش برسانم. بیشتر از این که من خودم شوق داشتم، وقتی شوق را در صدای مادر و در چشمان مادر بزرگم می‌دیدم. یعنی یکی از تجربه‌های قشنگی بود. مادر بزرگم خیلی تعجب نکرده بود. از ایشان پرسیدم که چرا به اندازه‌ی من هیجان‌زده نیستی. گفت وقتی که من زهرا را می‌بینم که این‌قدر تلاش می‌کند، برای من چیزی غیرمنتظره‌ای نیست، واقعا من امید و باور داشتم که تو در یک جایی می‌رسی.



رویش: از وقتی که درس‌های خود را در فارورد اکادمی شروع کردی، تفاوت‌های آموزشی در افغانستان و آمریکا را به طور مشخص چگونه تجربه کردی؟

زهرا احمدی: من فکر می‌کنم که تفاوت‌های آموزشی زیادی است و این تفاوت‌ها ما را متمایز می‌سازد و من فکر می‌کنم که بیشتر تفاوت‌های آموزشی در آمریکا و این‌جا در باور به شاگرد است. از وقتی که من در Forward Academy وارد شده بودم، آن‌جا یک محیط قشنگی است، محیطی است که واقعا به شاگرد باور دارد، بیشتر از این که ما برای امتحان درس بخوانیم، ما درس می‌خوانیم تا بفهمیم، بیندیشیم، بپرسیم. در افغانستان بیشتر کسانی که در مکاتب افغانستانی درس می‌خوانند، برای امتحان درس می‌خوانند و وقتی که در صنف ده، یازده و دوازده برسند، بیشتر برای امتحان کانکور درس می‌خوانند. یک شیوه‌ای که به رابطه‌ی دو طرفه می‌ماند، اگر می‌خوانی در امتحان نمره‌ی خوب می‌گیری و اگر نخوانی در امتحان نمره‌ی خوب نمی‌گیری؛ ولی آموزش آمریکا (Forward Academy) خیلی قشنگ است. آن‌جا در پروژه‌هایی که ما داشتیم، کارهایی که می‌کردیم، حرف‌هایی که می‌زدیم، در ویدیوهایی که ما تهیه می‌کردیم، ما را به فکرکردن وا می‌داشت. در تجربه‌های شخصی واقعا درس را در زندگی واقعی خویش می‌آوردیم.

رویش: کدام درس یا کدام پروژه بیشتر در Forward Academy برایت معنا داشت و مهم‌تر بود و چرا؟

زهرا احمدی: ما در هر درس خود، اول یک پروژه یا کارخانگی داریم، بعدش یک بازتاب داریم. بازتاب همان درس در خودم، مثلا وقتی که من آن درس را دیدم، چی یادم آمد، چی فکر کردم، چی تغییری را آوردم. گفته می‌توانم که این درسش خیلی قشنگ بود. شاید پروژه‌اش هم قشنگ بود. به اندازه‌ی خیلی زیادی قشنگ بود. آن درس سه راه آگاهی Confucianism یا کنفیسیوس‌گرایی، Buddhism و رواقی‌گری. کنفسیوس‌گری می‌گفت که اگر اخلاق ما خوب باشد، واقعا جامعه‌ی ما هم خوبست، بیشتر به روابط ما دقت می‌کرد. به روابط با دوستان، روابط

با فامیل، روابط پادشاه و رعیت. دربودیزم بیشتر روی رنج‌ها می‌گفت: رنج‌ها بخشی از وجود هستند؛ اما ما می‌توانیم که راهی برای رهایی از این رنج‌ها داشته باشیم و در رواقی‌گری می‌گفت که ما سرنوشت را می‌پذیریم و با پذیرفتن سرنوشت ما می‌توانیم آرامش را بیاوریم. ما نباید به خاطر چیزهایی که در کنترل ما نیست، خود را ناراحت کنیم. آن‌ها برای ما پروژه داده بودند که شما بازتاب‌های این سه راه آگاهی را در زندگی واقعی خود چگونه می‌بینید. پروژه‌ای را که من کار کرده بودم و به نظرم یکی از قشنگ‌تری پروژه‌های Forward Academy بود و ۱۰۰ نمره گرفته بودم. استاد تاریخ ما برایم نوشته بود که زهرا تو در تمام پروژه‌هایت واقعا الهام‌بخش هستی. نوشته کرده بود: That's really moved me (این خیلی مرا انگیزه داد)

رویش: آیا دوستی یا معلمی در Forward Academy هست که بالای تو تأثیر ویژه‌ای گذاشته باشد؟

زهرا احمدی: بلی، آری. دو نفر هستند: یکی استاد ما هست و دیگری مدیر موفقیت دانشجویی ماست. استاد تاریخ ما خانم Lou Tinambacan و مدیر موفقیت دانشجویی ما خانم Ellie Sprinkmann. این‌ها واقعا آدم‌های خیلی جذابی هستند، آدم‌های هستند که واقعا درک می‌کنند. من گفتم که من شاگرد هستم، نویسنده هستم و درس می‌دهم. آن‌ها خیلی به من الهام دادند، خیلی برایم انگیزه دادند و از من خواستند که نوشته‌های خود را برایش روان کنم. در مضمون ادبیات ما در English Literature یا ادبیات انگلیسی در هر درس یک نمونه‌ای از متن ادبی را می‌آورند و ما را می‌گویند که تحلیل کنید. در آن‌جا واقعا متن‌های خیلی قشنگ بود و یکی از قشنگ‌ترین متن‌هایش از آقای کیت چاپین بود، نویسنده‌ی قرن نزدهم در کتاب The Awakening (بیداری) داستانی زنی بود به نام لوییز مالارد که بعد از این که همسرش فوت شده بود، او بعد از تجربه‌هایش، طعم آزادی را به معنای واقعی کلمه چشیده بود. من بازتاب‌های آن درس و نامه‌ها را هم در بخش کارخانگی خود در بخش بازتاب نوشته می‌کردم و هم بازتاب‌های بعضی از درس‌ها را در زندگی واقعی خود نشان می‌دادم و شباهت‌های خود را با آن نویسنده

پیدا می‌کردم، مثلا من شباهت‌های خود را با خانم لوییز پیدا کردم، نوشتم و آن را استاد ادبیات ما گفتند که برای من نیز بفرست. وقتی که خواندند خیلی قشنگ از من تعریف کردند و در یکی از جلساتی که ما با هم‌صنفان خود داشتیم، در آن‌جا از این نوشته‌ام یادآوری کردند و گفتند که تو به عنوان یک دختر پانزده ساله خیلی بزرگ هستی.

رویش: آیا در جریان این کارها و فعالیت‌هایت دوستی در Forward Academy هست که به عنوان یک هم‌سال یا هم‌درس بالای تو تأثیر گذاشته باشد.

زهرا احمدی: بلی، دوستان زیادی دارم؛ ولی از بین آن‌ها یک دختر است «محبوبه مبارز»، او هم یک افغان است. او در ترم بعدی است. یعنی یک ترم از من پیش‌تر است. او هم‌گروپی من هم است. بعضی پروژه‌ها را با اش انجام می‌دهم. دختر خیلی الهام‌بخشی است. شبیه من است: خیلی بشاش، شاد و پرانرژی است. من فکر می‌کنم که چیزی که ما را به هم وصل می‌کند همین Similarity یا تشابه ما است. این که در افغانستان زندگی می‌کنیم، این که دختر هستیم، در FIA درس می‌خوانیم و این که هر دوی ما واقعا تلاش می‌کنیم.

رویش: جلسات گروهی که در امپاورمنت داری و کارهای گروهی را که فعلا در Forward Academy انجام می‌دهی، در زندگی روزمره‌ات چقدر تغییر ایجاد کرده است؟ چقدر تأثیر گذاشته است؟

زهرا احمدی: جلسات گروهی که ما در امپاورمنت داریم و مثلا در «Forward Academy» داریم، واقعا گروه‌ها خیلی روی آدم‌ها تأثیر می‌گذارد، خیلی روی شخصیت ما تأثیر می‌گذارد و جلسات گروهی که ما در امپاورمنت داریم، چون من زیادتر با اعضای گروه خود نسبت به FIA هستم، شاید زیادتر تأثیرگذار باشد. واقعا ما که اعضای یک گروه هستیم، شبیه خواهر شده‌ایم، با هم کار می‌کنیم، با هم درس می‌خوانیم، از تجربیات هم‌دیگر می‌گوییم، واقعا نکات تشابه را در زندگی یک‌دیگر پیدا می‌کنیم و شاید بتوانیم بیشتر منبع الهام برای یک‌دیگر باشیم.

رویش: در آینده دوست داری که چی رشته‌ای را دنبال کنی؟

زهرا احمدی: از کوچکی خود شاید خیلی زیاد تغییر کرده باشم، مثلا من خرد بودم، دوست داشتم که معلم شوم. حالا معلم هستم. من تقریبا صنف ۸ بودم، دوست داشتم که داکتر شوم؛ ولی می‌خواهم که در بخش تکنالوژی کار کنم. کمپیوتر ساینس بخوانم، در بخش هوش مصنوعی کار کنم. رشته‌ای که می‌خواهم در آینده بخوانم، شاید هوش مصنوعی باشد. به خاطر این که اگر ما بخواهیم در جهان بمانیم، باید در برابر تغییر سازگار باشیم.

رویش: آیا تا حال فکر کردی که یک روزی خودت در مقام یک معلم، یک رهبر، کسی که ذهنیت جهان را عوض می‌کند، قرار بگیری؟

زهرا احمدی: واقعا این یکی از تصوراتی است که من شب‌ها وقتی که خواب نمی‌روم یا خیلی تصور می‌کنم، وقتی که صبح‌ها خیلی خواب‌آلود هستم، این را تصور می‌کنم و از خواب بیدار می‌شوم و می‌گویم که زهرا تو یک روز نزدیک‌تر شدی به رویایت. باید بیشتر از قبل تلاش کنی. این روز دیگر رسیده و تو باید بیشتر از روز قبل رشد کنی. این را همیشه تصور می‌کنم. وقتی که خود را در جایگاه یک رهبر ببینم، فکر می‌کنم جامعه‌ای که در آن‌جا من رهبر باشم، جامعه‌ای خیلی خوبی باشد.

رویش: رهبری برایت چی معنا دارد؟ اساسا رهبری زنانه برایت چی بار را انتقال می‌دهد که فکر می‌کنی رهبری را از مدیریت متمایز می‌سازد، رهبری را از حکومت و رییس بودن متمایز می‌سازد؟

زهرا احمدی: من فکر می‌کنم که رهبری و مدیریت فرق‌های زیادی دارد. رهبری روشن‌گری است. واقعا رهبری یعنی رشد. وقتی کسی رهبر باشد، نه تنها خودش رشد می‌کند، بلکه گروهی را در مسیر رشد می‌برد. وقتی که در رهبری زنانه می‌آییم، بیشتر از جنس مهربانی و همدلی است و من فکر می‌کنم که وقتی که ما از رهبری زنانه گپ می‌زنیم، شاید بیشتر انرژی و احساسات در

آن دخیل شود و این احساسات فکر کنم که رهبری زنی که تأثیرگذار است، کسی است که این احساسات را در یک مسیری برای موفقیت سوق دهد. کسی است که واقعا نه تنها در رشد خود فکر می‌کند، بلکه به رشد گروه و جامعه‌ی خود فکر می‌کند. به نظرم مدیریت بیشتر به نظم در کارها دقت می‌کند، ولی رهبری معنا خلق می‌کند. رهبر خوب واقعا انسان با ایمان و انسان با تقوایی است.

رویش: حالا از ویژگی خاص الگوی رهبری مردانه که تاریخ ما از آن نشانه‌های خیلی زیادی دارد و تاریخ در واقع با رهبری مردانه حرکت کرده تا در این‌جا رسیده، یکش حس مالکیت بر همه چیز است که مردها همیشه احساس مالکیت داشته، یکی برخورد بسیار خشن قدرت‌مندانه با هر چیز است. در هر جایی که با یک مشکل یا مانعی برخوردند، مانع یا مشکل را با زور با قدرت از سر راه خود برداشتند. انتقام‌جویی، کینه‌توزی از ویژگی‌های این رهبری بوده که در سیمای حاکمیت‌های بسیار خشن، انتقام‌جویی مردانه تا حالا را ظاهر شده که چهری غالب در تاریخ انسان است. فکر می‌کنید که الگوی رهبری زنانه چی چیز خاصی را خواهد داشت که حس مالکیت بر انسان را رفع کند، خشونت را در رابطه‌ی انسان‌ها تعویض کند، حس انتقام‌جویی، حس کینه‌توزی را از بین انسان‌ها دور کند؟ در رهبری زنانه چی ویژگی‌هایی را می‌بینید که احساس می‌کنید که یک پارادایم جدید را در رهبری برای انسان‌ها عرضه می‌کند؟

زهرا احمدی: رهبری زنانه بیشتر از جنس رهبری همدلی است. زن‌ها معمولا توانایی بیشتری شنیدن، درک‌کردن را دارد. رهبری زنانه بیشتر از جنس ارتباط انسانی است. دنبال انتقام نیست، دنبال تغییر است. رهبری زنانه واقعا یک الگوی رهبری خیلی قشنگی است. جایی است که بیشتر از این که ما به رقابت فکر کنیم، به رشد فکر می‌کنیم. بیشتر از این که به دیگران دستور بدهیم، برای دیگری الهام می‌دهیم. به نظرم این یکی از قشنگ‌ترین نمونه‌ها و قشنگ‌ترین الگوهای رهبری زنانه است. رهبری زنانه به نظرم خیلی همدلانه و خیلی انسانی‌تر خواهدبود.

رویش: حالا فکر می‌کنید که واقعا ما در الگوی رهبری زنانه جهان عاری از خشونت خواهد داشتیم، عاری از جنگ خواهد داشتیم؟

زهرا احمدی: چیزی که زن‌ها را به رهبران خوب تبدیل می‌کنند، چیزهایی است که مثل مهربانی(زن‌ها در ذات خود مهربان اند)؛ ولی این به این معنا نیست که واقعا هر کس که زن باشد، رهبر خوب است. به این معنا است که رهبری زنانه، رهبری که زن‌ها می‌کنند، شاید خیلی جامعه‌ای را رشد بدهد که عاری از خشونت باشد، جامعه‌ای که در آن‌جا خبری از تبعیض نباشد، جایی که همگی رشد می‌کنند.

رویش: زهرا جان، درک این نکته خیلی دشوار خواهد بود که بگوییم زن وقتی که به رهبری می‌رسد، زن وقتی که زمام رهبری را به دست می‌گیرد، متفاوت از مردان عمل می‌کند، حداقل خشونت، جنگ، ستیزه با انسان را کاهش می‌دهد. شما به عنوان یک دختر، به عنوان کسی که از موقف زن از رهبری زنانه دفاع می‌کنید یا رهبری زن را به عنوان یک الگو مطرح می‌کنید، چی چیزی را واقعا دارید که استدلال‌تان را قوی بسازد که واقعا رهبری زنانه می‌تواند جای‌گزین و الترنتیف خوبی برای الگوی رهبری مردانه باشد، می‌تواند خشونت و ستیزه با انسان را از بین انسان‌ها کم کند، از تاریخ دور کند؟

زهرا احمدی: همان قسمی که قبلا گفتم، به نظر من شاید همدلی باشد. فکر می‌کنم که این همدلی ما را از نظم دور نمی‌کند. یعنی نظم ما را تهدید نمی‌کند. رهبر زن واقعی کسی است که ارزش‌ها و اصول را با احترام بیان می‌کند، نه با خشونت، نه با زور. این احترام برای نظم هیچ تهدیدی را به وجود نمی‌آورد. من فکر می‌کنم که چیزی که بیشتر از همه الگوی رهبری زنانه را خوب می‌سازد، شاید همین عطوفت و مهرش است و شاید هم همدلی‌اش است.

رویش: یکی از ویژگی‌های رهبری موفق این است که در لحظاتی که اعضای گروه دل‌سرد می‌شوند، به بن‌بست می‌رسند، امید خلق کند، بن‌بست را بشکناند. تا حال موردی اتفاق افتاده که اعضای گروهت به دل‌سردی و یأس رسیده باشد و تو برای‌شان امید خلق کرده باشی و فکر

کنی که آن‌ها دوباره به کار افتادند؟ دریک جای به بن‌بست رسیده باشند، راه را برای‌شان باز کرده باشی و احساس کنی که به حرکت افتاده، تجربه‌ای این چنینی داری؟

زهرا احمدی: بلی، از این تجربه خیلی زیاد دارم، نه تنها در گروپ خودم، بلکه در گروپ دوستان دیگرم و بین دوستانی که در اوایل با آن‌ها زیاد جور نمی‌آمدم، وقتی که واقعا در بین گروه می‌آییم، فکر می‌کنم که بیشتر با هم آشنا می‌شویم. از این تجربه‌ها زیاد داشتم. از این که در جایی اعضای گروپم یا دوستانم می‌ماند و می‌گوید که واقعا دیگر نمی‌شود، ناامید شدند. من گفتم که بیایید یک بار به گذشته‌ی خود نگاه کنیم، ما از کجا شروع کردیم. بیایید یک بار به خانم‌هایی نگاه کنیم که واقعا توانستند، رهبر خوبی باشند، واقعا از دل مشکلات آمدند و تغییر کلانی را ایجاد کردند. انسان‌هایی که واقعا از اوج سختی برای خود موفقیت و پله ساختند. من بیشتر در این زمان‌ها می‌گویم که بیشتر به گذشته رجوع کنیم. ما از این‌جا شروع کردیم و در این‌جا رسیدیم. بیشتر داستان آدم‌هایی را می‌آورم که آن‌ها تغییر کردند، آن‌ها آدم‌های خوبی بودند، مثل خانم سیما سمر، ملاله یوسف‌زی، شکردخت ... آن‌ها از محدودیت‌ها برای خود فرصت ساختند.

رویش: در صحبت‌های خودت در ویژگی‌های رهبری بیشتر به «همدلی» تأکید می‌کنی؛ اما ویژگی‌های رهبری برعلاوه‌ی این که همدلی را دارد، اصول و انضباط گروهی را هم مطرح می‌کند. چطور می‌شود بین همدلی که یک نوع محبت و عطوفت و شفقت است با اصول‌گرایی و انضباط که یک نوع سخت‌گیری است، تعادل ایجاد کرد؟

زهرا احمدی: من فکر می‌کنم که قبلا به این اشاره کردم. فکر می‌کنم که رهبری اساسا و واقعا دستوردادن نیست. نظم و انضباط در رهبری خیلی مهم است؛ ولی همدلی هم خیلی مهم است و تعادل ایجاد کردن هم مهم است. من فکر می‌کنم که شاید احترام باشد. اگر ما همدلانه اصول گروه یا اصول خود را برای دیگری بگوییم، نظم و انضباط را برای دیگری بگوییم، من فکر می‌کنم که این اصلا تهدیدی برای نظم نیست، بلکه یک نقطه‌ی قوت برای نظم است.

رویش: اگر قرار باشد که یک روزی در مقام رهبری کشور خود قرار بگیری یا در یک مقامی از اتوریته قرار بگیری که یک جمعی زیادی از حرف‌هایت اطاعت و گوش می‌کنند، چی چیز را اول تغییر خواهد دادی؟

زهرا احمدی: اگر من رهبر کشورم شوم، من فکر می‌کنم که من اول نظام آموزشی را تغییر خواهد دادم. چون من فقر معنوی و فقر آموزشی را من در کشور خود و در اطراف خود می‌بینم. من نظام آموزشی را طوری خواهم کرد که واقعا دانش‌آموزان یا شاگردان برای رشد درس بخوانند، برای این درس بخوانند که تغییر را ایجاد کنند، برای این درس بخوانند که بیندیشند، برای این که واقعا بیاموزانند، نه فقط به خاطر امتحان، نه فقط به خاطر این که از دیگری باید برتر شود، بلکه به خاطر این که همگی‌شان رشد کنند، بیشتر از قبل بیندیشند.

رویش: بزرگ‌ترین رویایت در زندگی‌ات چی است، زهرا؟

زهرا احمدی: رویاهای زیادی دارم: رهبری زنانه، زندگی عاری از خشونت؛ ولی من فکر می‌کنم که رویای خیلی قشنگی است. واقعا دنیایی عاری از تبعیض که همه‌ی ما انسان‌ها حقوق برابر داشته باشیم، جایی که واقعا کسی نشرمد برای این که انسان است، برای این که متعلق به یک اقلیت قومی است، برای این که دختر است. این واقعا به نظرم رویای قشنگی خواهد بود. جایی که انسان‌بودن جرم نباشد. نه فقط به عنوان یک دختر، به عنوان یک اقلیت، بلکه هر کدام ما به ویژگی خود افتخار کنیم، مثلا من هزاره هستم، به هزاره‌بودن خود افتخار می‌کنم. من دختر هستم، به دختربودن خود افتخار می‌کنم. همین قسم دیگر اقلیت‌ها، دیگر قوم‌ها، دیگر انسان‌ها. جایی که واقعا تبعیض نباشد، جایی که تفاوت‌های ما وسیله‌ای شود برای وصل‌کردن ما، نه وسیله‌ای برای جدایی ما.

رویش: گاهی رویا گاهی بیم آدمی را شب‌ها از خواب بیدار نگاه می‌کند. انگلیس‌ها می‌گویند «Keeps awake at night» و صبح‌ها آدم را از خواب بیدار می‌کند. برای تو رویایی که

تو را از خواب بیدار می‌کند یا بیدار نگه می‌دارد و بیمی که تو را از خواب بیدار می‌کند یا بیدار نگه می‌دارد، چیست؟

زهرا احمدی: من فکر می‌کنم وقتی که رویاها، خواست‌ها و اهداف همیشه با بیم‌ها و خطرها همراه است. اگر ما رویا نداریم، یعنی که ما خطری نداریم، یعنی که ما ترسی نداریم. اگر ما هدف نداریم، یعنی که ما خطری نداریم، ما ترسی نداریم. من فکر می‌کنم که این ترس‌ها جایی است که ما واقعا رشد می‌کنیم. رویایی که مرا بیدار نگه می‌دارد و صبح‌ها از خواب بیدار می‌کند، شب با آن به خواب می‌روم و شب به آن فکر می‌کنم و صبح‌ها به انگیزه‌ی آن بیدار می‌شوم، شاید همین رویایی است که من پیش‌تر گفتم. رویایی که واقعا در دنیایی زندگی کنیم که جایی برای جنگ، خشونت و تبعیض نباشد. وقتی که صبح‌ها بیدار می‌شوم، خیلی خواب‌آلود هستم، چون ما در افغانستان انترنت خوبی نداریم، من وقتی که در «FIA» درس می‌خوانم، اکثرا درس‌های خود را در شب می‌خوانم. از ساعت ۱۱ به بعد شاید انترنت کمی خوب‌تر شود. تا ساعت ۲ و ۳ من بیدار هستم. صبح خیلی خواب‌آلود هستم؛ ولی وقتی که من به رویا و اهداف خود فکر می‌کنم، به رشد خود فکر می‌کنم، واقعا چیزی است که مرا بیدار می‌کند. شاید این ترسی است که من از محقق‌نشدن رویای خود دارم.

رویش: در امپاورمنت می‌گوییم که تمام رویاهای‌تان محقق می‌شود، به شرط این که شجاعت دنبال‌کردن رویاهای خود را داشته باشید. تو خودت چقدر شجاع هستی که رویای خود را دنبال بکنی و در نیمه‌ی راه خسته نشوی و رها نکنی؟

زهرا احمدی: من فکر می‌کنم که آدم‌های شجاع آدم‌هایی نیستند که بی‌ترس باشند. آدم‌های شجاع آدم‌هایی هستند که واقعا ترس را به عنوان یک نقطه‌ی رشد فکر می‌کنند. من خیلی آدم ترسو و در عین حال خیلی آدم شجاعی هستم. من فکر می‌کنم که شاید در راه جاهایی هستند که آدم واقعا جا می‌زند، می‌گوید که دیگر نمی‌شود. ولی یک بار به گذشته‌اش بنگرد. به خود بر می‌گردم، می‌گویم که این واقعا جایش نیست که من دست بردارم، این واقعا

جایش نیست که من این همه تلاش کردیم، این همه رویابافی کردم، حال رها کنم، هرگز! من فکر می‌کنم، این‌جا است که مرا شجاع می‌سازد و مرا به آدمی تبدیل می‌کند که رویای خود را رها نکنم.

رویش: تمام دخترانی که در برنامه‌ی رهبران فردا حرف می‌زنند، ٤٠ سالگی را برای خود به عنوان نقطه‌ای در نظر می‌گیرند که به طور مشخص دختران زیادی هستند که حالا این گفت‌وگو را می‌شنوند/ می‌بینند. زهرا برای این دختران از مقام یک دختر ۱۵ ساله که ۲۵ سال بعد در مقام رهبری قرار می‌گیرد، جهان متفاوت را با رهبری زنانه عرضه می‌کند، چی گفتنی دارد؟

زهرا احمدی: پیامم به آن‌ها این است که هیچ‌کس نمی‌تواند رویای ما را از ما بگیرد؛ تا زمانی که ما خود را فراموش نکنیم. پیام من این است که اگر کتاب‌ها از ما گرفته شد؛ ولی افکار هرگز زندانی نمی‌شود، افکار گرفته نمی‌شود. من فکر می‌کنم که وقتی قلم‌ها را از ما گرفتند، ذهن ما وسیله‌ای برای نوشتن می‌شود، دست‌ها ما روی خاک می‌تواند بنویسد. من فکر می‌کنم چیزی واقعا تفکر ما را محدود نمی‌تواند و من فکر می‌کنم که پیام من برای آن‌ها این است که رویاها هرگز نمی‌میرند، اگر تو خود را فراموش نکنی.

رویش: ۷ دختر دیگر قبل از تو در سلسله‌ی رهبران فردا حرف زدند. خود را با رویاهای خود معرفی کردند. تو از این‌ها چی الهام گرفتی و فعلا برای آن‌ها چی گفتنی داری؟

زهرا احمدی: برای ۷ دختر قبلی می‌گویم که آن‌ها واقعا خیلی الهام‌بخش هستند. رهبران خیلی خوبی فردا خواهند بود. من فکر می‌کنم پیام من برای آن‌ها این است که همه‌ی ما ویژگی‌های خیلی مشابه به هم داریم و این چیزی است که ما را به هم وصل می‌کند و پیام من به آن‌ها همین خواهد بود. شاید من در جایگاهی نباشم که آن‌ها را بگویم که از چیزی که به دنبالش هستید، دست نکشید. به خاطری که واقعا آن‌ها به این درک رسیده‌اند. به همین درکی که من رسیده‌ام. پیام من به آن‌ها این است که اگر ما با هم باشیم، واقعا دنیای خیلی قشنگی را خواهیم داشت.

رویش: دو جفت چشم با بسیار حسرت و با بسیار اشتیاق به تو نگاه می‌کنند: پدرت و مادرت. برای هر دو تایش جدا جدا چی پیام داری؟

زهرا احمدی: پیام من به پدرم این است که پدر جان واقعا تشکر. اگر زهرا این‌جا هست به خاطر تو است. تو برایم درس استقامت و پایداری را دادی. دلیلی هستی که من تا هنوز ادامه می‌دهم و دخترک یک روزی در جایی می‌رسد که واقعا برایش افتخار می‌کنی. پیام من شاید برای مادر و مادربزرگم همین است. من واقعا یک دختر خیلی خوش‌بختی هستم. داشته‌های خیلی زیادی دارم و از این داشته‌ها فامیلم است. مخصوصا وقتی که به مادر و مادر بزرگم نگاه می‌کنم. مادر بزرگم شاید یک آدمی باشد که واقعا سنش فکر کنم که سن و سالی ازش رد شده، خیلی متفاوت است از کسانی که هم‌سن و هم‌قطارش است. او مثل یک آدم خیلی جوان فکر می‌کند و فکر می‌کند که تنها راهی برای تغییر تحصیل است. مخصوصا وقتی که من درس می‌خوانم، شوق را در چشمان او می‌بینم. دیشب برای من هزار برابر نیرو می‌داد. مثلا وقتی که من درس می‌خوانم برایم یک گلاس جوس می‌آورد و هر لحظه می‌بینم که دروازه را باز می‌کند و بسته می‌کند، باز می‌کند و بسته می‌کند. امروز پرسیدم که مادر چرا این کار را می‌کنی؟ می‌گوید: دخترم من می‌بینم که تو خواب نروی، من می‌بینم که از درست غافل نشوی، در وسط درست خواب نروی. ولی وقتی که به شوق مادر خود می‌آیم، مادرم خیلی خانم آرامی است. وقتی شوق او را می‌بینم، وقتی او را می‌بینم که در مورد دخترش به دیگران حرف می‌زند، می‌گوید که زهرا این کار را کرد، آری، درس‌خواندن این تغییر را ایجاد می‌کند. خیلی شوق قشنگی است، مخصوصا شوق‌دیدن به کسانی که بیشتر آرام است، خیلی لذت‌بخش است. پیام من برای آن‌ها این است که یک روز می‌رسد واقعا شما افتخار خواهد کردید که چینن دختری را تربیت کردید و خیلی تشکر می‌کنم، چون وقتی که من در این‌جا هستم، آدم‌هایی خیلی زیادی پشت من بودند و کسانی که واقعا در تمام مسیرها پشتم بودند: مادرم، مادربزرگم یا پدرم.،حتا در کل اعضای

فامیلم، برادر کوچکم، کاکاهایم، در کل فکر می‌کنم که نقش‌های خیلی بارزی را در موفقیت من ایفا کردند.

رویش: تشکر زهرا جان، صمیمانه دوست داریم تورا!

زهرا احمدی: تشکر از شما استاد، تشکر که مرا در این برنامه دعوت کردید.



سحر ثنا:

ما در میدان خود می‌رزمیم!

نشرشده د رشیشه میدیا | ۳ اسد ۱۴۰۴

رهبران فردا ۹

سحر ثنا، دختری با رویایی بلند - با گام‌های سرشار از امید و نگاهی هدفمند و روشن به آینده.

در پنج‌سالگی به مکتب رفت. در پانزده سالگی، همراه با دوستان خود در مکتب معرفت، بازی صلح بر روی زمین را به راه انداخت و تیمی مرکب از هشتاد دختر و پسر رویاپرداز را در کابل رهبری کرد.

برای تغییر باور ساده اما عمیقی دارد: تغییر از یک نفر شروع می‌شود.

امروز، فارغ‌التحصیل مدیریت پروژه و دارنده‌ی مدرک جهانی PMP در امریکا است. می‌خواهد تکنولوژی، نوآوری و تغییر اجتماعی را به هم پیوند دهد.

برای سحر، رهبری یعنی ایستادن میان امید و ترس با چراغی از ایمان به فردا.

او برای دختران افغانستان یک پیام دارد: تسلیم شب نشوید. شب بدون سحر نمی‌ماند!»

با ما باشید و روایت او را بشنوید؛ روایتی که می‌تواند نگاه‌تان به فردا را تغییر دهد.

رویش: سحرجان، سلام. به برنامه‌ی «رهبران فردا» خوش آمدی.

سحر: زنده باشید، خوش باشید. خوب هستید؟

رویش: چه حس داری که خود را در جمع یکی از «رهبران فردا» می‌بینی و از این مقام با هم‌نسلان خود در امروز و مخاطبان خود در فردا صحبت می‌کنی؟

سحر: یک حس بسیار خوب دارم. فکر می‌کنم که «رهبران فردا»، مخصوصا در قسمت خانم‌ها، چیزی است که دنیا فعلاً از هر لحاظ در هر جایی که بخواهید، به آن بسیار نیاز دارد.

رویش: باز هم می‌خواهم پرسان کنم که چه حس داری وقتی که احساس می‌کنی در یک جهانی که اغلب با نگاه مردانه، با الگوهای رهبری مردانه آشنا بوده؛ ولی خود مفهوم نگاه زنانه با الگوی رهبری زنانه به جهان نگاه‌کردن تقریباً جدید است. وقتی که خود را به عنوان یکی از آغازگران این روند یا جریان احساس می‌کنی که قرار است تا ۱۵ یا ۲۰ سال دیگر جهان خود را با یک الگوی جدید آشنا بسازی، به خودت چه حس خلق می‌کند؟

سحر: احساس قوت همراه با ترس. احساس قوت به خاطر این که من باورمند به این هستم که زن در خلقت انسان و توانایی مادر بودن، تا حدی نگاه خالق را دارد و در عین حال با ترس این که لایه‌های مختلف وجود دارد که خانم‌ها را در هر جای دنیا محدود می‌سازد. این ترس و قوت هر دو در کنار هم‌دیگر قرار می‌گیرند، فکر می‌کنم که احساس قوت در من بیشتر از احساس ترس است.

رویش: امسال دو تجربه‌ای داشتی که وارد یک مرحله‌ی جدید می‌شدی: هم فراغت از دانشگاه را داشتی، در حالی که فکر می‌کنم تا حال درس‌هایت تکمیل هم نشده‌است؛ و در عین حال، امتحان جدیدی هم داشتی که امتحان تخصصی و ویژه‌ای است که خوش‌بختانه شنیدم در آن هم موفق شدی. این امتحان گویا برای افراد خاص در محافل اکادمیک برگزار می‌شود. می‌خواهم یک مقدار از این دو رویداد در زندگی اکادمیک و تحصیلی خود بیشتر بگویی...

سحر: رشته‌ام «Project Management» یا مدیریت پروژه است و امسال، همین یک ماه پیش، جشن فراغتم بود که از آن فارغ شدم. درس‌هایم تقریباً به صورت کامل خلاص است، فقط یک چیز در رشته‌ی «Project Management» است به نام «Practicum» که کار عملی است و یگانه بخشی است که از من باقی مانده است و صرفاً امکان این وجود داشت که شاگردان آن را در سمستر خزانی باید داشته باشند.

سیستم دانشگاه در این‌جا به گونه‌ای است که تو سال یک‌بار جشن فراغت داری و به خاطری که من درس‌های اساسی را تمام کرده بودم، فقط چند چیز بسیار خرد مانده بود، توانستم در جشن فراغت اشتراک کنم.

درباره‌ی این که چگونه تجربه‌ای بود، می‌شود بعداً بیشتر صحبت کنیم. در قسمت امتحان «PMP» یا «Project Management Professional» این یک امتحان جهانی است برای کسانی که در همین رشته‌ی «Project Management» هستند و این امتحان و این «Certification» را فقط شش فیصد کسانی که در«Project Management» هستند، دارند. یک امتحان است که در کنار درس، تجربه‌ی کار در قسمت «Project Management» را می‌خواهد. ۱۸۰ سوال دارد و ۴ ساعت زمان امتحان است. بسیار یک امتحان مشکل بود؛ اما خوش‌بختانه همین هفته «To Do List»ام بود برای امسال. خوش‌بختانه امسال لیست چیزهایی که می‌خواستم، به لیست چیزهایی که دارم، تبدیل شد.

رویش: از لحاظ اکادمیک یا علمی در رشته‌ی تخصصی که فعلاً سرش کار می‌کنی، می‌خواهی چه کاره شوی؟ به کدام طرف پیش می‌روی؟

سحر: من همان‌طور که قبلا گفتم، رشته‌ام «Project Management» یا مدیریت پروژه است. رشته‌ای است که بسیار زیاد دوست دارم و در آینده می‌خواهم که «Intersection» یا در قسمت یک‌جای ساختن تکنالوژی همراه نوآوری یا تغییر اجتماعی یک «Intersection» با اشتراک هر سه بخش یا در «Project Management» کار کنم. به خاطر این که من باورمند به این هستم که در دنیایی که ما فعلاً زیست می‌کنیم، مخصوصا به عنوان کسانی که از افغانستان می‌آییم، همین سه بخش و یک‌جای ساختن این‌ها که در «Project Management» امکان دارد، باعث می‌شود که راه‌کارهای مختلف ایجاد شود که مردم ما بیشتر کمک شوند. به خاطر این که در همین دوره‌ی هوش مصنوعی و تکنالوژی، گروپ‌های افراط‌گرا نمی‌توانند که مردم را به آن حدی که قبلاً می‌توانستند، محدود بسازند.

رویش: این رشته‌ی‌تان به طور مشخص مثلاً در افغانستان، در افغانستان فردا، چقدر کاربرد دارد؟

سحر: « Project Management» یا مدیریت پروژه یک رشته‌ی بسیار خوب و عمومی است و به همان خاطر می‌شود که در قسمت‌های مختلف از آن استفاده شود. به خاطر این که ما چه در تکنالوژی ببینیم و چه در قسمت «Social Change» یا تغییرات اجتماعی، « Project Management» دیدگاه‌هایی را که داری، امکان آن را می‌دهد که تمام آن‌ها با هم‌دیگر یک‌جا شوند و بالای آن‌ها، به صورت یک پروژه‌ای که یک طرف یا یک جهت خاص می‌رود، کار شود.

رویش: در حال حاضر شما کدام پروژه‌ی عملی را هم روی دست دارید که بالای آن کار کنید؟

سحر: من فعلاً در قسمت‌های اتوماتیک‌سازی یا «Automation» کار می‌کنم و پروسه‌هایی فعلاً که باید یک نفر چندین ساعت وقت سپری کند، توسط پروژه‌هایی که من کار می‌کنم این باعث می‌شود که پروژه در یک زمان بسیار کم‌تر از آن عملی شود. در عین حال من در قسمت artificial intelligence یا هوش مصنوعی یک پروژه‌ی دیگر فعلاً کار می‌کنم و فعلاً در قسمت آیدیاسازی است، به همان خاطر فعلاً جزئیاتش را شریک نمی‌سازم؛ اما آن هم در قسمت یک جای ساختن Social Change یا تغییر اجتماعی مخصوصا در قسمت مهاجرت همراه هوش مصنوعی یک جای است.

رویش: قصد داری که دوره ماستری خود را هم تکمیل بکنی یا نه از همین‌جا مستقیم وارد بازار کار می‌شوی؟

سحر: بازار کار و درس هر دو به طور هم‌زمان برایم مهم است و به هر دوی‌شان در آینده فوکسم خواهد بودند.



رویش: با عبور از این هر دو مرحله، از دوره‌ی بسیار طولانی از زندگی اکادمیک خود را هم پشت سر می‌گذاری. چند سال شد از روزهای اولی که وارد مکتب شدی تا این که حالا از امتحان PMP بیرون شدی؟

سحر: ۱۷ سال فکر می‌کنم.

رویش: حال فعلاً چند ساله شدی؟

سحر: ۲۲

رویش: می‌شود که حالی از ۲۲ سالگی خود برگشت کنی به سال های کودکی خود برای ما بگویی، از کودکی، از زمان و مکان تولد، از خانواده، در زمان کودکی در کجا به دنیا آمدی؟ در آن دوران چه فضایی داشتی؟

سحر: من در کابل به دنیا آمدم. خواهر کلان دارم، خواهر و برادر خرد هم دارم، برادرهای کلان هم دارم و مکتب را از پنج سالگی شروع کردیم. پیش از مکتب اولین معلمان من پدر و مادرم بوده، به خاطر این که من در سن ۴ سالگی خواندن و نوشتن را یاد داشتم و در ۵ سالگی – که معمولا در افغانستان باید در ۷ سالگی مکتب را شروع کنی- به خاطر این که من خواندن و نوشتن را یاد داشتم، وقتی که در مکتب ثبت نام می‌کردند، مرا مستقیم در مکتب شامل کردند و همان یک فضای متفاوت را ایجاد کرده بود. به خاطر این که تا صنف‌های ۱۰ و ۱۱ من در کل صنف خرد بودم. فهمیده می‌شد که من خرد هستم؛ اما بعد از آن باز زیاد فهمیده نمی‌شد که من در میان هم‌صنفانم زیاد خرد هستم.

در خانه پدر و مادرم، هر دوی‌شان، زیاد برایم الگوهای کلان هستند، مخصوصا پدرم. همرای پدرم صمیمی‌تر هستم. یک اصطلاح در انگلیسی است که می‌گوید: Grassroot leadership یا رهبری مردمی که من در آن قسمت هم در افغانستان کار کردم و هم بسیار در آن قسمت علاقه‌مند هستم. به دلیل این که بزرگ‌ترین الهام من در آن قسمت پدرم بوده‌است.

رویش: از قصه‌ای که کردی، فهمیده می‌شود که تو متولد دوران جمهوریت هستی. من شناختی که از پدرت دارم، پدرت یک مجاهد است. قبل از آن یک فضا و ذهن جهادی برایش بوده، فکر می‌کنی که چه مقدار از روحیه و خصوصیات جهادی خود را در دوران جمهوریت با خود انتقال داده بوده که تو به عنوان یک کودک از او متأثر می‌بودی و حال وقتی که می‌بینی فکر می‌کنی که این‌ها از الگوهایی بوده که پدرت از دوران جهاد با خود انتقال داده بود؟

سحر: من فکر می‌کنم که بزرگ‌ترین بخشش، همان آگاهی اجتماعی بوده که واقعا یک تحفه و رحمت خدا من مدنظر می‌گیرم. به خاطر این که پدرم در دوره‌ای که در افغانستان جنگ‌های داخلی جریان داشت، به عنوان قاضی و بعدا به عنوان تورن جنرال کار می‌کرد؛ اما در هر دو بخش در قسمت ملکی کار می‌کرد و کارش در قسمت رسیدن به نتایج و اتخاذ تصامیم اصلاح‌گرایانه در میان مردمی که مشکلات داشتند، بود.

همان دید ایشان باعث شده بود که حتا در دوره‌ی جمهوریت هم زیاد کسان از دوستان، آشنایان و اقوام/بستگان بیایند و از پدرم مشوره بخواهند و پدرم همیشه یک نگاه بسیار امپاورمنتی و فیمنستی را مخصوصا در قسمت زن‌ها داشت که در کلان‌شدن من و در شکل‌گیری هویت من بسیار یک نقش کلان داشت.

به خاطر این که یکی از گپ هایی را که همیشه پدرم برای من و خواهر کلانم می‌گفت این بود که یک زن در افغانستان همیشه جنس دوم است و یگانه چیزی که آن را تغییر داده می‌تواند، سرمایه‌گذاری سر خود آن فرد است که یک زن باید درس بخواند، کار کند و هویت فردی را برای خود ایجاد کند.

به خاطر این که اگر او حتا با هویت فردی یک زن بیشتر از یک مرد دچار چالش می‌شود. وقتی که تو یک هویت فردی قوی را برای خود جور می‌کنی، مردم کمتر می‌توانند که تو را تحت تأثیر قرار دهند.

همان دیدگاه باعث شده بود که در کنار دید فردی همان نگاه اجتماعی را که پدرم درباره‌ی این که چه قسم جامعه باید بهتر باشد، در جامعه داشت، همان باعث شده بود که مثلا همان طور که من هم کلان می‌شدم، درباره‌ی این فکر می‌کردم که مثلا این مردم این کار را این قسم انجام می‌دهند؛ اما این راه راه درست نیست، این باید تغییر کند.

رویش: رسیدن به هم‌چون یک دید برای پدرت هم یک نکته‌ی جالب است که دوست دارم یک مقداری بیشتر بدانیم. به خاطر این که معمولا کسانی که دیدگاه مذهبی داشتند و از دیدگاه مذهبی به جهاد آمده بودند، باورشان نسبت به زن‌ها به طور عام این چیزی نیست که شما احساس می‌کنید. یکی از کسانی که در حزب وحدت – که پدرت هم یکی از اعضای آن بود- بیشتر با این نگاه در آن دوران حرف می‌زد و مبلغ این دوره بود، مزاری بود. پدرت یاد می‌کرد که در این دیدگاه خود مطالعات خودش چقدر تأثیر داشته و چقدر متأثر از دیدگاه مزاری بوده‌است؟

سحر: ما در خانواده‌ی ما در مورد هر دو مسأله زیاد گپ می‌زدیم. برای ما وضعیت عادی بود که هم درباره‌ی وضعیت قبل از جمهوریت گپ بزنیم و هم چیزهایی را که پدرم خودش خوانده بود و پدرم زیاد کتاب می خواند و خانه‌ی ما، در افغانستان، پدرم زیاد کتاب داشت. کتاب های دینی بسیار زیاد داشت و فکر می‌کنم که همان دلیلی که پدرم این دیدگاه را داشت، این بود که خودش واقعا دین را خوانده بود و این طور باورهایش از جایی نمی آمد که مثلا از تئوری افراد دیگر بیاید، بلکه از باورهای اصلی اسلام می‌آمد. فکر می‌کنم که همان مطالعات خود را خودش از دین بود که باعث شده بود که یک دید دینی را داشت که شاید یک فیصدی بسیار کلان مردم در افغانستان نداشت.

رویش: در رابطه با این دیدگاه خود در خانه چه مقدار بحث می‌کرد؟ چه مقدار شما را هشدار می‌داد که مثلا مراقب باشید که وقتی بیرون از چوکات خانه می‌روید، کل جامعه به هم‌چون باور

نرسیده و ممکن است که گاهی شما با طرح‌کردن این مسایل یا رفتارکردن مطابق این باورها با مشکل مواجه شوید؟

سحر: من فکر می‌کنم که تا حدی برعکس این بود. به خاطر این که یکی از کلان‌ترین چیزهایی را که من از پدرم یاد گرفتم، این است که وقتی که یک چیز اشتباه را می‌بینی، وقتی که یک گپ اشتباه را در یک جای می‌شنوی، سکوت نباید کنی. باید در مقابل چیزی که اشتباه است، عمل کنی و آن چیز اشتباه را از راه درست حل کنی.

رویش: یک خاطره‌ای از تو داریم در روزی که در صنف دهم‌تان آمده بودیم برای این که یکی از استادان‌تان را که قرار بود که معلم دینیات شما شود، ارزیابی کنیم. وقتی که استادتان در رابطه با وحی، قرآن، تفسیر عقلی و نقلی و...داشت شرح می‌داد، تو برای اولین بار در آن‌جا دست خود را بلند کردی و پرسیدی که وقتی که آدم یک چیز را درک نتواند، باور کرده نمی‌تواند و چیزی را که باور کرده نتواند، مطابق آن رفتار کرده نمی‌تواند، آن چه را که شما در مورد خدا می‌گویید، من اصلا درک کرده نمی‌توانم که خدا چه است. بعد وحی را درک نمی‌کنم، این که چگونه وحی به



پیامبر رسیده درک نمی‌کنم. بعد این حرف‌های دیگر را که شما در رابطه با تفسیر عقلی و نقلی و... می‌گویید همگی‌اش برای من قابل درک نیست. این خاطره حتما باید به یادت باشد. چطور در آن سن و سالی که داشتی، جرأت و جسارت پرداختن به آن مسأله‌ی بسیار حساسی از یک باور دینی، چطور در تو ایجاد شده بود؟

سحر: فکر می‌کنم که من همان سال در صنف دهم ۱۴ ساله بودم. همان دوره‌ای بود که بسیار کنجکاو بودم و می‌خواستم بفهمم که اگر یک نفر می‌گوید که آسمان آبی است، چرا می‌گوید که آسمان آبی است. یک مثال خیلی ساده. همان فضایی که در معرفت بود، هم طوری بود که همان سوال‌پرسیدن بسیار یک گپ خوب بود. بسیار از تو حمایت می‌شد که سوال‌های مشکل بپرسی و جواب آن سوال‌ها را نیز بفهمی و آن هم در تشکیل هویت من بسیار نقش کلان داشت. این سوالی را که من پرسان کردم، خاص به این خاطر بود که استاد صداقت بسیار یک دید جالب داشت و برای من این احساس را داده بود که خدا یک موجود بسیار دور از تو است که فقط همراه انسان‌های بسیار خاصی که باید اعلا و عالی باشند، گپ می‌زند و تو باید این مراحل را بگذرانی تا بتوانی با خداوند ارتباط برقرار کنی و خدا را درک کنی. آن درکی نبود که من می‌خواستم از خدا داشته باشم. به خاطر این که یک انسان نمی‌تواند که در داخل یک جعبه‌ی کوچک باشد و بگوید که من از درون این جعبه‌ی کوچک، جعبه‌ام باید کلان‌تر شده برود. به خاطری انسان یک موجود آزاد است و خداوند انسان را آزاد خلق کرده‌است. به همان خاطر من این سوال را از استاد پرسان کردم.

رویش: از خواهر بزرگ‌ترت یاد کردی که او هم در خانه از دیدگاه و روحیه‌ای که پدرت داشت و رفتاری که پدرت در مجموع با شما داشت، متأثر بود. خواهرت بر تو چه تأثیر داشت؟ حالا رابطه‌ات با خواهرت چگونه است؟

سحر: خواهرم یکی از کلان‌ترین الگوهایم است و یکی از مثال‌هایی را که همیشه درباره‌ی کودکی‌ام به یاد او مانده و به یاد من نمانده این است که دوره‌ی جمهوریت، همان سال‌های اول،

دقیق یادم نمانده که پدرم در کجا کار می‌کرد؛ اما کدام جلسه با حامد کرزی، رییس جمهور سابق افغانستان بود که در آن‌جا پدرم هم بود. در تلویزیون ملی همان شب آن جلسه را نشان می‌داد که در آن‌جا پدرم هم بود. فکر کنم که در این‌جا من ۴ یا ۵ ساله بودم. خواهرم در آن زمان گفته بود که کاشکی من در آن‌جا می‌بودم که حامد کرزی رییس جمهور را می‌دیدم، در همان وقت من گفته بودم که کاش من خود رییس جمهور می‌بودم. حتا تا فعلاً که هر دفعه آن قصه را یاد می‌کنند و من درباره‌اش فکر می‌کنم، هیچ درک نمی‌توانم که چطور سحر ۴ یا ۵ ساله توانسته بود که چنین یک فکر را داشته باشد و این گپ را بگوید؛ اما آن یک مثالی است که هر دفعه‌ای که من فشار سرم زیادتر می‌شود یا مشکل می‌باشد که من آن را باید حل کنم، خواهرم همیشه آن را یاد می‌کند که مثلا تو ۴ یا ۵ ساله بودی، این‌طور یک چیز را می‌خواستی، حال هر چیزی که باشد، آن را قطعا می‌توانی.

رویش: در سال‌های کودکی خود الگوهایی برای رهبری می‌شناختی؟ مثلا چه کسی، کسی خاص را در درس، زندگی، کار و ... برای خود الهام‌بخش می‌دانستی؟

سحر: من یکی مزاری را بسیار داشتم، هنوزم دوست دارم. نگاه مزاری را دوست داشتم. در کنارش من در قسمت زن‌ها بزرگ‌ترین الگویم زینب بنت علی، نواسه‌ی پیامبر اسلام، بود. مخصوصا در دوره‌ای که من مثلا ۱۴ یا ۱۵ ساله بودم و فعلاً هم کلان‌ترین الگویم در قسمت خانم‌ها اوست. به خاطری این که نگاهی را که زینب داشت، شرایطی را که زینب داشت، بسیار در یک شرایط دشوار بود؛ اما همان اصطلاحی را که در انگلیسی به نام «Leadership in crisis» رهبری در حالتی که هیچ چیز نرمال نیست و آن نگاه را من بسیار در زینب بنت علی می‌بینم و شیوه‌ی روی‌کرد و عمل او همیشه برای من بسیار الهام‌بخش بوده‌است.

رویش: مزاری به هر حال یک مرد بود. حال فعلاً شما دارید از الگوی رهبری زنانه حرف می‌زنید. فکر می‌کنید در الگوی رهبری مزاری چه چیز مشترکی برای تو وجود داشته یا چه چیزی

را احساس می‌کنی که در یک سطح کلان‌تر در رهبری وجود دارد که می‌تواند برای تو الهام‌بخش باشد؟

سحر: چیزی که شخصا برای من بسیار الهام‌بخش بود، ایستادگی مزاری بود. به خاطری که بعد از نسل‌کشی قرن ۱۹ برای یک دوره‌ی بسیار طولانی مردم هزاره یک رهبری جمعی را نداشته و همان ایستادگی که یک مردم شکسته را به نحوی با هم جمع کند و دورهم بیاورد، من فکر می‌کنم یک ویژگی است که هر کس این ویژگی را ندارد و بسیار یک ویژگی موثر و مهم است و من مخصوصا در نسل فعلاً همرای شرایطی که در افغانستان وجود دارد، چیزی است که فکر می‌کنم که نسل ما بسیار به آن نیاز دارد.

رویش: دوره‌ی ابتدایی مکتب را در کدام مکتب درس خواندی؟ در کجا؟ و از درس و معلم و هم‌صنفان خود در این دوره چه خاطره داری؟

سحر: دقیق نام مکتب یادم نمانده، به خاطری که در بسیار یک مکتب کوچک می‌رفتم. مکتبی که من همان سه سال اول می‌رفتم، به زبان پشتو بود. هم‌صنفان و دوستان خوب داشتم. بسیار خرد بودم که همان شاگردان همیشه می‌گفتند که تو خرد هستی و نباید این‌جا باشی. شاگردانی هم بودند که در عین حال بسیار خوب بودند.

رویش: در چه سالی وارد مکتب معرفت شدی؟ و چه باعث شد که این مکتب را انتخاب کنی؟

سحر: سال ۲۰۱۴ میلادی من در معرفت آمدم. یکی از دلایلی که من در مکتب معرفت آمدم، کیفیت بهتر درس معرفت بود و در عین حال همان فضای رشد در معرفت بیشتر از مکاتب دیگر در افغانستان بود.

رویش: از کجا آشنا شدی؟ چگونه با خبر شدی از فضای مکتب معرفت یا از فضای درسی‌اش؟

سحر: من یک برادر خرد دارم و ایشان در کودکستان آن‌جا درس می‌خواند. در دوره‌ای که او در کودکستان می‌خواند، مادرم که برادرم را در مکتب می‌برد و می‌آورد، همان دوره باز از مکتب معرفت بیشتر خوشش آمده بود و به همان خاطر می‌خواست که هر دوی ما هم در یک مکتب باشیم و هم در معرفت باشیم تا همه چیز را بهتر یاد بگیریم.

رویش: وقتی که در مکتب معرفت آمدی با چه فضای خاصی مواجه شدی که فکر می‌کردی در آن زمان که با مکتب دیگری که قبلا در آن بودی یا مکتب‌های دیگری که قبلا سراغش را داشتی، فرق داشتند؟

سحر: معرفت از مکتب‌هایی که من قبلا در آن‌جا درس خوانده بودم، کلان‌تر بود. موضوع دیگر این بود که فضا در معرفت فرق می‌کرد. مثلا قبل از آن مکتب برای ما تعریفش این بود که تو به مکتب می‌روی، مضامینی را که باید بخوانی را می‌خوانی و پس به خانه می‌روی. معرفت بسیار سر رشد فردی نفر، طرز فکر، فعالیت‌های جانبی بسیار بیشتر بود و همان کلان‌ترین فرقی بود که بین معرفت و مکاتب دیگر بود، در پهلوی کیفیت درسی بهتر.

رویش: مهم‌ترین درسی را که تو از معرفت گرفتی که فکر می‌کنی شاید در مکتب دیگر یا در مکاتب دیگر آن‌ها را یاد نگیری، چه بود؟

سحر: امپاورمنت بود(صنف‌های شما).

رویش: چه چیز خاصی را در امپاورمنت داشتی؟

سحر: شناخت خود، شناخت جهان و ایجاد ارتباط بین خود و جهان، نگه‌داشتن ارتباط‌ها و پیداکردن نقش خود در همان Structure یا ساختاری که در دنیا وجود دارد. یکی از چیزهایی که برای من شخصا خیلی خوب بود و من آن را تا هنوز استفاده می‌کنم SMART goals بود. همان اهدافی را که با اندازه‌گیری مدنظر می‌گیری که مثلا مشخص باشد، قابل مدیریت باشد،

در یک زمان خاص باشد، فکر می‌کنم که آن برای من بسیار مهم بود و در کنارش سوال‌پرسیدن بسیار مهم بود.

رویش: هم‌صنفانی که در مکتب معرفت داشتی، چقدر سرت تأثیر می‌گذاشت؟ حلقه‌ی رفیقان و دوستانی که داشتی، چقدر برایت انگیزه ایجاد می‌کردند، از آن‌ها الهام می‌گرفتی؟

سحر: من فکر می‌کنم که در بین سال‌های متفاوت حلقه‌ی دوستانم در معرفت بسیار تغییر کردند. من تلاش فردی را در بعضی اوقات در بعضی از قسمت‌ها بیشتر بر تلاش گروپی ترجیح می‌دهم، مخصوصا در قسمت دوستی و این‌چیزها. ما در سال‌های اول یک گروپ کلان دوستی داشتیم، بعدا باز کم‌تر بود. به خاطری که یک دوره صنف‌ها تغییر کرد و همه‌شان صد فیصد در قسمت‌های مختلف تأثیرگذار بودند.

رویش: وقتی که در معرفت آمدی، بیشتر یک دختر درون‌گرا بودی. چه چیزی در معرفت تو را به یک دختر برون‌گرا، یک دختر اجتماعی تبدیل کرد؟ چه چیزی باعث شد که بیشتر به گروه‌های دیگر و افرادی که بیشتر کارهای گروهی می‌کردند، تمایل پیدا کنی؟

سحر: من فکر می‌کنم که کلان قسمتش این بود که فضا تو را مجبور می‌ساخت که بیشتر همرای دیگر شاگردان در ارتباط باشی و همرای دیگر شاگردان کار کنی. به خاطر این که معرفت نسبت به مکتبی که قبلا می‌رفتم، کلان‌تر بود و همان باعث می‌شد که کار گروپی یک قسمت مهم‌تر باشد. به خاطری که زیاد کارها در گروپ‌ها صورت می‌گرفت. همان گروپ‌های دوستی در این قسمت بسیار یک نقش مهم داشت.

رویش: گفتی که در معرفت مثلا برخی از تمرین‌های خاص یا برخی از الگوهای خاص که برای مهارت‌های فردی‌تان کمک می‌کرد، زیادتر تشویق می‌شد، مثل مهارت‌های سخن‌گفتن تشویق می‌شد، اجتماعی‌بودن تشویق می‌شد. چگونه چه تمرین‌های خاصی، چه برنامه‌های

خاصی را در معرفت می‌دیدی که تو را در این چیزها بیشتر تو را تقویت می‌کرد یا این که این مهارت‌ها را در شما تشویق می‌کرد؟

سحر: مثلا در معرفت چیزی که یادم می‌آید، سال‌های آخر بسیار فعالیت‌های جانبی، مسابقه در قسمت مناظره، برنامه‌های مختلفی که همرای شاگردانی که از دیگر مکاتب می‌بودند یا برنامه‌هایی که ..... می‌بودند. این‌ها زیاد بود و این‌ها باعث می‌شد که تو بیشتر با مردم کار کنی و این‌ها در عین حالی که تو کار می‌کردی، باعث می‌شد که روابط‌ات را بیشتر بسازی.

رویش: گفته می‌شد که فضای مکتب معرفت بیشتر بر حمایت از دختران تکیه داشت و پسران به یک گونه‌ای به حاشیه رانده می‌شدند. درباره‌ی این حتا این مورد را به عنوان تبعیض، تبعیض علیه پسران تلقی می‌شدند. برخی وقت‌ها پسران از این شکایت می‌کردند. شما به عنوان دختران واقعا احساس می‌کردید که در مکتب معرفت به نفع دختران تبعیضی وجود داشت؟

سحر: فکر نکنم. به خاطر این که عین صنف‌هایی را که دختران داشت، پسران هم داشتند. در برنامه‌هایی که در معرفت می‌بود، هم دختران می‌بودند و هم پسران و شاید به خاطر این من خودم یک دختر بودم، متوجه این مسأله نشده بودم؛ اما به نظر من نبود. باز هم نمی‌دانم.

رویش: آیا رقابت منفی بین دختران و پسران شما احساس می‌کردید؟ مثلا شورای دانش‌آموزی داشتید، اغلبا فعالیت‌های مشترک داشتید. احساس می‌کردید که میان دختران و پسران رقابت‌های منفی از نوعی حسودی ... وجود دارد؟ بعضی وقت‌ها حتا در جاهایی که زمانی که بخواهند یک بر دیگری مانع‌تراشی کنند، کاری کنند؟

سحر: رقابت بسیار زیاد بود؛ اما فکر نمی‌کنم که رقابت منفی بود. به خاطر این که آن رقابت باعث می‌شد که هر دو طرف بیشتر کار کنند، بیشتر زحمت بکشند و در آخر نتیجه‌ای که به دست می‌آمد، بهتر می‌بود. به نظر من در معرفت رقابت سالم بود، رقابت منفی نبود.

رویش: چه خلا یا نقطه‌ی منفی را در معرفت می‌دیدی که باعث می‌شد ناراحت شوی؟

سحر: من فکر می‌کنم که محیط افغانستان در کل که این بالای معرفت هم تأثیر داشت، فرهنگ منفی بود که در قسمت رفتار با دختران وجود داشت، چه از طرف جامعه‌ی بیرون از معرفت و چه از طرف شاگردانی که در خود معرفت بودند. این هم بستگی به خود فرد داشت، نمی‌توانیم بگوییم در کل معرفت این فضا بود. افرادی در معرفت بودند که شاید همان آیدیالوژی که در معرفت درس داده می‌شد در قسمت سوال‌پرسیدن، افکار خود را داشتن، هویت فردی را شاید آن‌ها تعقیب نمی‌کردند.

رویش: یادت است که اولین بار در کجا در مقابل جمع سخنرانی کردی؟ از این چه حس داشتی؟

سحر: دقیق به خاطرم نیست که اولین دفعه چه وقت بوده؛ اما فکر می‌کنم که همان گپ زدن من بین شاگردان و بین مردم بعد از بازی صلح بر روی زمین بیشتر شده بود.

رویش: در کلاس امپاورمنت برعلاوه‌ی مفهوم SMART بودن Goal که پیش‌تر معرفی کردی، چه مفهوم یا مفاهیم خاص دیگری بود که برای تو هیجان‌انگیز و راه‌گشا تمام می‌شد؟

سحر: یکی از کلان‌ترین چیزها همان Vision نگاه بود. Vision یا همان نگاه در زندگی داشتن که فکر می‌کنم که آن هنوزم یک قسمت بسیار کلان زندگی من بوده، این که مثلا زمانی که به عنوان یک انسان یک رویای کلان‌تر برای زندگی‌ات داری، برای رسیدن به آن کار کنی، تو می‌توانی که راه‌های بسیار مختلف را بروی و دنیا را از دید خود می‌بینی. یکی از مثال‌هایی که شما در صنف می‌زدید که همان کلمه‌هایش دقیق به خاطرم نیست، این بود که جهان را از چشم یک زن دیدن بسیار فرق می‌کند تا جهانی را که از چشم یک مرد می‌بینی و جهانی را که از چشم هر فرد می‌بینی. این چیزی است که من هیچ‌وقت فراموش نکردیم. به خاطر این که هر چقدر که جهان در حال تغییر باشد، امکان دارد که هر دو نفر که در عین موقعیت باشند، کاملا شرایط‌شان مشابه باشند؛ اما کاملا دو جهان متفاوت را ببینند که آن نحو نگاه انسان بسیار تأثیر می‌گذارد بالای این که آن‌ها در عمل چه انجام می‌دهند و چه انجام نمی‌دهند.

رویش: همین نگاه بخصوص وقتی که می‌گویی، فکر می‌کنی که در رابطه‌ای که خودت با واقعیت‌های محیطی خود ایجاد می‌کنی، با فرصت‌هایی که در برابرت قرار می‌گرفتند، تو را با هم‌صنفان دیگرت چقدر متفاوت می‌ساخت؟

سحر: فکر کنم که با وجودی که کل ما در یک صنف بودیم، هر کدام ما یک نگاه متفاوت داشتیم. نگاهی را که من داشتم، باعث شده بود که من بیشتر در کنار این که چیزهایی فکر می‌کنم در عمل هم کار انجام بدهم و دوستان زیادتر پیدا کنم، ارتباطات بیشتر قایم کنم. فعلاً می‌بینم که درست هم می‌بود، به خاطری همان درست‌ساختن آن یک کار انجام بدهم. همان باعث شده بود که در کنار آن که آن رویا را در سر داشتم، برای رسیدن به آن رویا کار می‌کنم.

رویش: وقتی که در امپاورمنت بخصوص با مفهوم فردیت آشنا شدید، یکی از حساس‌ترین و در عین حال کلیدی‌ترین مفهوم در امپاورمنت نیز است. چقدر فکر می‌کنی که این یک مدتی تو را در خانواده‌ات یا در میان هم‌صنفانت با چالش مواجه کرد، به خاطر این که به فرد خود تأکید کردن با افراد دیگر رابطه برقرارکردن و حفظ کردن رابطه خودش چالش‌برانگیز است.

سحر: بدون شک، فکر می‌کنم که همین انسان وقتی که یک محدوده وجود دارد برای این که تا چه حد فردگرایی خوب است و از کجا به بعد که انسان همان افرادی را که در دور و بر انسان هستند، نیز در نظر بگیرد. فکر می‌کنم که فردگرایی باعث شد که من یک‌سری از دوستانی را که من در دوره‌ی مکتب داشتم، از آن‌ها فاصله‌ی خیلی زیاد بگیرم. به خاطر این که وقتی من با فردگرایی و رشد فردی بیشتر آشنا می‌شدم. انسان‌ها در موقعیت‌های مختلف قرار می‌گیرند، به همان مسیری به صلاح خویش می‌داند، پیش می‌روند و آن مسیر را با دیگران شریک نمی‌سازد به خاطری که چیزی که شاید برای من با ارزش باشد، شاید برای کس دیگری باارزش نباشد. همان ارزش‌ها باعث می‌شود که بعضی از روابط انسانی عمیق‌تر شود و در عین حال بعضی از روابط انسانی از بین برود.

رویش: فرد با جمع با دو اصطلاح دیگری امپاورمنتی همیشه یا از هم‌دیگر جدا می‌شود و یا به هم نزدیک می‌شود: «Vision» و «Ambition». شما در فردیت خود Ambition دارید و Ambition است که شما را به حرکت می‌اندازد؛ ولی وقتی که وارد جمع می‌شوید باید Vision داشته باشید. Vision به خاطری که یک فضای کلان خلق می‌کند که شما را قانع می‌سازد که افراد دیگر را در موقعیت‌های متفاوت ببینید و با او تعیین رابطه کنید. فکر می‌کنید که شما در ایجاد تعادل بین Ambition و Vision چقدر موفق عمل کردید؟

سحر: بیشتر یک سوال مشکل. فکر می‌کنم که من همیشه کوشیدم که نقطه‌ی ۵۰ - ۵۰ را در میان هر دو پیدا کنم؛ اما همان Ambition در پهلوی Vision همیشه برای من بسیار مهم بوده؛ اما همیشه کوشش کردم که Ambitionها طوری باشند که در آخر روز یک مرحله باشد که به Vision برسند.

رویش: فکر می‌کنید که باز هم از اگر خواسته باشیم که با همین دو اصطلاح دیگر امپاورمنتی که شما در Peace on earth game یا بازی صلح بر روی زمین با آن زیاد سر و کار دارید، «رقابت کردن» و «همکاری کردن» این‌ها را با هم وصل کنید. چقدر رقابت می‌کنید و چقدر همکاری می‌کنید؟

سحر: من فکر می‌کنم که من در قسمت‌های مختلف زندگی هم رقابت می‌کنم و هم Cooperate می‌کنم. به خاطر این که من باورمند به این هستم که وقتی که تو Cooperate یا کمک می‌کنی، چیزهای بیشتر یاد می‌گیری، با افراد دیگر همکاری می‌کنی، در عین حال خودت می‌توانی که با افراد دیگر در موقعیت بهتر برسی، خالق یک چیز بهتر باشی. باز در عین حال رقابت هم می‌کنم. به خاطر این که یک آدم Ambitious یا بلندپرواز هستم.

رویش: نکته‌ی خیلی مهمی است. شما اگر رقابت‌تان را در عین همکاری نگاه کنید، شما یک نیروی بسیار خوبی را برای جمع هم خلق می‌کنید، به خاطر این که در عین حالی که با تمام اعضای گروه خود همکاری می‌کنی، تلاش می‌کنی که از سایر اعضای گروه خود تو پیش‌قدم‌تر

باشی. یعنی به معنای جدا افتادن از اعضای گروه نیست. همکاری می‌کنی؛ ولی تلاش داری که تو همان فرد اول باشی. این باعث می‌شود که سایر اعضای گروهت با تو یک‌جای به حرکت بیفتند. مهم این است که Vision خود را به خاطر ایجاد رابطه و حفظ رابطه با دیگر اعضای گروه نگه داری. من باز هم می‌خواهم پرسان کنم، سحر مثلا در داخل صنف خود، در گروه‌هایی که کار می‌کنی چه مقدار واقعا حد حرمت افراد دیگر را در گروه برای Cooperation های خود حفاظت می‌کنی؟ چقدر همکاری می‌کنی؟

سحر: من رشته‌ام Project Management یا مدیریت پروژه است و یکی از چیزهایی که در Project Management باز در شخصیتم هم می‌آید، بسیار مهم است توانایی این را داشتن است که با افراد دیگر باید درست کار کنی. به خاطر این که یک اصطلاح در Project Management وجود دارد، با عنوان Servant leader که تو همان رهبری استی که خدمت می‌کنی و مردم و افراد مختلف را وصل می‌سازی و همان همکاری‌کردن همرای افرادی که در تیم تو هستند، بسیار مهم است. وقتی که تو به عنوان Servant leader تو هم به عنوان Project Manager همان تصویر کلان را داری که در آخر روز می‌خواهی که در این‌جا برسی. وقتی که تو با تیم کار می‌کنی، تو از زوایای مختلف همان مهارت‌های مختلف را با هم‌دیگر یک‌جای می‌سازی که رسیدن به آن هدف آسان‌تر و بهتر شود. به خاطری که مثلا اگر ما یک گروه پنج نفره داشته باشیم، شاید یک نفر بتواند در قسمت آگاهی فردی بسیار خوب باشد، یک نفر امکان دارد که در قسمت کمپیوتر و نرم‌افزار بسیار خوب باشد، یک نفر دیگر در قسمت ارتباطات بسیار خوب باشد، هر نفر ویژگی‌های خاص خود را داشته باشد. این‌ها در تنهایی خود بسیار ویژگی‌های خوب استند، وقتی که با هم یک‌جای می‌شوند، تو می‌توانی که یک چیز بهتر را بسازی. به همان خاطر این همان دیدی است که من در زندگی فردی هم دارم، در کنار این که کار دارم. به خاطر این که شاید من در یک قسمت بسیار خوب باشم و شاید کسی که من همرایش کار می‌کنم، در آن قسمت نیاز به کمک داشته باشد. اگر من بیشترین کوششم را انجام بدهم که در همان بخش

بهترین باشم، آن نفر دیگر بیشترین کوشش خود را انجام دهد که در بخش خودش بهترین باشد، در آخر روز ما یک گروپی از کسانی را داریم که همگی نخبه هستند، همگی می‌توانند که یک چیز بهتر را بسازند. به همان خاطر همان گپ شما که همان Ambition ها را وقتی که در کنار هم‌دیگر قرار می‌دهیم، ما می‌توانیم که بهتر به Vision برسیم.

رویش: یکی از خوب‌ترین تجربه‌های شما در عرصه‌ی کار گروهی و تقویت مهارت‌های رهبری و مدیریت‌تان ایجاد و پیش‌برد بازی صلح در روی زمین بود. می‌شود که از این تجربه بگویید، بخصوص در دوره‌ی دشواری که کابل در سال ۲۰۱۸م. آماج حملات تروریستی قرار می‌گرفت و وضعیت امنیتی بسیار بد بود و شما و رفیقان‌تان در کابل این بازی را پیشنهاد کردید و راه انداختید. می‌شود که این تجربه‌ی‌تان را یک مقدار واضح‌تر بیان کنید، یک مقدار شرح بدهید؟

سحر: چیزی که باعث شد که من شخصا بخواهم که این برنامه شروع شود و جز این برنامه باشم، این بود که سال ۲۰۱۸ میلادی. اول در موعود انتحاری شد، از شاگردان معرفت، دوستان ما، کسانی بودند که شهید شدند و بعد از آن فکر کنم که یک هفته یا دو هفته بعد از آن آمریت حوزه‌ی ۱۳ که تقریبا ده دقیقه – البته بدون راه‌بندان- از معرفت دور بود که آن‌جا مهاجم داخل شده بود و آن روز وضعیت بسیار خراب شده بود و من به خاطر دارم که ما صنف یازده بودیم و برادر خردم صنف ۲ یا ۳ بود و کل مکتب وضعیت پر از آشوب و پر از نگرانی بود و من به دریوری که من را ازخانه به مکتب می‌برد و می‌آورد، پشت من می‌گشت و ما در مکتب اجازه‌ی مبایل داشتن نداشتیم و به همان خاطر او هم بسیار به تکلیف بود و ما هم بسیار به تکلیف بودیم و همان دو اتفاق بسیار سر ذهن من تأثیر گذاشته بود. یک چیز قبل از آن هم بسیار مرا آزار می‌داد که چرا ما باید هر روز با ترس به مکتب برویم و چرا هر روز ما با ترس پس به خانه برویم و همان روز این کاملا برای من ثابت شد که من نمی‌خواستم در آن قسم یک وضعیت زندگی کنم. نمی‌خواستم که افرادی را که من می‌شناختم و کسانی که در چهار طرفم بودند، با آن ترس زندگی

کنند. کسانی که باعث می‌شدند که ما در آن شرایط باشیم، آن‌ها و ما دو میدان بسیار متفاوت داشتیم: میدان گروه‌های افراط‌گرا میدان‌شان میدان جنگ بود، میدانی که همرای تفنگ بود، همرای ترس بود و آن سال من ۱۵ ساله بودم. یک سحر ۱۵ ساله و کسانی که چهارطرفم بودند، ما در آن میدان هیچ وقت نمی‌بردیم. آن میدان میدانی نبود که ما می‌خواستیم در آن میدان باشیم و برای من کلان‌ترین درس از آن‌جا این بود که من نمی‌خواهم در آن شرایط باشم، من می‌خواهم که در یک شرایط بهتر باشم؛ اما آن شرایط را من چه رقم ایجاد می‌کنم. یک راهش این بود که تو بروی پس همراه آن طالب و گروه افراطی جنگ کنی و جنگ من هیچ وقت جنگی نبود که با تفنگ باشد، به خاطر این که مشکل فرد نبود، آن فردی که آن کار را می‌کرد؛ بلکه مشکل آیدیولوژی ای بود که باعث می‌شد یک فرد این‌قدر ظالم شود که فکر کند این درست است که یک شاگرد مکتب که فقط درس می‌خواند، اگر این شاگرد تکه پاره شود، یک کار درست است؛ اما میدان جنگ من این بود که من بیشتر درس بخوانم، من همرای هم‌صنفانم، همرای کسانی که در چهار طرفم هستند، بیشتر کار کنم و یک چیزی را از خود بسازم، میدان خود را داشته باشم. طالب میدان خود را داشته باشد. میدان من این باشد که مثلا ما اکشن‌هایی را که برای Peace on earth game داشتیم، مخصوصا در فصل زمستان، تاریکی صبح می‌بود. میدان ما این بود که ما در آن برنامه‌هایی که در تاریکی صبح می‌بود، در معرفت باشم، به خاطری این که در برنامه شرکت کنم. میدان این بود که مثلا در روز جمعه به عنوان یک شاگرد مکتب که من می‌توانستم به مهمانی بروم، من می‌توانستم که بیرون بروم، استراحت کنم، بیایم ورکشاپ ارایه بدهم، با شاگردان یک‌جای به خاطر بازی صلح بر روی زمین کار کنم و همان شرایط دشوار را همان Leadership in crisis باعث شد که من عمل خود را داشته باشم، میدان جنگ خود را داشته باشم.

رویش: در همین تجربه‌ای که در ایجادکردن میدان خاص خودتان داشتید، برخی از تمرین‌های زیبای دیگر را هم داشتید. در کنار شما دختران دیگر مثلا بازی فوتبال را راه

انداختند، مثلا در کنارش نامه‌نویسی با بسیاری از افراد را که در کشورهای دیگر بودند، از فعالیت‌های‌تان آگاه شدند شما شروع کردید، بیرون از معرفت رفتید، افرادی را پیدا کردید، گروه‌سازی کردید، کار کردید. در خلال این‌ها چه تغییری را احساس کردید که با کارها و فعالیت‌های شما در فضای عمومی ایجاد شد؟ با این کار روحیه‌ی کسانی که با آن‌ها کار می‌کردید، چقدر تغییر کرد؟

سحر: فکر می‌کنم که امید بیشتر ایجاد شد. گروه را در سال ۲۰۱۸. من یک نفر بودم و بعد از آن در ۲۰۱۹. من Organization خودم Peace builders را شروع کردم و در فاصله میان سال‌های ۲۰۱۸ تا ۲۰۱۹ از یک نفر به تیم ۸۰ نفره رسیده بودم که تیم ۸۰ نفره کسانی بودند که مثلا ۱۰ ساله بودند و کسانی هم بودند که در دانشگاه درس می‌خواندند و افرادی بودند که ۲۱، ۲۲ ساله بودند. این کسانی که در گروپ ما بودند از مکتب سیدالشهدا بودند، از مکتب عبدالرحیم شهید بودند، از پوهنتون آمریکایی‌ها و پوهنتون کابل بودند و از جاهای مختلف، همان یک رویا و همان باور به تغییر و فکرکردن و ایمان داشتن به این که همان تغییر را ما می‌توانستیم ایجاد کنیم، باعث



شد که افراد مختلف از جاهای مختلف هر هفته با هم‌دیگر یک‌جای شوند و با یک‌دیگر کار کنند.

رویش: این بازی صلح بر روی زمین که شما در معرفت ابداع کردید، در واقع توسط دیویدگرشان تئوریزه شد و بعد به یک بازی جهانی تبدیل شد. با این Network یا شبکه‌ای که توسط دیویدگرشان مدیریت می‌شد، شما چه رابطه داشتید؟ چگونه تماس برقرار می‌کردید؟ چگونه جلسات‌تان را می‌گرفتید؟

سحر: جلساتی که ما داشتیم، فکر می‌کنم که هر دو هفته بود. این جلسات در معرفت بود. به خاطر این که همان فاصله‌ی زمانی بین آمریکا و افغانستان فکر کنم که هشت و نیم ساعت است، مثلا اگر که جلسات معمولا بعد از ظهر(عصر) آمریکا می‌بود که برای ما ۶ صبح می‌شد. ما در معرفت می‌آمدیم و صبح زود باید برای جلسه در معرفت می‌بودیم. در کنار آن باید کل تیم در آن جلسات نمی‌بودند، به خاطر این که در آن وقت همه اعضای تیم نمی‌توانستند که در جلسات شرکت کنند. اکثر اوقات مثلا آن جلسات را من خودم با کسانی که در تیم بودند که مثلا تیم‌های خود را داشتند، ما با هر کدام‌شان این برنامه‌ها را در هر هفته پیش می‌بردیم. ورکشاپ‌هایی که ما می‌داشتیم، معمولا روز جمعه می‌بود. بعدا ما در پهلوی ورکشاپ‌هایی که ما داشتیم، آخرین برنامه‌ای که ما داشتیم، در آن تقریبا ۸۰ نفر اشتراک‌کننده داشتیم که یک برنامه‌ی برای دو روز بود که هم در آن Project Management شامل بود و هم Peace building، موسیقی بود و بسیار چیزهای مختلف داشت.

رویش: در دورانی که شما بازی صلح بر روی زمین را پیش می‌بردید، دو تجربه‌ی بسیار دردناک دیگر هم سردچار شما شد: یکی Covid ۱۹ بود و یکی هم سقوط کابل به دست طالبان. از Covid ۱۹ در ابتدایش چقدر متأثر شدید؟

سحر: کرونا در ابتدایش بسیار یک تغییر کلان بود. به خاطر این که کل دنیا به یک‌بارگی درحالت تعلیق رفت و کل چیز تغییر کرد. این باعث شد که ما دیگر نمی‌توانستیم که همراه

شاگردان و کسانی که در تیم‌های ما بودند، یک‌دیگر را حضوری ببینیم و آشنایی همرای‌شان هم نداشتیم که مثلا به صورت آنلاین چه قسم ارتباط برقرار کنیم. از طریق زوم و .... و کل این چیزها بعد از ۲۰۲۰ بیشتر در بین مردم معروف شدند. بسیار مشکل بود؛ اما راه‌کاری که ما داشتیم، ما مقاله‌نویسی را شروع کردیم که شاگردان از جاهای مختلف افغانستان، از کابل، مخصوصا کسانی که در تیم بودند، مقاله نوشته می‌کردند و ما آن را نشر می‌کردیم و در عین حال همراه همان تیم اساسی که مجموعه‌ی تیم‌لیدرها بودند، درباره‌ی این گپ می‌زدیم که اگر شرایط بهتر شود ما می‌خواهیم چه انجام بدهیم؛ اما حتا قبل از آن هم من فکر می‌کنم که کلان‌ترین چالشی را که من شخصا در Peace on earth game یا بازی صلح در روی زمین، داشتم، در مارچ ۲۰۲۰ بود. به خاطری که در ۴ یا ۵ مارچ بود، ما یک برنامه‌ی دو روزه در معرفت داشتیم. در آن برنامه ما از تمام کابل اشتراک‌کننده داشتیم. در روز دوم- همان روز مصلای مزاری سالگرد شهید مزاری هم بود- همان روز هم انتحاری شده بود و هم دو نفر مسلح رفته بودند و بالای کسانی که در آن مجلس آمده بودند، شلیک کنند و این بسیار برای من شخصا مشکل بود، به خاطر این که ما ۱۵ دقیقه از آن حادثه دور بودیم و جایی که مصلا بود، همان سرک اصلی که تو طرف معرفت می‌رفتی باید تو از پیش مصلا تیر می‌شدی، بسیار وضعیت ناامن بود. برای من بسیار تکان‌دهنده بود، به خاطری این که برنامه‌ی ما برای صلح بود؛ اما ۱۵ دقیقه دورتر از ما نفر رفته بود و نفرهای دیگر را می‌کشت و در عین حال همان مسوولیت بسیار سنگین بود، به خاطر این که اگر ما برنامه را کنسل می‌کردیم، امکان این وجود داشت که وقتی که مردم به خانه‌های خود می‌رفتند، بخصوص کسانی که از بیرون از برچه زندگی می‌کردند، امکان داشت که در راه آسیب ببینند و اگر ما برنامه را کنسل نمی‌کردیم، این امکان داشت که شرایط بدتر شود و باز همه در داخل برچه بند می‌ماندند. من فکر می‌کنم که آن بیشتر از کرونا برای من تکان‌دهنده و نقطه‌ای بود که من همان‌جا برای یک دقیقه به این فکر کنم که من دراین‌جا می‌خواهم چه کار کنم. بالاخره آن روز بخیر تیر شد. تصمیم این شد که ما برنامه را ادامه بدهیم و در عین حال بعد از آن

روز من بسیار مصمم‌تر شدم، به خاطر این که این مردم بیشتر پیش می‌رفتند، این به این معنا بود که ما هم باید در مقابل آن‌ها بیشتر کار می‌کردیم.

رویش: تجربه‌ی خیلی موفق‌تان این بود که شما در یک شهری که گرفتار نفرت، خشونت بود و تشدد و پراکندگی در سطح زبان، در سطح اقوام، در سطح مذاهب و حتا مناطق این شهر را بسیار پارچه پارچه کرده بود؛ ولی شما گروهی بسیار خوبی از افراد/ جوانان را با هم یک‌جای می‌کردید که این‌ها می‌توانستند با اعتماد بسیار خوب دختر و پسر از هر گوشه شهر با شما بیایند، با هم گروپ‌سازی کنند، با هم کار کنند، چه حس برای‌تان خلق می‌کرد؟ در جلساتی که با هم‌دیگر داشتید، دورنمایی را که می‌دیدید، چه بود؟

سحر: همان باوری که در Social change top است، همان framework که خود برنامه‌ی صلح بر روی زمین دارد و هم‌چنان برنامه‌ی Grassroot Leadership رهبری مردمی این است که تغییر در یک سطح بسیار پایین صورت می‌گیرد، مثلا اگر شما بتوانید که باورهای یک نفر را تغییر بدهید، همراه یک نفر در یک موقعیت کار کنید، همان یک نفر می‌تواند که همان کار را با یک نفر دیگر انجام بدهد. در آخر روز بعد از یک دوره همان تغییری را که می‌خواهید ایجاد می‌شود و این دقیقا همان باوری بود که من برای صلح بر روی زمین داشتم، به خاطری این که ما همراه هرکسی که کار می‌کردیم، باور ما این بود که اگر یک نفر تغییر کند و یک نفر به این باور باشد که این تغییر امکان دارد، این نفر همان طرز نگاهش به زودی فرق می‌کند و این نفر می‌رود این تغییر را با یک نفر دیگر شریک می‌سازد. در آخر روز شاید این مسیر ما یک مسیر بسیار طولانی باشد؛ اما یک روز نی یک روز ما به همان جامعه‌ای می‌رسیم که انسان‌ها به زندگی کردن همراه یک دیگر به صلح و آرامش برسند.

رویش: کسانی که در گروه‌تان بوده، جوان‌ها خصوصا، چقدر حس می‌کردی که واقعا بر آن چیزهایی که شما در پی انجام آن بودید، باور کرده بودند؟ چقدر فکر می‌کردید که برای‌شان جدی است؟

سحر: فکر می‌کنم که ما یک گروپ بسیار خوب داشتیم، گروپی که باورمند بودند. من این را بیشتر در عمل می‌دیدم تا گپ‌زدن شاگردان، به خاطر این که اگر یک نفر ۴۰ تا ۵۰ دقیقه دورتر از معرفت زندگی می‌کند؛ اما هر روز جمعه در آن برنامه می‌آید تا در آن برنامه باشد، همراه تیم کار کند، حتا اگر فعالیت‌های بسیار ساده باشد و بخواهد که آن فعالیت‌ها را انجام بدهد، آن به این معنا است که آن نفر باورمند به تغییر است و آن نفر باور دارد که همین کاری را که انجام می‌دهد، یک روز نه یک روز به نتیجه می‌رسد.

رویش: سقوط کابل برایت چه تجربه بود؟ وقتی که طالبان آمدند، با چه تجربه‌ی جدیدی مواجه شدی؟

سحر: بسیار عصبانی بودم و یکی از دلایلش این بود که یک بخش وجودم فکر می‌کرد که کل کاری که ما از سال ۲۰۱۸ تا سال ۲۰۲۱ انجام داده بودیم، کل آن کار از بین رفته بود و این برای من بسیار متأثرکننده بود؛ اما بعدا به این نتیجه رسیدم که کار از بین نرفته و کار هیچ‌وقت از بین نمی‌رود؛ اما در پهلویش من همان روزی ۱۵ آگست وقتی که طالبان به کابل آمدند، من برای مریم زنگ زدم، به خاطری خانه‌ی ما در برچه نبود و من فکر می‌کردم که هر جای دیگر کابل اگر بدون دفاع مستقیم سقوط کند، شاید مردم در برچه ایستاد شود و شاید یک کم مقاومت باشد، پیش از این که آن‌ها بتوانند کابل را بگیرند. من همراه مریم و سکینه گپ می‌زدم و هر سه‌ی ما بسیار در شاک بودیم و من یادم هست که من و مریم بعد از همان مسأله در این باره چندین بار دیگر هم گپ زدیم. من همان روز وقتی که گپ می‌زدم، صدای من از عصبانیت و از ترس زیاد می‌لرزید. به خاطر این که من فکر می‌کردم که همان نسل ما در حقیقت پس در همان موقعیتی بود که نسل قبل از ما بیست و چند سال پیش از آن بود و عصبانی به این خاطر بودم که می‌گفتم که چطور امکان دارد که این‌طور یک شرایط بیاید، چطور امکان دارد که برای من و کار من این نقطه‌ی آخر باشد.

رویش: در خیلی از مواقع در صحبت‌هایت چه در دورانی که در معرفت بودی و چه در حال که آمریکا آمدی، خود را به عنوان یک فرد دین‌دار، دین‌باور معرفی می‌کنی و رابطه‌ی خود را با خدا یک رابطه‌ی با یک معنای خاص تصویر می‌کنی، می‌توانی بگویی که واقعا درکت از خدا و ایمان به خدا چه است؟ این آرامش را که از ایمان به خدا می‌گیری برایت چه معنا می‌دهد؟

سحر: من فکر می‌کنم که انسان‌ها در کل یک انسان بر می‌گردد به اصل خود، به خاطر این که تجربه‌ی انسان بودن تمام تجربه‌ی زندگی ما نیست و یک اصطلاح وجود دارد که این را چند ساعت پیش در یک جای خوانده بودم که می‌گفت که انسان یک موجود روح‌دار نیست، در واقع تو یک روح هستی که انسان بودن را تجربه می‌کنی و آن روح همان منبع خود دارد که منبع روح انسان خداوند است و وقتی که تو همرای خداوند/همراه اصل و ریشه‌ی خود قسمی که یک درخت باید به ریشه‌ی خود وصل باشد تا این که بارور و کلان شود، همان رقم یک انسان نیز است. وقتی که تو همراه ریشه و اصل خود (خدا) وصل می‌باشی تو می‌توانی که خود را بهتر بشناسی، رسالت خود را درک کنی و این را بفهمی که مثلا در زندگی می‌خواهی که چه بکنی، چه نکنی که به آن رسالت برسی.

رویش: در جامعه‌ای که تو در آن زندگی می‌کنی، دینی را که تو به آن باور داری، مثلا دین اسلام، نگاهش بخصوص نسبت به زنان بسیار نگاه تحقیرکننده است. از دل همین نگاه است که تاریخ ۱۴ قرنه‌ی سرکوب زنان بیرون شده، از همین نگاه است که مثلا حالا فعلاً طالبان قوانین بسیار سخت‌گیرانه‌ی خود را نسبت به زنان اعمال می‌کنند. تو چطور می‌توانی که رغم این از درون همین دین، از درون این باور دینی، خدایی را جستجو کنی که این خدا برای سحر حس رفیقی خلق می‌کند، حس یگانگی خلق می‌کند؟ فکر نمی‌کنی که مثلا مردان جامعه‌ی اسلامی خدا را از تو می‌ربایند یا تو را از نزدیکی با این خدا محروم می‌سازند؟

سحر: بسیار یک سوال مشکل پرسان کردید. مشکل این است که ما حداکثر مردم در جامعه‌ی مثل افغانستان هر چیزی را که همان نفری که قدرت داشت، گفته باور کردند و

متاسفانه مردم نرفتند که خودشان ببینند که واقعا خدا هم‌چون گپی را گفته یا نگفته و مشکل این است که با همان تعبیری را که یک مرد خواسته زنان محدود شود، مثلا در طول تاریخ مردها خواستند که زن‌ها محدود شوند، همان تعبیر را خانم‌ها هم باور کردند، خانم‌ها هم همان فرصت را نداشتند یا مردم در کل همان فرصت را نداشتند که خودشان بروند و ببینند که آیا خدا واقعا گفته که زن نباید بیرون برود و....من فکر نمی‌کنم که گروپ‌های افراط‌گرا هیچ ارتباطی به دین داشته باشد، به خاطر این که همان باور انسان و تعبیر انسان می‌تواند یک چیز بسیار خوب را به یک چیز بسیار منفی تبدیل کند و این محدودیت‌هایی که فعلاً در افغانستان و چه در طول تاریخ در جوامع مختلف وجود داشته این مسوولیت دین و مسوولیت خداوند به هیچ وجه نیست؛ بلکه مسوولیت تعبیر انسان از باورهای متفاوت است.

رویش: سحرجان، به دیدگاه‌تان احترام می‌کنم، به خاطر این که یک برداشت است بخصوص این که شما می‌گویید که تفسیر مردانه قرآن را مردانه ساخته؛ ولی قرآن در ظاهر خود هم خیلی تعبیرات و خیلی آیاتی دارد که بسیار به شکل آشکار روحیه‌ی ضد زن دارد و تفسیری که صورت گرفته، هم از این آیات است. چطور می‌توانید که بگویید واقعا در دل این قرآن حرمتی، عشقی و محبتی نسبت به زن وجود دارد و مردان نسبت به زنان در دیدگاه قرآنی برتری ندارند؟

سحر: فکر می‌کنم که یک چیزی که معمولا باعث می‌شود که مردم همان باوری سطحی را داشته باشند، این است که مردم قرآن را بسیار سطحی می‌خوانند و همان اعماق و آیات قرآن را نمی‌بینند. وقتی که شما همین رابطه‌ای که همین مقام‌هایی که حضرت سلیمان و بلقیس را در یک ترازو وقتی که می‌مانید، شما می‌بینید که چقدر بلقیس به عنوان یک شخصیت نیکو، یک شخصیت خالق و مهربان وجود دارد و در مقابل شما می‌بینید که از موقعیتی که حضرت سلیمان گپ می‌زند و برخوردی را که ملکه بلقیس دارد، من فکر می‌کنم که نه تنها در این قسمت؛ بلکه در قسمت‌های مختلف قرآن مردان اگر می‌خواهند که همان باور خود را بسازند، باید بروند و عمیق بخوانند.

رویش: دختربودن و زن‌بودن در شرایط افغانستان واقعا برای شما چه حس خلق می‌کند؟ در جامعه‌ی افغانی دختر بودن برای‌تان حس غرور، افتخار، آرامش و توان‌مندی خلق می‌کند یا احساس ضعف، ناتوانی، احساس شکست خلق می‌کند؟

سحر: من فکر می‌کنم که تمام احساسات با هم اند، به خاطر این که بدون شک دختربودن و زن بودن در افغانستان آسان نیست و این چیزی است که کل دنیا فعلاً شاهد این مسأله هستند؛ اما من بسیار یک انسان امیدوار هستم و باز در عین حالی که من یک انسان بسیار امیدوار هستم، بسیار به عمل‌کرد و کوشش فردی بسیار باور دارم.

رویش: ۱۸ سال بعد وقتی که ۴۰ ساله شوی، در یک مقامی از اتوریته در درون جامعه‌ی خود قرار بگیری، واقعا می‌توانی یک الگوی متفاوتی از رهبری زنانه را برای جامعه و جهان‌تان عرضه کنید؟

سحر: فکر می‌کنم، بلی. به خاطر این که نسل ما یک نسل متفاوت است و من شخصا زندگی همین ۲۲ سال که تا حال تیرشده، باورمند به این بوده‌ام که اگر شرایط قسمی نیست که تو می‌خواهی، تو می‌توانی آن شرایط را تغییر می‌دهی و آن شرایط را با عمل تغییر می‌دهی و آن عمل مثلا من یکی از باورهایم رسالت در لحظه است، مثلا اگر که شما در یک موقعیتی قرار می‌گیرید که یگانه کاری که می‌توانید اینست که برای یک نفر دیگر یک گلاس آب بدهید، در همان لحظه باید همان کار را شما انجام بدهید و یک موقعیت دیگر است که شما توانایی این را دارید که یک تغییر بیشتر ایجاد کنید و همان تغییر بیشتر را ایجاد می‌کنید و من با این باور زندگی می‌کنم و فکر می‌کنم که این باور باعث می‌شود که می‌توانم یک الگوی مثبت از خود بسازم.

رویش: سحر، تمام آن چیزی را که امروز به عنوان یک دستاورد در دست خود داری، با شرحی هم که در این قصه‌ی خود گفتی با تلاش فردی خود در واقع از دل ناتوانی‌ها و ناامیدی‌ها خودت با توان‌مندی و امید خودت را بیرون کردی و در این‌جا آوردی. برای میلیون‌ها دختر دیگری که هم‌چنان در افغانستان هستند و فکر می‌کنند که شاید سحر به عنوان یک استثنا به موفقیت

رسیده، به عنوان یک استثنا درس خوانده، به عنوان یک استثنا حالا فعلاً در همین مرتبه‌ای از امیدواری نسبت به آینده رسیده‌است. پیامت برای این‌ها چه است؟

سحر: در آخر هر شب طولانی صبح است. این یک گپ و گپ دیگر این که من فکر نمی‌کنم که من استثنا باشم. من به این باور هستم که دختران ما هر کدام‌شان یا به اندازه‌ی من توان‌مند هستند یا بیشتر از من توان‌مند هستند. شرایط، شرایط آسان نیست و من مخصوصا وقتی که می‌بینم که دختران با وجود این شرایط دشوار هنوز هم درس می‌خوانند، هنوز هم همان ..... که یک بار در یکی از جلسات امپاورمنتی در این باره گپ هم زدیم، هنوز هم همان روی‌کرد را دارند، درس می‌خوانند، کار می‌کنند. شاید بسیار بیشتر از من قوی‌تر و استوارتر باشند و هیچ شب طولانی ای بدون صبح نیست و در پهلوی آن یک آیه در قرآن کریم است که خداوند در سوره‌ی بقره می‌گوید: «لا یکلف الله نفسًا إلا وسعها» خداوند هیچ نفسی را هیچ فردی را زیادتر از آن چیزی که می‌تواند حمل کند، زیادتر از آن برایش یک وزن نمی‌دهد. یعنی بیشتر از توانایی‌اش برایش دشواری نمی‌دهد و من مطمئن هستم که این چپتر هم بخیر خلاص خواهد شد.

رویش: سحرجان، هیچ‌وقتی شده که از دشواری، از سختی اشک ریخته باشی؟

سحر: بدون شک، بدون شک. من فکر می‌کنم که گریه‌کردن و اشک‌ریختن یکی از بهترین و صحت‌مندترین راه‌هایی است که انسان می‌تواند که همان لحظاتی را که احساس ناراحتی دارد، آن احساسات را بروز دهد و نباید احساسات خود را سرکوب بسازد.

رویش: اگر یک پیامی داشته باشی، باز هم به عنوان آخر برای پدر و مادرت به عنوان کسانی که الگوی زندگی‌ات بودند، تو را حمایت کردند، برای خواهرت که از تو بزرگ‌تر است، چه خواهد گفتی برای‌شان؟

سحر: این که بسیار قدردان‌شان هستم و این که مرا در کل، همه اعضای فامیلم(پدر، مادر و خواهرم...) همیشه بسیار از من حمایت کردند، در هر قسمت زندگی از تصامیمم گرفته تا نحوه‌ی زندگی کردنم و همان ایمان‌شان به من بوده که باعث شده من خودم، خودم را پیدا کنم.

رویش: سحر ۴۰ ساله می‌شود، رییس جمهور می‌شود، به حکم قانون اساسی افغانستان، یک دختر دیگری در افغانستان هست که ۱۵ ساله است – در سن ۱۵ سالگی سحردر آن دوران- برای آن دختر چه می‌گویی؟

سحر: این که قوی‌تر از آن چیزی است که خودش فکر می‌کند.

رویش: تشکر سحر جان، بسیار زیاد خوش‌حال شدم که تو را بعد از سال‌های سال دوباره به عنوان یک دوست، به عنوان یک دانش‌آموز، به عنوان یک همراه در یک قصه‌ی بسیار قشنگ زندگی هم‌چنان الهام‌بخش، هم‌چنان امیدوار در برابر خود دیدم.

سحر: تشکر، زنده باشید. هم‌چنان.

رویش: خدا حافظ!

سحر: خدا حافظ!



شهلا جلیلی:

بیایید رهبری را به دست گیریم!

نشرشده د رشیشه میدیا | ۱۱ اسد ۱۴۰۴

رهبران فردا ۱۰

رویش: شهلا جان، سلام. در برنامه‌ی «رهبران فردا» خوش آمدی!

شهلا: سلام استاد جان. امید که خوب و جور و صحت‌مند باشید. تشکر از این که مرا دعوت کردید و خیلی خوش‌حال هستم که بعد از مدت‌ها شما را می‌بینم. خیلی خوش‌حال هستم.

رویش: در بازی صلح در کدام گروپ هستی؟

شهلا: در گروهی به اسم «پرواز»، سر گروه تیم پرواز هستم.

رویش: در گروه شما چند نفر هست؟

شهلا: چهار نفر است، با خودم پنج نفر می‌شویم.

رویش: شهلا جان، اگر خواسته باشی که خودت را در سه واژه تعریف کنی، چی می‌گویی؟

شهلا: استاد، به نظرم سه واژه کم است؛ ولی باز هم من دوست دارم با واژه‌ای که شهلا را تعریف می‌کنم، یکش «مقاوم» باشد، شهلا همیشه تلاش کرده در زندگی خود، در هر مقام یا هر جایگاهی که بوده، تحت هر شرایطی همیشه مقاومت و ایستادگی کرده و هیچ‌وقت تسلیم نشده‌است. واژه‌ی دومی که می‌توانم به شهلا بدهم، «رویاپرداز» است، همیشه در زندگی خود کوشش می‌کند که رویا ببیند و آن همه را همیشه در زندگی خود تصور می‌کند و سومین واژه که می‌توانم برای شهلا بدهم، شهلا یک شخص «الهام‌بخش» است و کوشش می‌کند که توسط خود و زندگی خود و همه‌ی تجربه‌هایی که در زندگی خود داشته به دیگران الهام ببخشد و به آن‌ها انگیزه بدهد.

رویش: این برنامه، برنامه‌ی «رهبران فردا» است. واژه‌ی رهبری، واژه‌ی اصلی در این‌جا است. وقتی که نام رهبری را می‌شنوی، چی تصویری در ذهنت می‌آید؟

شهلا: من یک شخصی هستم که خیلی تصور می‌کنم و خیلی تخیل. یعنی هر وقت، زمانی که شب می‌خوابم، همیشه فکر می‌کنم و همیشه هر چیزی را که می‌خواهم در آینده باشم، تصور می‌کنم. حال اگر واژه‌ی زیبای رهبری را در ذهنم تصور کنم و رهبری را که خیلی دوست هم دارم، می‌توانم یک تصور خیلی زیبا داشته باشم از این که یک زن با یک چراغ یا شمعی در یک مکان یا جایی تاریکی وجود دارد که صدها یا هزاران دختر هم‌نوعش یا همان اشخاص دیگر از پشتش هستند و همه‌ی‌شان می‌روند تا نور را پیدا کنند. می‌روند تا آگاهی را پیدا کنند و شهلا در دل همین تاریکی به عنوان یک رهبر می‌تواند به سوی نور برود و هم‌سن و سالان خود را هم‌چنان به سوی نور هدایت کند. وقتی که کلمه‌ی رهبریت در ذهنم می‌آید، یعنی که من این قسم یک تصور در ذهنم دارم که یک جای تاریک هست و یک رهبر با یک شمع یا چراغ به دست در راس قرار بگیرد و افراد دیگر در پشتش همه به سوی روشنایی، علم و آگاهی می‌روند و کوشش می‌کنند که نوری را در دل تاریکی پیدا کنند.

رویش: چی ویژگی را در خود می‌بینی که خود را رهبر می‌بینی؟

شهلا: رهبر بودن همیشه به عنوان این نیست که در راس قرار داشته باشیم و یا مقام ما خیلی بالا باشد و یا آن‌قدر بالا باشیم که پسوند یا صفت رهبر در پشت نام ما باشد. من فکر می‌کنم که من می‌توانم رهبر باشم یا حال هم رهبر هستم، به خاطر این که به مردم کمک می‌کنم و مردم را در راه علم و دانش هدایت می‌کنم. کوشش می‌کنم که همین وضعیتی که فعلا مردم، خصوصا دختران افغان، قرار دارند، خودم همین قسم که بعضی کسان را دارم که مرا کمک یا حمایت می‌کنند- یک نمونه‌ی آن‌ها شما هستید- و خودم کوشش می‌کنم که به دیگر دختران همین امید را بدهم و دیگر دختران را کمک کنم تا آن‌ها هم خط دانش و خط آموزش را گم نکنند و کوشش کنند که درس بخوانند و بزرگ‌ترین کاری که یک رهبر می‌تواند برای مردم خود انجام بدهد، این است که آن‌ها را در راستای علم و معرفت هدایت کند و بتواند برای‌شان کمک کند.

رویش: یک مقدار اگر به دوران کودکی‌هایت بربگردیم، از تولد خود بگویی، از کودکی‌های خود، از پدر، مادر و سایر اعضای خانواده. چی وقت به دنیا آمدی؟ در کجا به دنیا آمدی؟ محیط خانوادگی که دنیا آمدی، چی قسم یک محیط بود؟

شهلا: من خودم در کابل به دنیا آمدم. فعلا ۱۷ سال دارم. دو ماه بعد ۱۸ ساله می‌شوم. پدر و مادرم باسواد هستند. پدرم فارغ صنف دوازده است و کارهای ساختمانی می‌کند و مادرم تا صنف دهم خوانده‌است. وقتی که پدرم با مادرم ازدواج کرد، خانواده‌ی پدری‌ام به مادرم گفتند که وقتی که ازدواج کرد، می‌تواند که دوباره به تحصیل خود ادامه بدهد، می‌تواند دوباره درس بخواند؛ ولی دیگر ایشان را نماندند. یعنی مادرم فقط تا صنف دهم درس خوانده‌است. وقتی که من به دنیا آمدم، محیط خانوادگی ما، اقوام ما، فامیل ما، همه‌ی‌شان آن قسمی هستند که به دختر ارزش نمی‌دهند و کلا جایگاه پسر خیلی بالاتر از دختر است. وقتی به خانه‌ای دختری تولد می‌شود، خیلی کلمه‌هایی استفاده می‌کنند که حس ترحم به انسان می‌دهد، یعنی چقدر بد که یک دختر در یک خانه تولد شده و یک شخص به خاطر این که در خانه‌اش دختر تولد

شده‌است، حس بدبختی می‌کند. وقتی که من تولد شدم، پدرکلان و مادرکلانم نه از بچه‌های خود و نه از دختران نواسه‌ی پسر داشتند. آن‌ها هم منتظر یک پسر بودند تا یک پسر در خانه‌ی‌شان متولد شوند. وقتی که من متولد شدم، مشکلی نبود. اول من خرد بودم، یک خواهر دیگر و دیگر خواهرم از دنبال من تولد شدند، بعد دو برادرم. این حس برتریت در خانه وجود داشت که می‌گفتند پسر خیلی مهم است یا دختر پشت کارش می‌رود، تنها پسر است که می‌ماند تا از ما مراقبت کند.... همیشه به فکر ما می‌باشد و در آوان پیری از ما مراقبت کند؛ ولی تا ٤، ٥ سال پیش خیلی زیاد ارزش دختر در خانواده‌ی ما زیاد نبود؛ ولی در همین چهار، پنج سال ما خیلی مساوی شدیم. حداقل مثلا در خانواده این را حس می‌کنم. در جامعه، در بین فامیل‌های بزرگ یا اقوام این را حس نمی‌توانم؛ ولی در خانواده در بین پدر و مادرم و خواهرانم این را حس می‌کنم، چون فعلا ما را مساوی دوست دارند و فکر می‌کنم که فعلا بیشتر از این که به برادرانم توجه کنند، توجه‌ی‌شان به من است و حس برتریت دارم.

رویش: فکر می‌کنی که در ذهن پدر و مادرت یا در خود شما چی اتفاق افتاده که این تبعیض در خانواده‌ی شما تا حد زیاد رفع شده‌است؟

شهلا: وقتی ما فکر می‌کنیم، در گذشته‌ها، دختران کلا تعدادشان درس نمی‌خواندند، چون این وضعیت نمی‌گذاشتند. در سن کم ازدواج می‌کردند، صاحب اولاد و خانواده می‌شدند. پدران و مادران هم همین قسم فکر می‌کردند، فکر می‌کردند که شاید این نسل آینده‌ای که حالی به وجود آمدند، این‌ها ازدواج می‌کنند و صاحب خانه می‌شوند، درس نمی‌خوانند؛ ولی وقتی که ما لیاقت خود را ثابت کردیم، نشان دادیم که ما درس خوانده می‌توانیم، من خودم شخصا همیشه در خانه می‌گویم دوست دارم رهبر شوم و امروزه خواهرانم، برادرانم در خانه همیشه من را رهبر صدا می‌کنند و من بابت این خیلی خوش‌حال هستم. من فکر می‌کنم که وقتی لیاقت خود را به خانواده ثابت کنیم یا بفهمانیم که ما چقدر ارزش داریم یا چقدر کارها از دست ما بر می‌آیند، وقتی خانواده با چشم ببینند که اولادشان یا کسی که برای‌شان عزیز است، چقدر تلاش می‌کند،

آن وقت به نظرم یک پدر یا مادر نمی‌تواند که حس برتریت به پسر فامیل بدهند، در صورتی که دخترش همان لیاقت را دارند یا لیاقت دخترش بیشتر از پسرش در خانواده است.

رویش: از چی وقت متوجه شدی که اسمت یک معنای خاص دارد، بعد هیچ‌وقت جستجو کردی که اسمت را در خانه کی انتخاب کرده و با چی معیاری انتخاب کرده‌است؟

شهلا: مادرم از قوم بیات است و پدرم از قوم هزاره. من خودم وقتی به دنیا آمدم، پدرم به خاطر این که شهلا به معنای زنی که چشم‌های مایل به کبود و زیبا دارد و با الهام‌گرفتن از این اسم، این اسم را بر سر من گذاشت که اسمم شهلا باشد. نام من را پدرم گذاشته و من اسمم را خیلی خیلی زیاد دوست دارم. همیشه فکر می‌کنم که اگر این اسم من نمی‌بود، شاید خودم بعدها تبدیل می‌کردم و اسمم را شهلا می‌گذاشتم. بعضی اوقات خودم زیاد شوخ استم، در خانه شوخی می‌کنم. بعضی اوقات می‌گویم که تا یک اتفاق نیفتد شما به ما تشویق نمی‌کنید و من خلاصه شاکی هستم، بعضی اوقات شکایت می‌کنم. پدر و مادرم هر کاری را که انجام می‌دهم، زود تشویق می‌کنند و ما را حمایت می‌کنند.



رویش: اگر خواسته باشید که شما از کودکی‌های‌تان یک تصویر را برای همیشه نگاه کنید، در ذهن‌تان حفظ کنید، این تصویر چی خواهد بود؟

شهلا: یکی از کاکاهای خردم، کسی که من همیشه در کودکی همرایش بودم و وقتم را با ایشان می‌گذراندم. من وقتی که چهار ساله بودم، اکثرا به مکتب یا کودکستان نمی‌رفتم. کاکایم به من یک کتاب‌چه‌ی رسامی کلان آورده بود با یک بسته‌ای قلم‌های رنگی خیلی خیلی قشنگ و خوب برای من آورده بود. با وجود این که مثلا خانواده‌ی ما زیاد به درس و تعلیم علاقه نداشتند، به غیر از پدرم یا کاکایم؛ ولی با وجود این برای من یک کتاب‌چه‌ی کلان رسامی با یک رنگه آورده بود که این را بگیر و نقاشی کن. اگر نقاشی تو قشنگ بود، من دوباره‌ی از این کتاب‌چه قشنگ‌تر برایت می‌آورم و من هر روز تلاش می‌کردم که هر چی فکر در ذهنم دارم، روی کاغذ همه‌اش را رسم کنم تا قشنگ باشد و کاکایم برای من قلم‌های رنگی و کتاب‌چه بیاورد. من فکر می‌کنم که این تصویر را من خیلی زیاد دوست دارم. فکر می‌کنم که من تا وقتی که به مکتب نرفته بودم، به درس خواندن و علم و دانش شوق داشتم.

رویش: برعلاوه‌ی کاکایت که احتمالا سر ذهنت یک مقدار تأثیر گذاشته، دیگر کی در محیط خانوادگی‌تان یا در دوران کودکی‌های‌تان سر فکر و یا اخلاقت بیشترین تأثیر را داشته‌است؟

شهلا: در دوران مکتب، فکر کنم تا صنف پنجم یا چهارم، یک استاد داشتیم به اسم استاد ریحانه. استاد لایق و خیلی استاد دل‌سوز بود. یک قسم مثل مادر بود. اصلا نمی‌گفتیم که مادر اصلی ما نیست؛ ولی یک قسم فکر می‌کردم/ احساس می‌کردم که مادر اصلی ما باشد. زیاد زحمت می‌کشید. خیلی در صنف به دلیل شوخی شاگردان به تکلیف بود؛ ولی با وجود این هم خیلی زحمت می‌کشید، خیلی درس می‌داد و من فکر می‌کنم که یکی از استادانی است که در زندگی من خیلی نقش بزرگی داشته‌است.

رویش: در خانواده‌ی‌تان چی لحظات بزرگی را به یاد دارید که بیش از هر چیزی دیگر به شما حس قدرت، حس انگیزه، حس امید خلق می‌کرد؟

شهلا: ما وقتی به کورس یا مکتب یا یک جایی، یک جایزه خیلی کوچک می‌گرفتیم یا یک نمره یا یک مقام می‌گرفتیم، وقتی به خانه می‌آمدیم خیلی تشویق می‌کرد، چنان تشویق که ما حس قدرت می‌کردیم. حسی می‌کردیم که ما در یک جای هستیم که به تعبیر بعضی کس‌ها ما اصلا در زمین نیستیم، به هوا پرواز می‌کنیم و آن وقت که آن‌ها خوش می‌شد، با خوش‌حالی آن‌ها ما خیلی حس قدرت می‌کردیم، به ما انگیزه می‌داد. ما تلاش می‌کردیم که باز همان را انجام بدهیم تا باز جایزه بیاوریم.

رویش: مکتب ابتدایی خود را از کجا شروع کردی؟ تا صنف اول، دوم، از معلمان خود از ریحانه یاد کردی. دیگر از کس دیگر، از درس و هم‌صنفان خود در این دوره چی خاطره داری؟

شهلا: مکتب ابتدایی یا کودکستان در مکتب رهنورد نور، از صنف آمادگی شروع کردم تا صنف هفتم در همان‌جا بودم. در این مدت یک استاد ریحانه یادم مانده، یکی استاد زینب که من از صنف پنجم نویسندگی را شروع کردم و باعث و بانی‌اش استاد زینب بود، کسی که به من نوشتن را یاد داد. اولین نوشته‌ای که من کردم به اسم «یک جفت کفش سرخ» بود. فعلا یادم نیست، کم‌کم یادم می‌آید که دو خط اولش را استاد به ما می‌داد و می‌گفت که شما ادامه بدهید که من ببینم، چی کسی ادامه‌اش را قشنگ‌تر می‌نویسد. قسمی که ما از صنف چهارم در مکتب کتاب‌خواندن را شروع کرده‌بودیم، چون مکتب ما، مکتب زیاد مدرن و لوکس نبود. مکتب ما یک جای به شکل قدیمی‌ساخت بود. یک کتاب‌خانه‌ی خیلی خرد در آن‌جا جور کرده بود که می‌گفتند شما بروید از آن‌جا کارت بگیرید، می‌توانید کتاب بخوانید و کتاب امانت ببرید، حتا از خانه‌های‌تان کتاب بیاورید. همان‌ها باعث شد که کتاب بخوانیم و در صنف پنجم نوشته کنیم و استاد زینب، استاد مضمون انشای ما بود. به ما انشا می‌داد، ما نوشته می‌کردیم. استاد زینب را خیلی دوست دارم. یک نقش خیلی خوب در زندگی‌ام داشته‌است.

رویش: اولین کتابی که تو را تکان داد، نگاه تو را تعویض کرد، کدام کتاب بود و چی چیز را در خود داشت؟

شهلا: اولین کتابی که در صنف چهار خواندم، کتاب‌های داستان بود. فکر می‌کنم کتاب‌های «Cinderella» بود یا کتاب‌های کارتون بوده، یک چیزی شبیه داستان که یک دختر کوچک چهارساله را به خود جذب کرده و باعث شده که او آن کتاب را باز کند و بخواند.

رویش: کدام کتاب را به یاد داری که تو را تکان داده باشد، مثلا کتاب را یک بار خواندی، احساس کنی که در یک دنیا متفاوت وارد می‌شوی، احساس کنی که یک حس جدیدی از زندگی پیدا می‌کنی، از دنیا یک دریافت متفاوت پیدا می‌کنی؟

شهلا: کتاب‌ها همه‌ی‌شان زیبا است و همه‌ی‌شان در زندگی به یک نحوی در زندگی من تغییر ایجاد کرده و هر کدام جایگاه خاص خودش را دارد. نمی‌توانم بگویم که این کتاب قشنگ‌تر است؛ ولی یک کتاب را من خیلی زیاد دوست دارم و کلا در بعضی شرایط زندگی مانند شرایط زندگی ما بوده، خیلی وجه‌های مشترک زیادی داریم. کتاب «آنک فرانک» یک خاطره‌ی دختر جوان که در مورد جنگ جهانی دوم است. در قالب خاطره‌نویسی است. خاطره‌های آنک فرانک است که یک دختر خردسالی است و در جریان جنگ جهانی دوم زندگی می‌کند. یک چیزی که باعث می‌شد من خود را در جایگاه او حس می‌کردم، آن‌ها به خاطری که یهود بودند، باید ستاره‌های سبز به روی لباس‌شان می‌زدند و ما که امروزه زن هستیم در افغانستان باید چادری بپوشیم تا شناخته شویم که یک زن وارد جامعه می‌شویم.

رویش: برعلاوه‌ی این شباهت با آنک فرانک دیگر چی وجه شباهتی داری که احساس می‌کنی که تو را به عنوان یک دختر نسبت به آینده هم مقاوم می‌سازد و هم امیدوار؟

شهلا: آنک فرانک زندگی‌اش خیلی خیلی سخت بود. خیلی خیلی سخت‌تر از ما. ما می‌توانیم که مثلا اگر بخواهیم امید بگیریم، ما می‌توانیم نفس بکشیم، آکسیجن بگیریم؛ ولی تو

حتا در یک اتاقی بود که شبیه به قفس بود و همان‌جا زندانی بود، نمی‌توانست حتا بیرون برود. از این لحاظ می‌توانم بگویم که ما نسبت به او خوب‌تر هستیم؛ ولی وجه‌های مشترک زیادی است: ما مثل آن‌ها از جامعه طرد شدیم، آن‌ها به خاطر این که یهود بودند و ما به خاطر این که زن هستیم. فکر می‌کنند که ما در جامعه جای نداریم و نمی‌توانیم در جامعه نقش خوبی را ایفا کنیم و یکی دیگرش این بود که او نمی‌توانست درس بخواند، تحصیل کند، در یک قفسه مانده بود؛ ولی کتاب می‌خواند و همین خیلی خوشم می‌آید، چون دوست داشت که یک نویسنده باشد و همیشه نوشته می‌کرد. ما هم همین قسم هستیم، نمی‌توانیم که تحصیل کنیم؛ ولی باز هم یک راهی پیدا می‌کنیم که تحصیل کنیم و درس بخوانیم.

رویش: قصه‌ی آنک فرانک به یک فیلم بسیار زیبا هم تبدیل شده‌است. فیلمش را دیدی؟

شهلا: فیلمش را ندیدم؛ ولی شنیدیم که یک فیلم دیگر هم جور شده، ولی خوب صحیح در قالب خود کتاب نیست، بعضی قسمت‌هایش را تغییر آورده‌است.

رویش: اگر حالی بخواهی که یک کتاب را برای کس دیگری که دوست دارد از تو مشوره بگیرد، معرفی کنی که احساس می‌کنی او را انگیزه می‌دهد، برایش انرژی می‌دهد، کدام کتاب خواهد بود؟

شهلا: در شرایط فعلی من فکر می‌کنم که بیشترین دختران افغان فکر می‌کنند که فقط نتیجه مهم است. از یک کاری باید نتیجه بگیرند. باید آخرش یک چیزی حتما به دست بیاورند که آن کار را انجام بدهند. اصلا به مسیر فکر نمی‌کنند. کتاب «پیرمرد و دریا» فکر می‌کنم اثر ارنست همینگوی است. داستان پیرمردی است به نام سانتیاگو. ایشان ۸۴ روز است که ماهی نگرفته است. یک روز می‌رود که ماهی بگیرد. دو روز پهلوی دریا می‌باشد و یک کوسه ماهی خیلی خیلی کلان می‌گیرد و او را هم خیلی خیلی به سختی می‌گیرد. آخر نه آخر آن را می‌گیرد. خیلی خوش‌حال می‌شود که دوباره به لنگرگاه خود برگردد؛ ولی در جریان راه کوسه‌های کوچک که داخل دریا خون همان کوسه‌ماهی بزرگ را می‌بینند باعث می‌شود که همه‌ی‌شان

گوشت‌هایش را بخورند و برای سانتیاگو فقط اسکلت آن کوسه‌ماهی باقی می‌ماند. وقتی سانتیاگو دوباره به خانه‌اش بر می‌گردد، خیلی مردم تعجب می‌کنند که سانتیاگو چقدر یک ماهی کلان را گرفته؛ ولی وقتی ببینیم، سانتیاگو اصلا ماهی را نگرفته، اصلا ماهی برایش نرسید، ولی در مسیر راه به تنهایی مقابله کرد، با خیلی چیزهای متفاوت رو به رو شد و خیلی در زندگی چیزهایی را یاد گرفت که اگر در خانه روز هشتاد و پنجم و هشتاد و ششم خواب می‌شد، آن چیزها را یاد نمی‌گرفت.

رویش: پس «پیرمرد و دریا» یکی از کتاب‌هایی است که دوست داری به دیگران معرفی کنی که آن را بخوانند؟

شهلا: بلی، چون در این شرایط بسیاری‌ها فکر می‌کنند تا یک نتیجه نباشد، ما نمی‌خواهیم چنان کاری را انجام دهیم. ولی فکر می‌کنم که باید از مسیر لذت ببرند. ما خیلی از نکته‌ها را از مسیر یاد می‌گیریم.

رویش: یکی از نکته‌های خیلی مهم در امپاورمنت همین است که شما پروسه‌ی کار یا مسیر را که شما مسیر موفقیت می‌گویید، بخشی از موفقیت تلقی بکنید. فکر می‌کنی که این نگاه برای تو به عنوان شهلا که حالا فعلا در مسیر قرار داری، چقدر انرژی می‌دهد، چقدر در آرامشت نقش دارد؟

شهلا: قسمی که شما یک شعر خیلی زیبایی از مولانا را گفته بودید که من فقط دو بیتش را حفظ دارم:

« هر که کارد قصد گندم باشدش

کاه خود اندر تبع می‌آیدش

قصد کعبه کن چو وقت حج بود

چون که رفتی مکه هم دیده شود»

وقتی که ما یک هدف بزرگ‌تر داشته باشیم، هدف اصلی ما باید برجسته‌تر باشد، ما هدف‌های فرعی را هم در کنارش داریم. در امپاورمنت یاد گرفتم که برعلاوه‌ی هدف اصلی که «SMART» یا هوشمند است، ما هدف‌های فرعی را هم داریم که باعث می‌شود ما قوی‌تر شویم، مستحکم‌تر شویم. در هدف اصلی من یاد گرفتم که یک چیزی باشد زمان‌بند و مشخص باشد. فعلا هم مهم نیست که آیا ما به نتیجه می‌رسیم یا نه. ما کوشش کنیم در مسیر لذت ببریم، درمسیر فکر کنیم و اگر ما بخواهیم به نتیجه برسیم، مسیر را هم نفهمیم، به نتیجه هم نرسیم، اصلا یک معنای خاصی ندارد. از زندگی خسته می‌شویم؛ ولی اگر ما از مسیر لذت ببریم و بعد به نتیجه نرسیم، یک حس درونی، اصلا از درون خوش‌حال هستیم که در مسیر چی چیزهایی را تجربه کردم که اگر این هدف را نمی‌داشتم، من اصلا این مسیر را طی نمی‌کردم، من اصلا این تجربیات را نمی‌توانستم تجربه کنم. فکر می‌کنم که ما باید در مسیر فکر کنیم، در مسیر است که ما توان‌مند و قوی می‌شویم و به هدف اصلی خود می‌رسیم، البته اگر ایمان داشته باشیم.

رویش: از تجربه‌ی نوشتن خود بگو، آیا نوشتن برای تو هم یک تمرین روزانه است؟ هر روز می‌نویسی؟

شهلا: یک کتاب‌چه دارم، در آن‌جا هر روز می‌نویسم، فقط کتاب‌چه‌ی شکرگزاری است و از خداوند هر روز به خاطر چیزهایی که به من داده، شکرگزاری می‌کنم. در اصل امپاورمنت شکرگزاری یکی از مسایل مهم است و در این کتاب‌چه من هر روز به خاطر چیزهایی که خداوند به من داده، شکرگزاری می‌کنم؛ ولی در بخش نوشتن، من در هر هفته حداقل سه نوشته حتما می‌نویسم، به خاطر این که یک کتاب‌چه دارم و هر از گاهی که چشمم به آن می‌خورد، می‌بینم که در طاق مانده است، احساس می‌کنم که مرا صدا می‌کند، می‌گوید: «بیا بنویس، چی طرف من نگاه می‌کنی؟» می‌نویسم. تجربه‌ی نوشتن خودش، می‌توانم بگویم، یک صدا است که از دل یک دختر افغان در افغانستان برای جهانیان می‌نویسد. وقتی نوشته می‌کنم این نوع صدایی است که شاید من صحبت نکنم؛ ولی آن را می‌نویسم و مردم یا جهانیان آن را می‌خواند و از دل

و ذهن یک دختر افغان در افغانستان خبر می‌شوند. می‌فهمند که در ذهنش چی وجود دارد. نوشتن خودش یک نوع حمایت کردن خود است. فرضا در خانواده هیچ دوست، یا خواهر و برادر بزرگ‌تر از خود ندارم که با او همیشه راز دل کند و با او باشد، پس کتاب‌چه می‌تواند یک هم‌راز خوب باشد.

رویش: آیا نوشته‌کردن برای تو صرفا یک مهارت است، مثلا تو داری تمرین می‌کنی یا یک ابزاری برای تغییر هم است؟ مثلا وقتی که می‌نویسی، فکر می‌کنی که با آن خود را تغییر می‌دهی، محیط خود را تغییر می‌دهی، مخاطبان خود را تغییر می‌دهی؟

شهلا: می‌گویند وقتی که یک چیز را می‌نویسی، قسمی بنویس که وقتی یک خواننده آن را می‌خواند، وجه‌های مشترک بین تو و او باشد. بتواند که از متنت الهام بگیرد، بتواند خود را به جایت احساس کند. من وقتی می‌نویسم، همین کار را می‌کنم. می‌خواهم که بیشتر از دل جامعه بنویسم، روایت کنم تا وقتی که یک شخص دیگر می‌خواند، دختران افغان می‌خواند، با خود فکر کند که من این دختر داخل داستان هستم، من دختر همین متن هستم که این‌جا همین شخص نوشته‌است. من کوشش می‌کنم که همه متن‌هایم را که می‌نویسم، در آخرش یک الهام‌بخش و امیدبخش باشد تا کسی که می‌خواند، امید و انگیزه بگیرد و مثل من باشد.

رویش: دوستی و کارکردن و بودن در حلقه‌ی دوستان اثرات خیلی زیادی در رشد شخصیت و نگاه آدم دارد، بخصوص وقتی که شما خواسته باشید، الگوی رهبری را پرورش بدهید، دوستان‌تان بیشترین نقش را در تکمیل کردن الگوی شما دارند. آیا دوستی در زندگی تو بوده که تو احساس کنی تو را در تدوین الگوی رهبری کمک کرده؟

شهلا: در کلستر ایجوکیشن دوستان خیلی دارم. یک شخص اجتماعی هستم و دوست خیلی زیاد دارم. دوست صمیمی من «سحر» است (سحر نیک‌زاد) و با او یک شبکه داریم که هر دوی ما رهبری‌اش را می‌کنیم و فکر می‌کنم در راستای رهبری، سحر می‌تواند به من کمک کند و تا هنوز هم کمک کرده‌است. با همین روابط دوستانه‌ای که داشتیم، توانستیم که با هم یک

شبکه را خلق کنیم و به مردم در راستای آموزش کمک کنیم. در مورد دوستان دیگرم که در کلستر ایجوکیشن با هم معرفی شدیم، خیلی دوستان خوبم هستند. دختران شوخ، چون من هم آدم شوخ بودم. سمیه، ویدا، مرسل... کسانی بودند که ما خیلی با هم نزدیک بودیم و وقت خود را با هم‌دیگر می‌گذراندیم.

رویش: در بین دوستانی که داری، بخصوص در همین حلقه‌ای که شما تمرین‌های امپاورمنت را با هم انجام می‌دهید، خودت چی نقش داری؟ بیشتر یک شنونده هستی، بیشتر برای دیگران انگیزه می‌دهی، رهبری می‌کنی، معمولا در چی نقش ظاهر می‌شوی؟

شهلا: من فکر می‌کنم که رهبری یا انگیزه‌دادن. در این بخش بیشتر فعال هستم.

رویش: تا حال کسی در جمع رفیقانت بوده که احساس کنی از پررنگ بودن نقشت احساس دل‌تنگی می‌کند، جای تو بسیار کلان می‌شود و جای او را قید می‌کنی یا نه؟

شهلا: نی استاد. دوستانم همه‌ی‌شان افراد امپاورمنتی هستند. فرد امپاورمنتی هیچ وقت حسود نمی‌باشد و کوشش می‌کند که خودش به خود برسد و خودش خود را توان‌مند بسازد. اگر به من حسودی کند، چیزی برایش نمی‌رسد. خودش تلاش می‌کند. فرد امپاورمنتی که خودش به خود کسی باشد و خودش هم یک رهبر در جامعه باشد.

رویش: چطور دوره‌های بسیار دشوار و خیلی سختی با هم کار گروپی می‌کردید، با هم تمرین‌های امپاورمنت را داشتید. مطمئنا خاطره‌های خیلی زیادی را دارید که خاطره‌ها در ذهن‌تان باقی مانده‌است. حال دوست دارم که حداقل یکی از خاطره‌های بسیار زیبا و فراموش‌ناشدنی را که از دوران کارهای گروپی خود در حلقه‌ی دوستان خود داری، بگویی.

شهلا: کارهای گروهی، قسمی که شما گفتید، خیلی زیاد است. یکی از کارهایی که ما در گروه انجام دادیم، بزرگ‌داشت روز معلم بود. گروه من، سحر نیک‌زاد، سحر رضایی و فرشته همتا، ما چهار گروه با هم یک‌جای شده بودیم و مادران خود را دعوت کرده بودیم تا روز مادر را با هم

تجلیل کنیم. ما کلا یک میز خیلی دراز جور کرده بودیم، هر کدام ما از خانه با خود غذا آورده بودیم و هر کس هر غذایی را که دوست داشت، با خود آورده بود، میز پر شده بود. مادران همه آمده بودند. خیلی با هم قصه می‌کردند، با هم آشنا شدند. ما همه برای مادران خود گلاس تحفه گرفته بودیم، همه‌ی ما برای‌شان تقدیم کردیم، حتا برای‌شان این چهار گروه به صورت یک‌جایی سرود خواندیم، برنامه اجرا کردیم و مادران ما به ما می‌گفتند که اگر هر روز در مکتب شما این قسم برنامه را داشته باشید، دیگر زندگی به کام دل شماست. شما هر روز در مکتب لذت می‌برید. ما در خانه هستید، یک در روز مادر آمدیم. همان قسم هم بود، ما در کلستر هر روز برنامه‌ی گروپی داشتیم. یک گروه یک برنامه می‌گرفت، همه را دعوت می‌کرد. ما سهم می‌گرفتیم. عکس می‌گرفتیم، ویدیو می‌گرفتیم. همین قسم خیلی خاطره‌های خوشی است که هنوز هم باقی مانده است. وقتی که هم‌دیگر را می‌بینیم احساس می‌کنیم که چی روزهای خوشی بوده که با هم‌دیگر گذشتاندیم.

رویش: شما از اولین گروه دخترانی بودید که در کلستر ایجوکیشن و در جلسات امپاورمنت وارد شدید. چی حس دارید از آن روزها، از اولین روزهایی که وارد جلسات امپاورمنت شدید، اولین باری که با مفهوم امپاورمنت آشنا شدید، با تمرین‌های امپاورمنت آشنا شدید؟

شهلا: ما قسمی که شما گفتید، اولین افرادی بودیم که در کلسترایجوکیشن ثبت نام کردیم و آن وقت درس امپاورمنت نبود. اگر می‌بینید امروزه اگر کسی بیاید و به کلستر ثبت نام کند، حداقل اگر به درس امپاورمنت نیاید، از یک دوستش در مورد امپاورمنت می‌فهمد و معلومات می‌گیرد؛ ولی در دوران ما هیچ کس با امپاورمنت آشنا نبود، حتا استادان و مدیر مکتب ما. برای فعلا نام خدا معلومات دارند و می‌توانند به دوستان ما معلومات بدهند. آن وقت، فکر کنم که

در ماه دلو بود، اولین جلسه‌ی امپاورمنت بود. گفته بودند که درس آنلاین است، «امپاورمنت». ما با خود فکر می‌کردیم که امپاورمنت چی است، آیا این هر روز است یا نیست. بعدا فهمیدیم که فقط دو روز در هر هفته است. به درسی که من آمده بودم، البته ما در ردیف اول می‌نشستیم. روز اول در مورد «امپاورمنت هنر زندگی زیباست» و من یک چیز را در همان‌جا یاد گرفتم یا از امپاورمنت سه کلمه‌ی جادویی که در زندگی من وجود دارد، «خواستن»، «توانستن» و «کردن» را یاد گرفتم. من در گذشته خیلی جای‌ها گفتم و همین قسم فکر هم می‌کردم که خواستن توانستن است؛ ولی در امپاورمنت، امپاورمنت آن را رد نمی‌کرد، ولی یک شکل تکمیل‌ترش را به وجود می‌آورد، آن را تکمیل/ مکمل می‌کرد. با کلمه‌ی «کردن» که خود کردن عملی است که ما وقتی می‌خواهیم بگوییم خواستن توانستن است، درست است به ما انگیزه می‌دهد؛ ولی اگر ما انجام ندهیم، دیگر آن فایده ندارد. به همین خاطر یاد گرفتم که اولین گام خواست است، بعد توانستن و بعد عملی یا کردن.

رویش: امپاورمنت یک نوع اعتماد به نفس آن چیزی را که ما در زبان فارسی خود داریم، در انگلیسی «Self» داریم، آن را در آدمی تقویت می‌کند. خودتان را به خود واقعی‌تان آشنا می‌سازد،



اعتماد به نفس‌تان را بالا می‌برد. شهلا از اعتماد به نفس در جریان تمرین‌های امپاورمنت چی تجربه دارد؟ چقدر احساس کردی که تمرین‌های امپاورمنت تو را به معنای واقعی کلمه با شهلا نزدیک‌تر کرده و شهلا را برای تو قابل درک‌تر کرده، با شهلا بیشتر باور کردی؟

شهلا: من در گذشته وقتی فرد امپاورمنتی نبودم، مثلا کسی که فرد امپاورمنتی نباشد، در مورد رویا نمی‌فهمد، هدف را نمی‌فهمد، چطوری برنامه‌ریزی کند یا قدرت چی است، خواست چی است، همه‌ی این‌ها؛ ولی فقط می‌فهمیدم که باید یک هدف داشته باشم و به آن برسم؛ ولی در امپاورمنت موضوع خیلی عمیق شده رفت و وارد جزئیات شدیم. از خواست به رویا، از رویا به هدف، از هدف به استراتیژی، از استراتیژی به عمل‌کرد تقسیم اوقات. این‌ها همه‌ی‌شان خیلی به من کمک کرد. یعنی من خودم احساس می‌کنم. احساس خود را می‌گویم: فرد امپاورمنتی شبیه کسی است که بال دارد، یعنی پرواز می‌کند. این مثل این است که در مورد زندگی خود می‌فهمد که چی می‌خواهد، هدفش چی است. اصلا چیزی در زندگی‌اش گنگ نیست، به کوچک‌ترین کوچک‌ترین جزئیات زندگی ما فقط برنامه‌ریزی می‌داشته باشیم و طبق برنامه‌ریزی پیش می‌رویم. حس می‌کنیم که تمام کارهای ما را انجام دادیم. اگر فردا خدای ناخواسته از دنیا برویم، کدام کاری نیست که ما انجام نداده باشیم.

رویش: براساس همین تعریفی که عملا خودت در زندگی خود از امپاورمنت دریافت کردید، امپاورمنت را در یک جمله چی رقم تعریف می‌کنی؟

شهلا: امپاورمنت هنر زندگی زیباست. اگر می‌خواهید که زندگی‌تان طبق میل‌تان باشد، پس امپاورمنت را یاد بگیرید.

رویش: باز هم یک مقدار شرح بده. مثلا اگر کسی بخواهد زندگی را طبق میل خود بسازد، چی کار کند؟

شهلا: امپاورمنت خودش یک شعار خودش دارد: «هنر زندگی زیبا» ما خواست خود را بفهمیم، واقعیت خود را بفهمیم، آیدیال خود را بفهمیم و بفهمیم که واقعا برای چی به دنیا آمدیم، می‌خواهیم که زندگی طبق میل ما باشد و با درک یا مدیریت واقعیت ما کوشش می‌کنیم که واقعیت خود را به آیدیال تغییر بدهیم و آیدیال ما چیزی نیست جز یک زندگی زیبا، یک زندگی که در آن‌جا مصئون، شاد و مرفه باشیم. زندگی ای که دیگر فقر و ناامنی نباشد. ما در زندگی خوش‌حال باشیم و فکر می‌کنم در این وضعیت همه‌ی دختران می‌خواهند که زندگی زیبا داشته باشند و زندگی طبق میل‌شان باشد. چی زیباست که امپاورمنت را یاد بگیرند و امپاور شوند.

رویش: فکر می‌کنی که در شرایطی که مثلا شما در افغانستان دارید، از هر طرف محدودیت است، از هر طرف نابسامانی است، ناروایی است. یک دختر چی قسمی می‌تواند با نگاه امپاورمنتی برای خود این حس را خلق کند که من می‌توانم بدون این که این واقعیت‌ها را نادیده بگیرم، بدون این که چشم خود را در برابر آن واقعیت‌ها کور بکنم، یک بار همان قدرت را به معنای واقعی کلمه احساس بکنم که این موانع، فشار و محدودیت‌ها، هیچ کدامش برای من مانع حساب نشوند و احساس بکنم که من می‌توانم از این موانع عبور بکنم. همین تجربه را که شما در طول این سه سال داشتید و حالا به این مرتبه‌ای از آرامش و شادی رسیدید، همین را یک دختر دیگر در افغانستان چگونه می‌تواند به دست بیاورد؟

شهلا: در درس‌های امپاورمنت یکی از عنوان‌هایش «Vision» یا نگاه بود و فعلا این موضوع هم به همان «Vision» یا نگاه بر می‌گردد. قسمی که آقای سهراب سپهری گفته بود: «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید» اگر کوشش کنیم که به واقعیت نگاه کنیم، واقعیت چیزی نیست جز این که ما را جگرخون کند، جز این که سبب شود که ما افسردگی پیدا کنیم، جز این که ما یک چیزی شبیه به عقب‌گرد کنیم. هر قدر ما در مورد واقعیت فکر کنیم و ما فکر کنیم که ما آن را تغییر داده نمی‌توانیم، این باعث می‌شود که ما بیشتر جگرخون شویم؛ ولی وقتی نگاه

خود را تغییر بدهیم و بگوییم که ما می‌توانیم که واقعیت را به آیدیال تغییر بدهیم. در صورتی که ما بتوانیم همین واقعیت خود را مدیریت کنیم. شاید در افغانستان ما درس خوانده نتوانیم، مکتب رفته نتوانیم؛ ولی کوشش کنیم که درس‌های آنلاین بخوانیم، از خانه وصل شویم و درس بخوانیم. این یک نگاهی است که می‌تواند به من کمک کند تا من ناامید نشوم و بگویم که درست است که مکتب نیست، دانشگاه نیست؛ ولی من در خانه یک مبایل دارم و از طریق مبایل می‌توانم که درس بخوانم.

رویش: اگر خواسته باشی که مثلا تجربه‌ی خود را در تمرین امپاورمنت با دختران دیگر در افغانستان که وضعیت دشوار دارند، شریک بسازی که آن‌ها هم در برابر فشارهای زندگی و محدودیت‌هایی که استند، بتوانند مقاومت کنند، بتوانند که امید و رویای خود را و روحیه‌ی خود را برای زندگی حفظ کنند، برای‌شان چی خواهد گفتی؟ از تجربه‌ی خود چی می‌گویی؟

شهلا: خوب‌ترین وضعیت سختی که فعلا وجود دارد، همه‌ی اشخاص و دختران به منفی فکر می‌کنند، آن‌ها همیشه فکر می‌کنند که چرا من دختر هستم، چرا من حق آموزش ندارم یا هزاران سوال دیگر باعث شود که به این فکر بیفتند که ما چرا تحصیل نمی‌توانیم یا چرا اجازه نداریم. من خودم شخصا یکی از تجربه‌هایم که بخواهم شریک کنم این است که واقعیت را بپذیریم، قبول کنیم؛ ولی نگاه خود را نسبت به واقعیت تبدیل کنیم، مثلا ما اگر بخواهیم، می‌توانیم که حتا با یک جمله یا یک کلمه‌ی پرانرژی بتوانیم به خود انرژی بدهیم و خود را امیدوار بسازیم.

رویش: رهبری زنانه یکی از رویاهایی است که شما در پی تحقق آن هستید. به طور مشخص برای تو رهبری زنانه چی معنای خاصی دارد؟

شهلا: ما در افغانستان هیچ رهبر زنی نداشتیم. اگر مثلا از یک مرد بپرسیم، شاید نتواند که بگوید رهبری زن چیست یا بگوید که یک زن نمی‌تواند رهبر باشد، یک مرد می‌تواند رهبری کند؛ ولی من فکر می‌کنم که مرد طبیعتا خشن است و زن لطیف و ظریف و مهربان. در خانواده اگر

یک مرد کارها را انجام بدهد، کلا اوضاع خانه خوب منظم نیست؛ ولی مادر در خانه رهبر است و اگر مادر همان کارها را انجام بدهد، خیلی کارها منظم پیش می‌روند.

رویش: شهلا جان، رهبری خانواده مثلا که یک محیط کوچک عاطفی است با رهبری جامعه فرق دارد. در جامعه شما منافع بسیار گسترده و کلان دارید، روابط بسیار پیچیده دارید، افراد در گروه‌های مختلف با یک دیگر خود در نزاع می‌افتند، در آن‌جا نمی‌شود که شما با همان سادگی که در خانه عمل می‌کنید، در آن‌جا هم عمل کنید.

شهلا: خانواده یک جامعه‌ی کوچک است. در دل جامعه که افراد یا نسل‌های آینده‌ی ما از دل یک خانواده بزرگ می‌شوند و مادر یا رهبر خانواده آن‌ها را تربیت می‌کند. وقتی که ما در مورد Vision یا نگاه در امپاورمنت صحبت می‌کنیم، دوباره به همین سوال شما برمی‌گردد، یک زن هیچ‌گاه افراد یا مردم را به عنوان تملک نمی‌بینند، خود را مالک‌شان فکر نمی‌کنند، همیشه آن را مثل وجود خود می‌بینند. فکر می‌کنند که باید انسان باشیم تا یک رهبر یا یک جامعه‌ای خوب داشته باشیم؛ اما مردها رهبریت‌شان با زن‌ها خیلی فرق می‌کنند. ما تا امروز خیلی رهبران مرد داشتیم، اما اگر ما نگاه خود را تبدیل کنیم و تغییر بدهیم، ببینیم که اگر یک زن در جامعه رهبر باشد، هیچ وقت مثل یک مرد خشن نیست. هیچ وقت خشونت نمی‌کند، هیچ وقت با ظلم پیش و شر پیش نمی‌رود و یک زن همیشه با نگاه زیبایش با عطوفت و نرمی پیش می‌رود و همین باعث می‌شود که جامعه نرم شود و مردم نرم شود.

رویش: یک رهبر زنی که با همین ویژگی‌هایی که تو یاد کردی که با همین ویژگی‌هایش تو را الهام بخشیده و مطمئن ساخته که می‌تواند یک الگوی قابل تعمیم برای رهبری زنان باشد، چی کسی است؟

شهلا: در بخش رهبریت الگوی من داکتر سیما سمر است. کسی که در راستای آموزش برای مردم افغانستان خیلی کارها کرده‌است و یک وجه مشترک من با داکتر سیما سمر این است که او هم در دوره‌ی طالبان زندگی کرده و می‌فهمد که واقعا چی حسی دارید. مادرم تا صنف ششم

در یکی از مکاتب که مربوط داکتر سیما سمر بود، درس خوانده‌است. داکتر سیما سمر بیان‌گر قدرت یک زن در جامعه است. داکتر سیما سمر کسی نبوده که با انتقام و حس انتقام‌جویی پیش برود و از کسانی که در زندگی سرشان فشار آورده و یا باعث شدند که محدودیت در زندگی‌شان ایجاد شود، برعلیه آن‌ها کار کند. همیشه کوشش کرده که بالای ظرفیت خود کار کند و در زندگی موفق باشد. داکتر سیما سمر کسی بود که بزرگ‌ترین تغییر را در بخش زنان، آموزش، حمایت از زنان افغانستان ایجاد کرد. در اصل رهبری یعنی تغییر. داکتر سیما سمر مردم را تغییر داده و آن‌ها را با وجود این که شرایط سخت دوباره در خط آموزش قرار داده و همه‌ی‌شان را حمایت کرده‌است.

رویش: آیا فکر می‌کنی که زنان افغانستان می‌توانند به معنای واقعی کلمه مسیرآینده‌ی افغانستان را تغییر بدهند؟

شهلا: بلی. قسمی که یک بار با شما جلسه‌ای داشتیم، خیلی وقت پیش، گفته بودید که کمپیوتر از دو بخش اساسی ساخته شده است: یکی هاردویر و دیگری سافت‌ویر و زنان نقش سافت‌ویر یا نرم‌افزار را دارند و مردان نقش هاردویر یا سخت‌افزار. خود سافت‌ویر یا نرم‌افزار اصلی‌ترین بخش کمپیوتر است. رابطه‌ی زن و مرد مثل رابطه‌ی جسم و ذهن است و در این‌جا سافت‌ویر را می‌توانیم با ذهن و هاردویر را با جسم تشبیه کنیم. وقتی که می‌گوییم که جسم و ذهن، یعنی این که اگر جسم نباشد، ذهن کار نمی‌کند و اگر ذهن نباشد، جسم معنایی ندارد. این‌جا جسم و ذهن لازم و ملزوم هم‌دیگر است.

رویش: با این تمثیلی را که می‌کنی که نقش سافت‌ویر را برای زن‌ها قایل می‌شوی و هاردویر را به مردها، فکر نمی‌کنی که خیلی اعتبار بزرگ به زن‌ها قایل شدی؟

شهلا: وقتی ما از رهبری زنانه گپ می‌زنیم، رهبری زنانه همین است. جایگاه زن همین ذهن است، یعنی می‌تواند سافت‌ویر باشد و رهبری زنانه از همین ذهن شروع می‌شود. تا امروز ما جز این که جایگاه سافت‌ویر با هاردویر تبدیل شده بود و هاردویر در راس بود؛ ولی ما باید بفهمیم

که یک زن نقش سافت‌ویر را دارد و می‌تواند نرم‌افزار باشد، رهبر باشد. ما در جامعه نمی‌خواهیم که مردها را رد کنیم، نخیر. ما گفتیم که زن و مرد لازم و ملزوم هم‌دیگر اند. فقط ما می‌خواهیم که هر کسی در جایگاه خودش باشد و بتوانیم جامعه را رشد بدهیم.

رویش: یعنی فکر می‌کنید که بدقلخی‌ها، خشونت‌ها و ناروایی‌هایی که در جامعه هستند، به خاطر این است که جای زن و مرد در مقام رهبری تعویض شده‌است؟

شهلا: بلی، اگر ببینیم هدف مرد هم این است که جامعه رشد کند و هدف زن هم این است که جامعه رشد کند. ما می‌توانیم این را خیلی خوب در این مثال واضح ببینیم که یک زن می‌تواند به جای سافت‌ویر کار کند و یک مرد به جای هاردویر. چون هاردویرها اجزای بیرونی کمپیوتر هستند و مردها بیشتر کار می‌کنند یا وقتی زور می‌گویند و به خشونت مبادرت می‌ورزند، از زور و بازوی خود استفاده می‌کنند؛ اما زن‌ها با لطافت از مغز و فکر خود استفاده می‌کنند. کوشش می‌کنند که مشکل را حل کنند. من فکر می‌کنم که رهبری زنانه به این گفته می‌شود و رهبر باید زن باشد.

رویش: به یک نقطه‌ی مهمی رسیدیم، مفهوم خشونت که شما احساس می‌کنید رهبری مردانه در تاریخ به دلیل این که مردها حس مالکیت داشتند، نگاه مالکیت بر انسان داشتند، نسبت به انسان بی‌پرواتر بودند و به همین خاطر خشن‌تر عمل کردند و رهبری زنانه می‌تواند این را تعویض کند. می‌خواهیم از تو یک مقدار بیشتر در مورد خشونت بشنویم. وقتی که واژه‌ی خشونت را می‌شنوی، به عنوان یک دختر یا یک زن چی در ذهنت می‌آید؟

شهلا: وقتی ما گفتیم که یک رهبر زن هیچ‌وقت خشونت نمی‌کند، به این معنا که هیچ‌وقت زور نمی‌گوید، هیچ‌وقت خود را مالک کسی نمی‌داند. واژه‌ی خشونت به معنای این که خودت اختیار خود را نداری و کس دیگری با زور و فشار باعث می‌شود که تو در زندگی‌ات کاری را انجام بدهی که او می‌خواهد، درس نخوانی یا مکتب و دانشگاه نروی، حتا باعث شود که شما شلاق بخورید یا حتا بازداشت شوید. این‌ها همه‌شان خشونت است. در این روزهای سختی که ما

می‌گذرانیم، دخترانی هستند که بازداشت می‌شوند، نمی‌فهمیم به کجاها برده می‌شوند. این‌ها همه خشونت است. خشونت همین بستن دروازه‌های مکتب است، خشونت همین است که شما بخواهید زنان را از جامعه حذف کنید. این‌ها همه خشونت است که می‌تواند بر روح و روان یک دختر که فقط ۱۲ یا ۱۳ سالش است و صنف ۷ است و برایش می‌گوید که به مکتب نرو، این‌ها همه‌شان خشونت است. خشونت یعنی که بخواهی یک جامعه را به عقب ببری به جای این که بخواهی جامعه را پیش ببری. به جای این که بخواهی جامعه را ترقی بدهی، آن جامعه را به بیست سال قبل، به همان تاریخ، به همان روز، به همان فکر، به همان جایگاه ببری.

رویش: شما در جمع دخترانی که حالا فعلا تمرین‌های امپاورمنت را عملی می‌کنید، بازی صلح را به پیش می‌برید، با خشونت چی در خانه‌ی خود و چی در جامعه چگونه مقابله می‌کنید؟ چی طرح‌ها و برنامه‌هایی دارید که فکر می‌کنید، خشونت را کاهش می‌دهد؟

شهلا: ما کوشش می‌کنیم که آموزش را بیشتر ترویج کنیم. وقتی که زنان باسواد باشند یا حتا زن‌های پیری که در فعلا خانه فقط نشستند و بی‌کار هستند، وقتی ما کوشش می‌کنیم آن‌ها هم



تغییر ببینند، درس بخوانند این باعث می‌شود که همین خشونت به نحوی کم شود. آن‌ها حداقل اگر مرد بر ضد زن است، زن بر ضد زن نباشد. زن یک زن دیگر را تشویق کند و در راستای علم هم‌دیگر را حمایت کنند. ما با ملاهای مسجد صحبت می‌کنیم تا در راستای آموزش زنان بی‌سواد در آموزش یا تدریس حروف الفبا با ما کمک کنند تا بتوانیم یک‌جای پیش برویم و زنان جامعه را باسواد کنیم یا همان صنف‌های سواد آموزی را برای‌شان تشکیل دهیم. کوشش می‌کنیم که با خوبی پیش برویم، کوشش می‌کنیم که همان طور که گفتم، واقعیت را بپذیریم، قبول کنیم و مدیریت کنیم و بالای ظرفیت خود کار کنیم. کوشش می‌کنیم که فضا یا همان مد را تغییر بدهیم، در مورد چیزهای دیگر صحبت کنیم. کوشش کنیم که مثلا در مورد یک کتابی که می‌خوانیم، صحبت کنیم یا کتابی را که هفته‌ی آینده بخوانیم، انتخاب کنیم.

رویش: یکی از صحبت‌هایی را که یک زمانی خودت داشتی، شاید در یکی از نوشته‌هایت است که می‌گفتی «صلح برای افغانستان یک ضرورت است، نه یک انتخاب.» منظورت چی است؟

شهلا: ما زمانی می‌توانیم انتخاب بگوییم که شرایط ما خوب باشد، در یک وضعیت خوب باشیم، زندگی ما خیلی خوب باشد. آن وقت ما حق انتخاب داریم. افغانستان در کل این قصه است. وضعیتش خوب نیست، در جایگاهی قرار ندارد که انتخاب کند که من صلح داشته باشم یا نه. در اصل افغانستان به صلح نیاز دارد تا مردمش در کنار هم باشد و وطن ساخته شود.

رویش: کسانی زیادی فعلا در افغانستان هستند که هنوز هم به خشونت به عنوان یک راه حل برای بیرون رفت از وضعیت فعلی باور دارند. فکر می‌کنند که روی‌کرد خشونت‌آمیز می‌تواند ما را از ظلم، ستم و وضعیتی که فعلا داریم، بیرون بیاورد. تو به عنوان یک دختری که ضد خشونت گپ می‌زنی، روی‌کرد مبتنی بر خشونت را رد می‌کنی، برای آن‌ها چی پیام داری؟

شهلا: خشونت چیزی نیست که ما فکر کنیم که اگر ما خشونت کنیم به بهترین جایگاه برسیم، می‌توانیم از این وضعیت و شرایط فعلی که بد است، خلاص شویم، نخیر. خشونت اگر

می‌توانست زندگی ما را تغییر دهد، اگر می‌توانست خوش‌بختی را بیاورد و یا ما را به مقام برساند، امروز همه این کار را انجام می‌داد، حتا من، حتا شما. ولی می‌بینیم که با خشونت به هیچ‌جایی نمی‌رسیم.

رویش: شما با دوستان خود در بازی صلح بر روی زمین گروه‌سازی کردید و مصروف هستید. بازی صلح بر روی زمین برای شما چی است و شما چی کارهایی را در این بازی انجام می‌دهید؟

شهلا: اولین مرحله‌اش «امپاورمنت» است، یعنی هر کدام ما باید فرد امپاورمنتی شویم تا درک کنیم، بفهمیم که صلح آمدنی است و ما می‌توانیم به صلح دست پیدا کنیم. دومش همین «گروه‌سازی» است. وقتی که امپاور شدیم و امپاورمنت را یاد گرفتیم، گروه‌سازی می‌کنیم. هر کدام ما به گروه‌های پنج‌نفری تقسیم می‌شویم و کوشش می‌کنیم که کارهای خوب انجام بدهیم تا صلح را بیاوریم. سومش همین «همبستگی» است. وقتی که ما پنج نفر یک‌جای شدیم، خیلی ساده هم‌دیگر را دوست داشته باشیم، با هم‌دیگر عهد بسته می‌کنیم که همیشه با هم‌دیگر می‌باشیم و یا بعضی از دوست‌های ما که به دستان خود نخ بسته می‌کنند یا یک نشانه‌ای دارند که ما همبستگی داریم و با هم‌دیگر متحد هستیم. مرحله‌ی بعدش‌اش «تبدیل شدن رقابت به همکاری» است. ما دیگر بین خود رقابت نمی‌کنیم و کوشش می‌کنیم که هم‌دیگر همکاری کنیم تا به یک هدف مشترکی که داریم، برسیم. مرحله‌ی بعدی‌اش «بخشش/ افول نعمت» است. هر چیزی که در اطراف ما است، ما کوشش می‌کنیم که هر چیزی را که داریم، به هم‌دیگر ببخشیم. مثلا یکی از ما کمپیوتر یاد دارد، می‌تواند آن را به چهار نفر دیگر ما یاد بدهد یا سوادی یا در یک بخشی می‌فهمد، آن را به یک‌دیگر ما تدریس کند و یا یاد بدهد. این را بخشش می‌گویند. مرحله‌ی ششم «خیرخواهی» است. وقتی که این پنج مرحله را پشت سر گذشتاندیم، برای هم‌دیگر خود خیر می‌خواهیم. برای هم‌دیگر دعا می‌کنیم. وقتی که مرحله‌ی پنجم، مثلا برای زنان بی‌سواد درس می‌دهیم، در مرحله‌ی ششم آن‌ها برای ما دعای خیر می‌کنند و این

باعث می‌شود که مرحله‌ی ششم هم تکمیل شود. مرحله‌ی هفتم/آخر مرحله‌ی «ایمان و اعتماد» است. وقتی به هم‌دیگر اعتماد می‌کنیم و با انجام این هفت مرحله ما به صلح بر روی زمین می‌رسیم.

رویش: آیا این تجربه‌ای را که شما در بازی صلح داشتید، تا حال تغییر خاصی را در روابط اجتماعی شما با رفیقان‌تان با خانواده‌های‌تان ایجاد کرده که خودتان شاهدش باشید؟

شهلا: بلی، در خود کلستر ایجوکیشن یعنی ما هر درسی را که می‌خواندیم، خیلی به خوبی حس می‌کردیم که اول در خود کلستر خیلی تغییر می‌کرد. یعنی ما بیشتر از آن که ما بتوانیم در خانه این دوستان ما چطوری هستند، ما آن‌ها در کلستر می‌فهمیدیم که چطور هستند. ما در گذشته وقتی که درس می‌خواندیم، هر کس فردی درس می‌خواند و می‌رفت مثلا در یک ماه در پنج مضمون امتحان داشتیم و هر کس پیش خودش به صورت فردی درس می‌خواند؛ ولی وقتی ما این مراحل بازی صلح بر روی زمین را فهمیدیم، ما کوشش کردیم که برای هدف مشترک که همانا امتحان فزیک، کیمیا، ریاضی، انگلیسی و دری است، یک‌جای درس بخوانیم، برنامه‌ریزی کنیم، مثلا روزانه یک ساعت جمع شویم و درس بخوانیم. این یعنی تغییر رقابت به همکاری. ما هم‌دیگر همکاری کنیم تا بتوانیم نمره‌ی خوب بگیریم. تعداد زیادی از تجربه‌ها وجود دارد که ما توانستیم این هفت مرحله را در زندگی خود پیاده کنیم. مثلا بخشش، ما هر چیزی را که یاد داشتیم، مثلا سوادآموزی یا هر مهارتی را که یاد داشتیم، به دیگران بخشیدیم و آن‌ها هم به طور رایگان یاد گرفتند و مثلا ما کارهای دیگری که توانستیم، کوشش کردیم که برای هم‌دیگر دعا کنیم، خیر هم‌دیگر را بخواهیم. چی زیباست وقتی که همه برای هم‌دیگر آرزوی خوش‌بختی و موفقیت کند.

رویش: حال شما ۱۸ ساله هستید. مثلا یکی از نقطه‌هایی را که خودتان در بازی صلح بر روی زمین پیش روی‌تان دارید یا در برنامه‌های امپاورمنتی دارید، دورنمایی است در ۴۰ سالگی‌تان، تو برای آن، تو ۲۲ سال زمان داری که تا به مقام رهبری واقعی در جامعه‌ات برسی،

مثلا یک مقام یا جایگاهی را در جامعه داشته باشی. وقتی که به همین آینده در ۴۰ سالگی خود فکر می‌کنی، چی چیزی بیشتر از هر چیز دیگر تو را هیجان‌زده می‌کند؟

شهلا: من فکر می‌کنم که وقتی من رهبر شوم، جامعه خیلی تغییر می‌کند و این یک انقلاب بزرگی است. ما خیلی از افراد را داشتیم که به سن ما بودند، این قسم رویاها داشتند؛ ولی وقتی که کلان شدند و یا به سن ۴۰ سالگی رسیدند یا فراموش کردند یا دست کشیدند و یا به نحوی دیگر بنابه چالش‌هایی که وجود داشته، نخواستند که رهبر باشند؛ ولی من فکر می‌کنم که یکی از دلیل‌هایی که می‌تواند خواست ما برای رهبری در ۴۰ سالگی را تغییر نمی‌دهد، این است که ما فرد امپاورمنتی هستیم. ما امروز خوش‌شانسی ما است که ما استادی مانند شما داریم که به ما درس امپاورمنت دادند تا ما امپاور شویم و ما امروز فقط یک عزیز رویش داریم؛ ولی سال‌ها بعد، ۲۰ سال بعد، ۲۲ سال بعد، ما صدها و هزارها عزیز رویش داریم که می‌تواند برای جامعه خیلی مفید باشد و درس‌های شما را از یک به دیگری انتقال بدهد و بتوانیم که مفید باشیم. من فکر می‌کنم که چیزی که مرا خیلی خوش‌حال و هیجانی می‌کند این است که چی خوب است حتا اگر به رهبریت نرسیم، یک رهبری داشته باشیم که امپاورمنت خوانده باشد و بتواند انسان‌ها را درک کند و بفهمد که رهبری یعنی چی و کوشش کنیم که در افغانستان هر کسی که هست درس‌های امپاورمنت را بخواند و بداند که زندگی یعنی چی.

رویش: یک کودک برای این که از صنف اول که وارد مکتب می‌شود، برای این که مثلا انجنیر شود، داکتر شود باید حداقل ۱۸ سال درس بخواند. در طول این ۱۸ سال بیدار خوابی بکشد، رنج ببرد، زحمت بکشد، کار خانگی انجام بدهد، فراز و فرودهای خیلی زیادی را در زندگی خود طی کند؛ ولی بالاخره این که من بعد از ۱۸ سال انجنیر یا داکتر یا استاد دانشگاه می‌شوم، برایش انرژی می‌دهد و برای این کار می‌کند و پیش می‌رود و هیچ‌گاهی هم ناامید نمی‌شود. هیچ‌گاهی هم برای این کار شک نمی‌کند. بالاخره هم در آن‌جا می‌رسد، ولی در آخرش یک انجنیر می‌شود، یعنی یک فرد در یک مقام می‌رسد. شما حالا فعلا در همان‌طور یک موقعیت دیگری قرار دارید،

مثلا از سن ۱۵، ۱۶، ۱۷ یا ۱۸ سالگی ۴۰ سالگی‌تان را در نظر می‌گیرید، می‌گویید که من ۱۸ سال، ۲۰ سال، ۲۲ سال پیش رو دارم، از این‌جا مثلی که در صنف اول وارد شدم، این بار وارد می‌شوم مثلا ۱۸ یا ۲۰ سال بعد به رهبری می‌رسم؛ ولی همین مسیر را هم در یک پروسه‌ای به نام امپاورمنت طی می‌کنم، کار می‌کنم. آیا همان تجربه‌ای را که در دوره‌ی مکتب خود داشتی، خودت که فعلا ۱۸ ساله هستی، از حالا تا ۴۰ سالگی خود هم حس می‌کنی؟ باور می‌کنی که واقعا به همان سادگی ای که تو توانستی از صنف اول به صنف دوازده برسی، حالا از سن ۱۸ سالگی خود به ۴۰ سالگی می‌رسی و به همان روشنی که احساس می‌کردی انجنیر یا داکتر می‌شوی، احساس می‌کنی که رهبر جامعه می‌شوی، رییس جمهور می‌شوی و به یک مقامی از اتوریته در جامعه‌ات می‌رسی؟

شهلا: وجه مشترک من با یک کسی که مثلا فعلا صنف اول است و می‌خواهد که در آینده یک داکتر شود و داکتر می‌شود، ایمان یا باور ما است. من در عالم خودباوری یا عالم که مثلا می‌فهمم می‌توانم شوم، زندگی می‌کنم و آن فقط یک کودک صنف اول است که فکر می‌کند که داکتر، انجنیر یا یک معلم خوب می‌شود.

رویش: ولی آن کودک چیزی خاصی را از انجنیری نمی‌داند، ذهنش خالی است، برایش گفته شده‌است؛ اما تو به عنوان یک دختر حالا باید بدانی. این مقداری که توضیح می‌دهی، صحبت می‌کنی، از مفهوم رهبری دخترانه و زنانه، تفاوت رهبری زنانه با مردانه، معنایش این است که تو می‌دانی. آیا باورت به رهبری زنانه و رسیدن خودت در همین مقام به اندازه‌ی همان کودک قاطع است؟ همان‌قدر استوار باور داری؟

شهلا: بلی، صد فیصد. ما در امپاورمنت می‌گوییم که وقتی ما یک هدف اصلی و برجسته داریم، ما آن را صد فیصد در نظر می‌گیریم و هیچ‌وقت بالای آن شک نمی‌کنیم. اگر خود ما شک کنیم، دیگر انتظاری از دیگران هم نداریم. خود ما باید باور داشته باشیم که صد فیصد به آن می‌رسیم.

رویش: دوست داری وقتی که مثلا در ۴۰ سالگی می‌رسی، نامت گرفته می‌شود، چی تصویری از تو در ذهن مردم زنده شود؟

شهلا: یک تصویر خیلی خوب، مثلا تصویر یک زنی به یادشان بیاید که با وجود همه‌ی مشکلات دوباره برخاست و توانست به یک مقام خیلی خوب برسد و یک زنی که در دل مشکلات به جای این که به مشکلات فکر کند، به راه حل آن فکر کرد و کوشش کرد که راه‌حل آن مشکل را پیدا کند و به آن مشکل خاتمه بدهد. من فکر می‌کنم که مردم باید وقتی که اسم مرا می‌شنوند این تصویر به ذهن‌شان بیاید که زن خیلی قوی بود که توانست به این مقام فعلی خود برسد و همیشه من برای اولادهای‌شان یک الگو باشم.

رویش: دختران زیادی هستند که حالا در خانواده‌هایی زندگی می‌کنند که مثل شهلا هنوز هم با تعبیض مواجه هستند، پسران در آن خانواده نسبت به دختران ترجیح دارند، دختران زیادی هستند که مثل شهلا با منع آموزش مواجه شدند، دختران زیادی هستند که هنوز هم با اولین صدایی که دختر به مکتب نرود، دختر درس نخواند مواجه می‌شوند؛ ولی نمی‌دانند که چگونه از این تبعیض، از این صدا، از این فشار خود را نجات بدهند. شهلایی که حالا در مرحله‌ای رسیده که با این اطمنان از خود، از موفقیت خود و از آینده‌ی درخشان خود گپ می‌زند، برای این دختران چی می‌گوید؟

شهلا: من می‌خواهم که تجربه‌ای را که داشتم، با آن‌ها شریک بسازم، می‌خواهم برای‌شان بگویم که از نشستن به خانه و فکر کردن چیزی جور نمی‌شود. اگر بخواهید که همیشه فکر کنید، اگر بخواهید که یک بهانه برای جگرخون و ناراحت ساختن خود پیدا کنید، خیلی زیاد است. کوشش کنید که خود را مصروف نگه دارید. وقتی شما مصروف باشید، مصروف کتاب‌خواندن، مصروف آموختن یک مهارت جدید، مصروف تمرین‌کردن انگلیسی‌تان، مصروف مثلا لذت‌بردن با خود، مصروف همیشه توصیف‌کردن از خود، مصروف تشویق‌کردن خود یا حتا قصه‌کردن با خود در مقابل آیینه -که یکی از تمرین‌های امپاورمنتی است- شما کوشش کنید که این کارها

را انجام بدهید. با مرور زمان شما با یک شخص نو رو به رو می‌شوید. با یک شهلای جدید که چطور من از دل این غم و غصه به این شخص تبدیل شدم. وقتی که شما کتاب می‌خوانید، دیدتان بازتر می‌شود. می‌دانید که زندگی یعنی چی. با خود قصه می‌کنید می‌فهمید که خودتان چقدر ارزش‌مند هستید و خودتان را چقدر دوست دارید. وقتی که با خود صحبت می‌کنید و به چشم‌های‌تان نگاه می‌کنید، می‌فهمید که چقدر قدرت دارید و چطور می‌توانید که از دل این همه مشکلات جوانه بزنید و سبز شوید.

رویش: در امپاورمنت از چهار مرحله‌ی مشارکت فعال زنان گپ می‌زنید: مشارکت در حضور فزیکی، مشارکت در صدا، مشارکت در تصمیم‌گیری و مشارکت در عمل. این ۴ مرحله برای تو به عنوان یک کسی که در صدد تحقق الگوی رهبری زنانه هستی، چی پیام دارد؟ تو را چقدر جهت می‌دهد؟

شهلا: اگر ببینیم، من فکر می‌کنم که از تمام این مشارکت، همه‌اش در وجود من هست. این‌ها باعث می‌شود که من بفهمم که ارزشم چقدر است و چقدر در زندگی نقش مهمی را ایفا می‌کنم و به خاطر چی به این دنیا آمده‌ام.

رویش: آیا هیچ‌وقتی شده که در زندگی‌ات به بن‌بست و ناامیدی رسیده باشی و احساس کنی که آخر خط است؟

شهلا: یک بار همین اتفاق به من افتاد بود؛ ولی من اصلا خود را درک نمی‌توانم. مثلا من ناامید می‌شوم؛ ولی من خیلی شوخ‌طبع هستم. وقتی ناامید می‌شوم، بعد از ده دقیقه دیگر من ناامید نیستم. یک قسم گویی زمانی که من به دنیا آمدم، برایم گفته شده‌است که دیگر ناامیدی یعنی نی. در وجود من چنان امید است. آن‌قدر چارچ شدیم، آن‌قدر امید دارم که اصلا ناامیدی در زندگی من وجود ندارد. شاید ناامید شوم، نمی‌گویم که ناامید نمی‌شوم؛ ولی ناامیدی من فقط ده تا بیست دقیقه است، بعد دیگر امید دوباره بر می‌گردد.

رویش: چی کار می‌کنی؟ مثلا چی چیزی در تو هست که تو را از ناامیدی به امید می‌آورد؟ چی چیزی هست که تو را از بن‌بست به گشادگی و رهایی می‌رساند؟

شهلا: من وقتی که ناامید می‌شوم، چند بار تجربه کردم، یعنی فکر می‌کردم که این آخر خط است، دیگر وجود ندارد، نخیر. دوباره یک اتفاقی می‌افتد، کائنات طبق میل من پیش رفته، دوباره یک اتفاق افتاده که من فهمیدم که فقط آن نبوده، ما می‌توانستیم که از این راه هم پیش برویم. وقتی که این را درک کردم، فهمیدم که ناامیدی اصلا معنایی ندارد. چرا باید ناامید شوم، وقتی که راه‌های دیگری هم وجود دارد. مثلی که راه‌های رسیدن به خدا خیلی زیاد است. ناامید که می‌شوم، بیشتر کوشش می‌کنم که با خود وقت بگذرانم، فکرم دیگر شود و کوشش می‌کنم که با خود صحبت کنم. این‌ها باعث می‌شود که من درباره‌ی آن دیگر صحبت نکنم و ناامید نباشم.

رویش: فکر کن که کل جهان، کل آدم‌ها، حالا یک دقیقه سکوت کردند و به شهلا گوش می‌دهند. تو در یک دقیقه برای‌شان چی می‌گویی؟

شهلا: ما دختران افغان هستیم. نمی‌خواهیم که شما به شکل ترحم‌گونه به طرف ما ببینید، نخیر. ما می‌خواهیم که به ما احترام داشته باشید. ما کوشش می‌کنیم که از هر راهی راه تدریس و تحصیل را برای خود قطع نکنیم. ما هم امیدوار هستیم که راه علم قطع نشود. ما فقط قربانیانی هستیم که در این جنگ بی‌گناه هستیم و هیچ گناهی نداریم. دختر افغان بودن خیلی حس قشنگی است. من اگر ده‌ها بار دیگر هم به دنیا بیایم، دوست دارم که دختر افغان باشم. شاید خیلی زندگی چالش‌برانگیز باشد یا خیلی مشکل داشته باشم یا با یک دختر آمریکایی و دختر آسترالیایی که وجود دارد، شاید زندگی آن‌ها خیلی بهتر باشد؛ ولی باز هم من همین زندگی را انتخاب می‌کنم، چون یک رهبر از دل درد رشد می‌کند. در میان درد است که می‌فهمد زندگی یعنی چی و به یک رهبر موفق تبدیل می‌شود.

رویش: چی چیز است که هر روز تو را از بستر خوابت با انرژی بلند می‌کند؟

شهلا: هر روز صبح، وقتی که بر می‌خیزم، اول که نماز می‌خوانم و بعدش فقط نیم ساعت نوشته می‌کنم. همان کارهایی را که باید آن روز انجام بدهم. همان کارها باعث می‌شود که من انرژی بگیرم و امیدوار شوم. وقتی که هر کدام کارها را طبق لیست انجام می‌دهم، پرانرژی می‌شوم، فکر می‌کنم که چقدر من متکی به تقسیم اوقات و برنامه هستم که خیلی خوب پیش می‌روم و چقدر خوب صبحم را آغاز کرده‌ام. امید این نیست که مثلا پشت دروازه بیاید و بگوید که من آمده‌ام. ما فقط یک دلیل خیلی کوچک باید پیدا کنیم تا بتوانیم امید را در زندگی خود پیدا کنیم.

رویش: اگر در مرجعیت قرار می‌داشتی که زیباترین قانون زنان را در جهان تصویب کنی، سه بند اول و اساسی این قانون را چی چیز نوشته می‌کردی؟

شهلا: قانون اول، چیزی که ما نداریم، همان را می‌خواهیم، «تحصیل». ما می‌خواهم که برای هیچ زن تحصیل یک امتیاز نباشد، بلکه تحصیل یک حق باشد. هر کسی بتواند تحصیل کند، چی زن، چی مرد، چی از هر طبقه‌ای که باشد، تحصیل حق‌شان باشد، خصوصا برای زنان افغانستان، زنان هر کشور در جهان. قانون دوم می‌تواند، «آزادی» باشد. آزادی به معنای این که کاری را که دوست ندارد، نخواهد انجامش بدهد، تحت فشار نباشد. قانون سوم هم «احترام به زنان» لطفا احترام به زنان را حفظ کنید و زنان را ضعیف فکر نکنید.

رویش: میلیون‌ها نفر از مهاجران افغانستان فعلا در ایران و پاکستان زیر فشار هستند که حالا در این شرایط دشوار به افغانستان بر بگردند. در بین‌شان دختران زیادی هستند که مثل شهلا رویاهای خیلی بلند و قشنگی داشتند؛ اما احساس می‌کنند که رویاهای‌شان در حال محو شدن است. شهلا برای این دختران چی پیام دارند؟

شهلا: پیام دارم که ناامید نشوند و فکر می‌کنم که اگر می‌توانستم با آن‌ها از نزدیک صحبت کنم، کلسترایجوکیشن را برای‌شان معرفی می‌کردم. کلسترایجوکیشن جایی است به آن‌ها قدرت می‌دهد، به آن‌ها ارزش قایل می‌شود، آن‌ها را تشویق می‌کند که شما می‌توانید به هدف و آرزو و

خواست‌تان برسید. من برای‌شان این را می‌گویم که هیچ‌وقت ناامید نشوید. برگشتن به کشور، یعنی برگشتن به خانه. این که ما نتوانستیم از شما استقبال گرم داشته باشیم، خیلی معذرت می‌خواهیم؛ ولی شما کوشش کنید که در کشور خود درس بخوانید، در کشور خود حتا اگر شده به صورت مخفی درس بخوانید.

رویش: پدر و مادرت در این لحظه منتظر است که شهلا آخرین قسمت‌هایی از صحبت‌های خود را برای آن‌ها چی می‌گوید. برای پدر و مادرت چی می‌گویی؟

شهلا: پدر و مادرم را خیلی زیاد دوست دارم. از ایشان سپاس‌گزار هستم. واقعا در زندگی مرا خیلی حمایت کردند.

رویش: شما در کنارتان، در حلقه‌ی بازی صلح بر روی زمین، صدها حلقه‌ی دیگر دارید. گروه‌های کوچکی که با شما یک‌جای کار می‌کنند. هر کدام‌شان سهم خود را در تکمیل کردن این مأموریتی را که شما برای تحقق رهبری زنان دارید، دارند. برای آن‌ها چی پیام داری؟

شهلا: گام‌های کوچک باعث می‌شود که ما به چیزی که می‌خواهیم، برسیم. من به شما ایمان دارم و شما هم به من ایمان داشته باشید. ما می‌توانیم که دست به دست هم بدهیم، با گروه‌های کوچک خود که امروزه خیلی گروه‌های زیادی شده، هر روز می‌بینیم که دختران خیلی زیادی گروه تشکیل می‌دهند. این خیلی خوشایند است، وقتی که ما کارهای گروهی خود را انجام می‌دهیم و دوباره گروه‌ها افزایش پیدا می‌کنند، دوباره گروه اضافه شده می‌رود. این به ما امید می‌دهد که افراد دیگری هم هستند که به ما می‌پیوندند و ما کم نیستیم. از بس که نام خدا زیاد هستیم، فکر می‌کنیم که اگر بیشتر شویم، افغانستان می‌تواند روی صلح را ببیند، ما می‌توانیم در زندگی خوش‌حال باشیم. پیام من برای هم‌قطاران ما این است گام‌های کوچک شما باعث می‌شود که ما به اهداف ما نزدیک شویم. هدف مشترک ما صلح بر روی زمین تا سال ۲۰۳۰ است. خوش‌حال هستم که در کنار شما کار می‌کنم و همه‌ی ما برای صلح، حق انسانی ما، تلاش می‌کنیم.

رویش: فکر کن که تنها رهبری هستی که حالا حق داری پیام رهبری صادر کنی. برای همراهانت در شبکه‌ی بازی صلح برای زمین، یک جمله‌ی رهبرانه، چی می‌گویی؟

شهلا: بیایید تا رهبری را به دست گیریم.

رویش: تشکر شهلا جان. بسیار خوش‌حال شدم که شما را در یک لحظه‌ی بسیار شاد و به یادماندنی با خود داشتیم و پیام‌های بسیار زیبایی از شما گرفتیم.

شهلا: تشکر از شما استاد.

رهبری همیشه از جایگاهی بلند و رسمی آغاز نمی‌شود. گاهی در صنفی کوچک آغاز می‌شود؛ آنجا که دختری که خودش از آموزش محروم شده، کتابش را باز می‌کند و به مادر دیگری خواندن و نوشتن می‌آموزد. گاهی در حلقه‌ای پنج‌نفره شکل می‌گیرد؛ وقتی چند دختر تصمیم می‌گیرند به جای شکایت از بسته‌شدن راه‌ها، راه دیگری باز کنند. گاهی در یک نوشته است؛ در نخستین جمله‌ای که دختری جرأت می‌کند چیزی را که سال‌ها در دلش مانده، روی کاغذ بیاورد. گاهی در پرسشی است که با صدایی لرزان مطرح می‌شود و گاهی در همان لحظه‌ای که کسی می‌گوید: «می‌ترسم؛ اما می‌روم.»

sheesha
media